

م

مژگان مقیمی



گرسو

نویسنده : مژگان مقیمی
تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

فصل اول

صدای زنگ پیایی ساعت رومیزی باعث شد که از جا بپرد. اولین چیزی که به خاطر آورد این بود که قرار است پسر عمو رضا به دنبال او و سیمین به خوابگاه بیاید. دستش را از زیر لحاف بیرون آورد تا زنگ ساعت را قطع کند که همزمان صدای خواب آلود شیدا را شنید:

- محض رضای خدا یکی اون زنگ رو خفه کنه.

گیسو از جایش برخاست و تختش را مرتب نمود. و پس از شستن دست و صورتش مشغول درست نمودن چای شد. دلش نمی خواست سیمین را از خواب بیدار کند. پیش خودش حساب کرد با اینکه پسر عمو گفته بود که ساعت هفت صبح آماده باشند ولی چیزی را در تهران نمی توان از قبل پیش بینی کرد.

آنها وسایلشان را شب پیش آماده کرده و نزدیک در ورودی اتاق گذاشته بودند. پس نیازی به عجله نبود. اندکی بعد سیمین هم بیدار شد. تختش را مرتب کرد و به گیسو که در حال بلعیدن صبحانه بود، پیوست. گیسو پرسید:

- بیدار شدی؟ تازه می خواستم پیام صدات کنم.

- وقتی تو داری یه کاری انجام میدی انگار یه قشون به خوابگاه حمله کردن... مرده هفتصد ساله هم از جا می پره...
گیسو صحبت او را قطع کرد و گفت:

- عوض این حرفها زود باش.

تقریباً آماده شده بودن که تلفن سوئیت به صدا در آمد. شیدا که تختش کنار تلفن بود با خواب آلودگی گوشی را برداشت.

- بله... حاضرن... الان میان.

گوشی را گذاشت و با صدای بلند تری گفت:

- گیسو... سیمین عجله کنین، پایین منتظرتون هستن. خدا بگم چیکارتون کنه... یه روز صبح می خواستم بیشتر بخوابم ها.

و به شوخی ادامه داد:

- آخه بگو مجبوری دم تلفن بخوابی.

گیسو گفت:

- ما حاضریم. شماها نمی خواین با ما خداحافظی کنین؟!

شیدا نیم خیز شد و روی تخت نشست، فرانک که تازه دیروز امتحاناتش تمام شده بود، از خستگی نمی توانست لای چشمانش را باز کند. با این حال از جا به جا شدنش معلوم بود که بیدار است. بقیه بچه های سوئیت که امتحاناتشان را پشت سر گذاشته بودند زودتر به تعطیلات رفته بودند. فرانک هم برای بعد از ظهر بلیت داشت. تنها شیدا برای اتمام پروژه هاش، ملزم به ماندن بود.

گیسو، سیمین را تقریباً مجبور کرده بود همراهش به شمال بیاید تا تعطیلات بین دو ترم را با هم بگذرانند. سیمین اهل کرج بود و در طول ترم به اندازه کافی با خانواده اش دیدار می کرد. گیسو هم با همراهی سیمین دورنمای تعطیلات بهتری را ترسیم می نمود.

گیسو با شیدا روبوسی کرد و گفت:

- بالاخره نمی خوای همراه ما بیایی؟ اگه تصمیمت عوض شد... برای آماده

شدنت، منتظر می مونیم.

شیدا تشکر کرد و گفت:

- خیلی دلم می خواد همراهتون پیام ولی حیف که این پروژه لعنتی تموم نمی شه. هر جاشو راس و ریس می کنم یه ور دیگه ش ناقص میشه.
و با مهربانی گیسو را در آغوش گرفت و ادامه داد:
- خوش بگذره.

گیسو به طرف فرانک رفت و بوسه ای آرام بر چهره ی خواب آلود او گذاشت. سیمین هم وارد اتاق شد و با شیدا که حالا برای مشایعت آن دو برخاسته بود، خداحافظی کرد. سپس آن دو با عجله کیف هایشان را را برداشته و از اتاق خارج شدند.



پس از تعارفات معمول دخترها سوار ماشین شدند و به راه افتادند و گیسو پرسید:

- عموجان چطوره؟ خبر جدیدی ندارین؟

- دیشب تماس گرفتم... حالشون بهتره... خدا رو شکر خطر رفع شده.

- رُزا خانم نتونستن بیان؟

- نه این روزها سرشون خیلی شلوغه، بهش مرخصی ندادن... منم همین یه روز رو وقت دارم. شب باید دوباره برگردم.

رُزا همسر رضا بود و در بانک کار می کرد. دو سالی می شد که با هم ازدواج کرده بودند. عموجان هم که تنها عموی گیسو و بزرگ فامیل بود به دلیل یک بیماری ناگهانی و در ضمن پیش پا افتاده حدود یک هفته قبل جراحی شده بود و رضا که برای بار دوم بود به ملاقات پدرش می رفت، لطف نموده آنان را به همراهش می برد.

رضا آخرین فرزند عموجان و سخت مورد علاقه ی وی بود. تنها او بود که در کشور مانده و همچنان به احوالات پدرش رسیدگی می نمود. سال ششم پزشکی

را در دانشگاه تهران می گذراند و عموجان هم که مکنّت فراوان داشت ماهان ه خرج تحصیل او و حتی بیشتر از آن را هم تقبل نموده بود. در ضمن خانه ای به عنوان کادوی ازدواج در شمال تهران برای او و همسرش تدارک دیده بود.

عموجان به همه فرزنداناش خیلی خوب می رسید و برعکس بسیاری از متمولین منّتی هم بر آنها نمی گذاشت. با طیب خاطر همواره مبالغ قابل توجهی برای آنان در بانکهای خارج از کشور حواله می نمود و تا آنجا که مقدور بود دورادور مراقبشان بود که ولخرجی و عیاشی نکنند و پولشان را در جاهای مفید سرمایه گذاری نمایند.

بچه های عمو جان هم سر براه بودند و به واقع ارزش این همه لطف را داشتند. به قول پدرش سربراهی و بزرگ منشی تو خون فامیل بود.

گاهی پدر به گیسو می گفت:

- به من و عموت نگاه کن، اگه کمی می لغزیدیم الان ته درّه نابودی بودیم. با مال و ثروتی که ما داشتیم هزار جور...

اینجا بود که مادر با چشم غره ای مانع از ادامه صحبت پدر می شد.

با این تفصیل عموجان که به قول معروف یک پایش خارج از کشور بود و یک پایش ایران، لابد دچار یک مشکل ناگهانی شده بود وگرنه کسی نبود که خود را به دست تیغ پزشکان وطنی بسپارد.

او از وکلای حقوقی کشور بود که چند سال پیش به یکباره دست از کار و تدریس کشید و به خانه ی آباء و اجدادیش در شمال کشور عزیمت کرد.

دلیل این انتخاب این بود که هم بتواند از املاک وسیعش بهتر مواظبت کند و هم از آب و هوای تمیز آن بهره جوید. خانه ای هم که در آن زندگی می کرد، بی شباهت به قصر نبود. با ستونهای بلند قدیمی و گچبری و آینه کاری های بی نظیر که دائماً به آن رسیدگی می شد و در حوالی شهر و روی تپه ای رؤیایی و سرسبز قرار داشت.

پدر گسیو پزشک بود و در همان نزدیکی ها برایشان خانه ی ویلایی مناسبی ساخته بود و که محوطه جلوییش را باغ زیبایی تشکیل می داد که به نظر خودش بهشت روی زمین بود. این خانه با آنکه نوساز بود ولی به نظر گیسو از لحاظ زیبایی به هیچ وجه با خانه ی عمو جان قابل قیاس نبود.

گیسو در رؤیاهایش سیر می نمود و سیمین محو تماشای مناظری بود که با حرکت ماشین به تندی از کنارش می گذشت که صدای تلفن همراه رضا آنان را به خود آورد.

- بله... مادر شما یین؟؟... نیم ساعتی مونده. بله، بله! پدر چطورن؟... نه، خیال شما راحت باشه، آروم می رونم... ناهار هر چی دوست دارین درست کنین... نه تنها نیستیم... گیسو و خانوم و دوستش به من افتخار همراهی دادن.

رویش را برگرداند و نگاهی به آن دو انداخت و گفت:

- مادر می فرمایین ناهار در خدمتتون باشیم.

تقریباً هر دو با هم گفتند:

- متشکریم.

گیسو با لبخندی ادامه داد:

- فرصت زیاده، بعداً خدمت می رسیم.

رضا باز هم مشغول صحبت با مادرش شد:

- افتخار نمیدن... چشم مادر، هر جور میل شماست... پس فعلاً خدا حافظ.

و شاسی قطع مکالمه را فشرد. گیسو و سیمین نگاهی به یکدیگر انداختند و با شغفی خاص، دستان یکدیگر را فشردند. هر دو دورنمای تعطیلاتی خوب و پر از شادی را در کنار هم ترسیم می نمودند.



صدای چرخش کلیدی در قفل، در سالن خانه پیچید و زنی باریک اندام با

چادر وارد شد و در را بست. بلافاصله چادر را از سر برداشت و به داخل اتاقی رفت.

گیسو و سیمین می خندیدند و از پله ها پایین می آمدند که زن از اتاق کنار پله ها بیرون آمد. با دیدن او، گیسو به تندی بقیه پله ها را طی کرد و خود را در آغوش زن انداخت. این زن تنها کسی بود که او احساس می کرد که واقعاً دوستش دارد. سیمین همانطور روی پله ایستاده بود و محو تماشای صحنه بود. زن کت و شلوار مشکی پوشیده بود که البته هیچ شبیه لباس راحت برای منزل نبود ولی بی نهایت بر اندام باریک و بلندش برازنده و با موهای مشکی براق و صافش که تا کمرش می رسید و آزادانه در حرکت بود ترکیب زیبا و دل انگیزی به وجود آورده بود. گیسو خود را از آغوش زد بیرون کشید و به سیمین گفت:

- مادرم... فرنگیس.

سیمین با تعجب و ناباوری گفت:

- مادرت...؟! مخ کار می گیری؟

سیمین به زور می توانست باور کند این زن زیبا که به نوعروسی می ماند، مادر گیسو باشد. لابد این زن به اکسیر جوانی دست یافته بود. گیسو خندید و گفت:

- به جون خودم، مادرمه... مدیر دبیرستان، بهت که گفته بودم.

زن خندید و از آنجایی که از جریان آمدن آنها اطلاع داشت، گفت:

- سیمین جان خیلی خوش آمدین.

سیمین که هنوز ناباورانه زن را می نگریست، مبهوت گفت:

- متشکرم.

و از پله ها پایین آمد و با او روبوسی کرد. پس از تعارفات معمول، مادر گیسو بلافاصله مشغول فراهم کردن ناهار شد. بزودی سفره ای رنگین، بر روی میز

دوازده نفره کنار سالن چیده شد. وقتی بقیه هم آمدن و دور میز نشستند، گیسو پرسید:

- منتظر پدر نمی شیم؟

مادر جواب داد:

- نه عزیزم، کشیک داره. امروز براش «لانگ دی» گذاشتن. آخه این چند روز دائماً پیش خان عموت بود. غذات که تموم شد، لطفاً یه تلفن بهش بزن.
- حتماً مادر.

سپس گیسو رو به خواهر کوچکش کرد و پرسید:

- خب، خواهر کوچیکه ی من با درساش چیکار می کنه؟

گلفام که کلاس سوم راهنمایی را می گذراند و از سیمین خجالت می کشید، چیزی نگفت و مشغول بازی با ماهی سرخ شده اش شد. در عوض ماهان تنها پسر خانواده به تندی گفت:

- نگران نباش، خانوم کمتر از بیست رو قابل نمی دونن که تو ورقه شون درج شه و همچنان یکه تاز میدان درس و مدرسه هستن.

گلفام از زیر میز گلدی نه چندان محکم به پای برادر زبان دراز خود کوبید و نگاه اخم آلودی از مادر دریافت کرد. البته گلفام واقعاً نمرات عالی در کارنامه خود داشت ولی سیمین که متوجه نشده بود، بالاخره حرفهای ماهان در مورد او شوخی است یا جدی، سئوالی هم نکرد تا باعث خجالت بیشترش نشود.

ماهان یک سال از گلفام بزرگتر بود و ظاهراً اهل شیطنت بود و دائماً به پر و پای خواهر کوچکتر خود می پیچید. مادر نیز از گیسو در مورد اوضاع دانشکده و خوابگاه پرسید و قسمتی از خاطرات خوابگاهی خودش را برای آنان تعریف کرد. بیشتر به نظر می آمد برای اینکه مهمان غریبه احساس بدی پیدا نکند، جلوی برقراری سکوت را می گیرد. مادر به گیسو گفت:

- دخترم از مهمونت بیشتر پذیرایی کن.

- نه مادر، نیازی نیست. سیمین بچه خوابگاهیه.

و به شوخی ادامه داد:

- تو خوابگاه ها هم قانون بقا برقراره یعنی اگه نخوری، می خورن... اینه که ما حواسمون به شکم منون هست. تازه اگه بدونین توی سلف دانشگاه چه غذاهایی به ما میدن...

سیمین به جای گیسو ادامه داد:

- ساچمه پلو، مُرده کباب، گزارش هفتگی...

فرنگیش به خوبی با این اصطلاحات آشنا بود و می دانست که دانشجوها برای عدس پلو و تاس کباب و سوپ آخر هفته این نامها را گذاشتند. بنابراین لبخندی زد و گفت:

- پس تعارف نکنین، بیشتر غذا بخورین تا کمبودهاتون جبران بشه.

به دنبال آن دیس محتوی مرغ و سیب زمینی سرخ شده را به طرف آنها گرفت. گیسو قبل از اینکه آن را به طور کامل از مادر بگیرد با چنگال تکه ای گوشت به دهان گذاشت و کمی سرش را کج کرد و گفت:

- به قول ژاپنی ها هوم... خوشمزه اس!

و تکه ای برای خودش و سیمین برداشت.



بعد از ظهر وقتی خوب استراحت نمودند گیسو تصمیم گرفت، سیمین را به خانه ی رؤیایی عموجان ببرد. هوا سرد بود و باد نسبتاً شدیدی می وزید. به سفارش مادرش دستکش و شال گردن را هم به لباسها افزودند.

خیلی زود به منزل عموجان رسیدند. جلوی در ورودی گیسو زنگ را به صدا در آورد و به سیمین گفت:

- این هم خونه ی عموجان، آماده باش تا از دقیقه هایی که می آد لذت ببری.

در فلزی بزرگ تیره رنگ، با صدای نه چندان بلندی گشوده شد و پیرمردی از وراری آن نمایان گردید. گیسو گفت:

– سلام مش عباس.

چشمان پیرمرد برقی زد و درحالیکه بخار از دهانش بیرون می زد، جواب داد:

– سلام به روی ماهت دخترم... بفرمایید... بفرمایید... چه عجب از این

طرفها...

گیسو لبخندی زد و درحالیکه وارد می شدند گفت:

– با دوستم برای تعطیلات بین ترم اومدیم... همین ظهر رسیدیم. حالام برای

عیادت از عموچ آنکه کسالت داشتن مزاحمتون شدیم. خب، شما چطورین؟

شنیدم شمس خانوم پادرد گرفتن؟

– هی، شکر خدا دخترم، آدم پیر، پادرد می گیره، کور و کر میشه... قربون

خدا برم، بازم شکر... عموچونت هم نیم ساعت پیش با دکتر رضا، پیش

جراحشون رفتن که یه نگاهی به جای عملشون بندازه. زن عموتون تشریف

دارن.

پیرمرد که از سرما می لرزید ادامه داد:

– اگه کلبه ی درویشی ما رو قابل می دونین، بفرمایید. شمس تازه چایی دم

کرده، تا عموچونتون بیان...

گیسو با مهربانی صحبتهای پیرمرد را ناتمام گذاشت و گفت:

– نه مش عباس، یه دوری این طرفها می زنیم، بعد میریم بالا. شما هم

بفرمایین... بیرون سرده.

مش عباس سری تکان داد و گفت:

– ای، ای، ای... جوونی...

و به درون خانه رفت. سیمین پرسید:

– چقدر جالبه، اصلاً به زبون محلی صحبت نمی کنه!

- خب، مش عباس از کوچیکی توی خونه ی پدربزرگم بوده، بعدش هم با عموجان به تهران رفته و سالها باهاشون اونجا زندگی کرده، بچه هاش همه تهران زنگی می کنن. وقتی عموجان دوباره برگشت شمال، اون و زنش رو هم آورد. در واقع مش عباس اینجا رو می گردونه. هم دربان اینجاست هم باغبون، منتهی الان دیگه خیلی پیر شده... کار باغبانی سنگینه، قراره آدمای جدیدی رو هم برای کمک بیارن.

جلوی روی آنها محوطه ی بزرگی پر از درخت نمایان بود. مسیر اصلی سنگفرش شده بود و به عمارت قصر ماندی منتهی می شد. همینطور که قدم برمی داشتند گیسو گفت:

- بهتره اول یه سری به خونه قدیمی بزنیم. تا حالا خونه های قدیمی شمال رو دیدی؟
- نه.

گیسو ادامه داد:

- خب، خانه های قدیمی اینجا با نوعی چوب ساخته می شدن که سالها بدون اینکه بپوسه یا بید بزنه دوام آورده...
کمی به چپ پیچیدند.
- خانه اجدادی ما اینجا بود.

خانه ای دو طبقه متروکی که گرادگرد آن تا آنجایی که دیده می شد تراس داشت همراه با پنجره های فراوان که از چوب تیره رنگی ساخته شده و هنوز هم پابرجا بود، جلوی روی آنها نمایان شد. این خانه مساحتی بیش از دویست متر مربع را شامل می شد.

گیسو چون مرغی سبک بال از پله های چوبی آن بالا رفت. سیمین هم به دنبال او، منتهی کمی با احتیاط تر قدم برمی داشت. گویی به استحکام چوبهای آن اطمینان نداشت.

گیسو دوباره طوری که انگار روی خاطراتش گام می نهد کمی آرام تر همانطور که روی چوبها دست می کشید، توضیح داد:

- قبلاً اینجا شکل دیگه ای داشت... پرده های قشنگ از قرمز براق، سیرهایی که به نخ کشیده شده و از دیوار آویزان بودن، چراغهای قدیمی که به دیوار وصل شده بودند... وای که چه بویی تو هوای اینجا میشه احساس کرد. و به دنبال آن نفس عمیقی کشید و دستانش را به اطراف گشود. گویی روی ابرهای خیال قدم می گذاشت. دست سیمین را گرفت و به طرف تراسی که دیده می شد کشید و به سمت راست چرخد.

سیمین احساس کرد که صدایی می شنود. به سمت چپ تراس چند گامی برداشت. گیسو به عقب نگاهی انداخت و درست در موقعی که سیمین به نرده شکسته ای نزدیک می شد، برگشت که به طرف او برود که ناگهان صدای لغزیدن سیمین و فریادی که ناتمام ماند بر سرعت او افزود. قبل از آنکه گیسو بتواند خود را به سیمین برساند و حتی قبل از اینکه بفهمد چه اتفاقی افتاده است، دستی قوی، بناگاه بر دستان پوشیده در دستکش سیمین رسید و به سرعت او را بالا کشید.



ناجی مرموز و سیمین هر دو بر روی کف چوبی تراس، افتادند. گیسو به طرف سیمین خم شد و نگران پرسید:

- چی شد؟

و قبل از آنکه جوابی بشنود، نگاهی مشکوک به جوانی که کمی آنطرف تر فرش زمین شده بود، انداخت. تقریباً هم زمان نگاهش به شخص دیگری که ظاهراً به دنبال مرد جوان وارد معرکه شده بود افتاد که هراسان و دستپاچه می پرسید:

- آقا... چطور شد؟

پسر جوان بلافاصله موقعیت خود را دریافت. از جای خود برخاست و رویش را به طرف مردی که این سؤال را پرسیده بود، گرداند و گفت:

- چیزی نشده...

به سیمین اشاره کرد و فروتنانه درحالیکه کلمات را سنجیده و انتخاب می نمود ادامه داد:

- ظاهراً این خانوم لغزیدن و من این فرصت رو داشتم که ایشونو بالا بکشم. مرد که کلاه مشکی فوق العاده ساده ای بر سر داشت و انبوه ریش نه چندان بلندی صورتش را پوشانده بود، با دهانی باز به همراهش خیره شد و چیزی نگفت. بعد نگاهی به گیسو که رنگ آشنایی داشت، کرد و با من و من پرسید:

- ا... شما دختر بزرگ آقای دکتر نیستین؟

گیسو با قیافه ای حق به جانب به آنان گفت:

- جنابعالی کی باشین؟ توی ملک عمومی من چیکار می کنین؟

این سؤال را به گونه ای پرسید که گویی نه تنها آنان را دزد و بی سر و پا تصور نموده است بلکه آنان را در این حادثه مقصر هم می داند. مرد کلاه به سر بلافاصله با دلخوری جواب داد:

- به... این چه حرفیه؟ ایشون آقا «محبوب» پسر...

که حرفش با بالا رفتن دستان «ناجی مرموز» به علامت سکوت، نیمه تمام ماند.

گیسو که با این چند کلمه، تازه کسی که محبوب نامیده شده بود را شناخته بود، خون به صورتش دوید. بخصوص که به جای تشکر، چنان کلمات بی جایی را بر زبان رانده بود.

با کنجکاوی بیشتری به سراپای جوان نگریست. پلیور زرشکی رنگی به همراه شلوار سفید که موزونی خاصی به اندمش می داد به تن نموده و از دو

طرف کلاه لباسش نخ قیطانی سفیدی آویزان بود.

در نگاهش بجز آشنایی همه چیز دیده می شد. کمی با طعنه درحالیکه از چشمانش شیطننت خاصی نمایان می شد، گفت:

- ما به فرمان عمو جان شما، مشغول بررسی اوضاع اینجا هستیم.

خصوصاً کلمه « عمو جان » را با کنایه بیان کرد و بدون آنکه توضیح بیشتری بدهد، دستانش را به کمر گذاشت و رویش را برگرداند و به طرف نرده پیش رفت. گیسو خم شد تا به سیمین کمک کند که بلند شود و همانطور گفت:

- منو ببخشین، بدجوری غافلگیر شدم... شما رو بجا نیاوردم.

محبوب مغرورانه کمی صورتش را به جانب او گرفت و درحالیکه باد سرد با موهای صاف روی پیشانی اش بازی می کرد و گونه هایش را کمی گلرنگ نموده بود، نیم نگاهش را به چشمان او ریخت و به همراهش گفت:

- هوم... جالبه!... بیا بریم به کارمون برسیم. « بد جوری » مزاحم خانومها شدیم.

و باز هم کلمه « بدجوری » را با طعنه بیان کرد. و در عوض نگاهش را با مهربانی به سیمین دوخت و به سرش حرکتی داد که می شد آن را حمل بر خداحافظی نمود و به طرف همان جهتی که آمده بود حرکت کرد و از نظر ناپدید شد. گیسو جهش خون به صورت سیمین را به وضوح دید.

حسابی کلافه شده بود. او دیگر که بود. با هر سخنی یک امتیاز به نفع خودش می گرفت. از خودش پرسید: اگر او آنجا نبود بر سرمهمانش چه می آمد؟ مرد کلاه به سر به طرف نرده حرکت کرد و نگاهی به پایین انداخت. گیسو شکلکی درآورد. به سیمین نگریست و درحالیکه تمام تلاش خود را به کار می برد تا لهجه نداشته باشد، گفت:

- خدا رحم کرد... اگر زبونم لال، افتاده بودین پایین چی می شد... حتی اگه دست و پاتون سالم می موند، تا یه هفته، باید تیغا رو از تو تنتون درمی آوردن.

و به سرعت به راه افتاد. گیسو با احتیاط قدمی به جلو برداشت و سرک کشید. انبوهی از گیاهان خاردار در آنجا دیده می شد. کمی آن طرف تر حفره ای پر از گل سیاه جلب توجه می کرد.



وقتی همان مسیر را برمی گشتند سیمین هنوز ملتهب بود. بیشتر دوست داشت درباره این اتفاق صحبت نماید ولی گیسو عمیقاً در فکر بود و تمایلی به شکستن سکوتش نداشت. جسته و گریخته جواب سؤالات او را می داد. سیمین که گویی تازه چاه جلوی پله های ورودی به چشمش آمده بود درحالیکه به آن نزدیک می شد، گفت:

– عجب شانسی آوردم، خدا رحم کرد.

گیسو کمی خشن گفت:

– مواظب باش... می خوای کار دست خودت و من بدی؟ این دفعه ممکنه اینقدر خوش شانس نباشی.

سیمین از بازدید چاه مذکور منصرف شد و به دنبال گیسو به راه افتاد و گفت:

– بالاخره اینها رو شناختی؟

– آره.

– خب، کی بودن؟

– بعداً برات توضیح می دم.

– آخه چطور شد...

سیمین سخنش را نیمه تمام گذاشت و گفت:

– به نظرت اونجا چیکار می کردن؟

گیسو خیلی آهسته که گویی با خودش صحبت می کند، گفت:

- خیلی وقت بود که ندیده بودمش.

سیمین متوجه شد که گیسو با خودش کلنجر می رود. پیش خود ارزیابی نمود که حتماً منظورش از شخصی که ندیده بود همان محبوب بود.

گیسو با خود فکر کرد: « چقدر قیافه اش عوض شده... واقعاً خودش بود؟ » و درحالیکه کلمه « بدجوری » که بدون تفکر از دهانش بیرون پریده بود، دائماً با چکش در مغزش حک می شد، سعی کرد آخرین باری که محبوب را در جمع خانواده دیده بود به خاطر بیاورد ولی اصلاً چیزی به یادش نمی آمد. در مراسم ازدواج رضا هم که نیامده بود و سعی کرد به یاد بیاورد که چرا او در جشن حضور نداشت و در موردش چه گفته شده...

اگر چه عموجان همیشه اسم محبوب که صد البته همیشه خودش ناپیدا بود ورد زبان داشت ولی گیسو هرگز به حرفهایی که در مورد او زده می شد گوش نمی داد و این یکی از عادات منحصر به فرد او بود که به چیزی که برایش مهم نبود اصلاً گوش نمی کرد چه رسد به اینکه آن را به خاطر بسپارد.

به نزدیک عمارت رسیده بودند که سیمین آهسته گیسو را که غرق در افکار دور و درازش بود، صدا کرد و همزمان گفت:

- اونجا رو نگاه کن.

گیسو نگاهی به روبرو، جایی که دو اتومبیل پارک شده بود انداخت. یکی از اتومبیل ها، ماشین مشکی و کشیده مدل بالای عموجان بود که اسمش همواره از خاطر گیسو محو می شد و دیگری پژو استیشن نقره ای رنگ بود که همراه کلاه به سر محبوب داشت آن را می شست و با مشاهده آن دو نیم تعظیمی همراه با تبسمی مسخره کرد. آنان به روی خود نیاوردند و به اتفاق یکدیگر از پله های عمارت بالا رفتند و زنگ کنار درب چوبی کنده کاری شده را به صدا درآوردند.

گیسو با خود فکر کرد: « ماشین عمو جان که اینجاست ».

از آنجایی که ماشین دوم ماشین پسرعمورضا نبود، نتیجه گرفت که حتماً عموجان ترجیح داده با ماشین پسرش به مطب پزشک برود. چند لحظه بعد در توسط دختر کوچکی گشوده شد و آنان به داخل خانه قدم گذاشتند.



گیسو و سیمین به سمت راست و به طرف مبل های راحتی که کنارپله های عریض سرسرا و روبروی در ورودی، راهنمایی شدند. پالتوهایشان را به دخترک دادند و وقتی تنها شدند نگاهی به یکدیگر انداختند و لحنی نثار هم نمودند. سیمین نظری به اطراف انداخت و سعی کرد آرامش خود را به دست بیاورد. چند دقیقه بعد خانومی که ربدوشامبر حوله ای به تن داشت و موهایش را هم با آن پوشانده بود، از پله ها پایین آمد. گیسو و سیمین از جای برخاستند و سلام کردند. گیسو چند گامی به طرف زن عمویش رفت و او را در آغوش کشید. خانم خانه با سر و دست اشاره کرد که بنشینند و با لحن خاصی که خیلی آمرانه بود گفت:

- گیسو جان خودش آمدی. خیلی وقته که به مار سر نمی زنید.

و به سیمین اشاره کرد و ادامه داد:

- خانم هم باید همان دوستان باشن که رضا جان می گفت.

گیسو هم به پیروی از لحن سخن گفتن او کمی رسمی جواب داد:

- ایشون سیمین جان از دوستان دانشگاهی من هستن.

و خطاب به سیمین افزود:

- زن عمو هائیده.

- خوشبختم.

این صدای سیمین بود که از حنجره اش خارج می شد ولی شباهتی به صدای

خودش نداشت. در دل او غوغایی برپا بود.

- خوش آمدید. امیدوارم اینجا به شما خوش بگذره. اگرچه به تهران خودمان نمی رسه...

گیسو با اینکه می دانست، عمویش در آنجا حضور ندارد ولی به رسم ادب پرسید:

- عمو جان تشریف ندارن؟

- خیر عزیزم... ایشون با رضا جان بیرون رفتن ولی تا ما یک فنجان قهوه با هم صرف کنیم، برمی گردن.

فنجانشا آورده و تعارف شد. گیسو پرسید:

- حالشون چطوره؟

- خوب شدن، البته مشکل زیادی هم نداشتن.

در همین هنگام جوانی که محبوب نامیده می شد درحالیکه صورت پوشیده در حوله اش را خشک می کرد، وارد سرسرا شد. برای خودش در حال آواز خواندن بود:

- واسه گرمای نگاهت دل من تنگ و...

وقتی حوله را برای خشک نمودن دستانش پایین آورد تازه متوجه حضور آنان شد. بلافاصله ساکت شد و حوله را به دستگیری ی در آویزان کرد. آنگاه درحالیکه اثری از آشنایی در چهره اش پیدا نبود به طرف آنان و به راه افتاد و مؤدبانه سلام کرد. هایده خانم با دست اشاره کرد و گفت:

- محبوب جان، عزیزم... بیا... دخترعمو گیسو و دوستش برای دیدار ما اومدن.

محبوب به طرف او رفت و نزدیک او نشست و با سر ابتدا به سیمین و بعد به گیسو سلام کرد. به گونه ای که احساس می شد، عمل بی اهمیتی را انجام می دهد.

گیسو بارقه بی اعتنایی او را بر قلبش، چون تیری احساس می نمود. سیمین نگاه نامفهومی به گیسو انداخت و درحالیکه سرخ می شد به فکر فرو رفت. پس محبوب پسرعموی گیسو بود عجیب بود که چطور همدیگر را نشناخته بودند. هایدۀ خانم درحالیکه فنجان قهوه داغ را به دهان می برد جویای احوال خانواده شد و وقتی آن را به پایان برد، عذرخواهی کرد و گفت:

– بچه ها اگه ناراحت نمی شید، من چند دقیقه از حضورتون مرخص می شم تا سرم درد نگرفته موهامو خشک کنن. گیسو گفت:

– استدعا می کنم هایدۀ جان، راحت باشید. هایدۀ از جای برخاست و محبوب نیز نیم خیز شد. ظاهراً برای اینکه به همراه او از صحنه ی بازی خارج شود به دنبال بهانه ای می گشت و وقتی برخاست، گفت:

– مادر، من با شما کاری داشتم... هایدۀ خانم سخن او را ناتمام گذاشت و گفت: – باشه بعداً عزیزم. امیدوارم نخوای مهمونامونو تنها بگذاری. لطفاً تا من برمی گردم ازشون پذیرایی کنین.

و بدون آنکه منتظر سخن دیگری از جانب محبوب شود سرش را بالا گرفت و از پله ها بالا رفت. محبوب که دو دستش را به علامت اعتراض بالا برده بود، با این رفتن او، دستانش را پایین آورد و نگاهی مستأصل به روبرویش انداخت و باز در جای خود فرو رفت.

گیسو که تاکنون از کسی چنین عکس العملی ندیده بود، سخت به فکر فرو رفت. تا جایی که به یاد داشت، همیشه مورد توجه اطرافیانش بود. در مدرسه، دانشگاه، خوابگاه همیشه و همیشه نگاه های تحسین آمیز دیگران را احساس می کرد.

اکنون او... شخصی که تا به حال مورد توجهش نبود، برای نخستین بار، رفتاری برعکس دیگران داشت و به طرز تحقیق‌آمیزی او را ندیده گرفته بود. شاید هم این فقط احساس گیسو بود. هر چه بود، لحظه به لحظه حضور در آنجا را برایش عذاب آور می نمود. آنچه واضح بود گیسو دوست نداشت خاطره ای ناجور از خود در ذهن محبوب بر جای بگذارد. باید تلاشش را می کرد.

لحظاتی به سکوت گذشت. سیمین با انگشتانش بازی می کرد و محبوب ظاهراً گوش به زنگ بود که کسی از گرد راه برسد و او راه فرار را در پیش گیرد. بالاخره دخترک آمد و ظرف کریستال پر از میوه را که کمی برایش سنگین بود به همراه آورد. محبوب برخاست و ظرف را از او گرفت. حالا آرامشش را به دست آورده بود.

ابتدا به سیمین و سپس با چهره ای که گویی از سنگ بود و نگاهی که بی اعتنا فقط به میوه ها می نگریست به او تعارف کرد. سیمین از روی ادب یک پرتقال برداشت ولی گیسو ابتدا یک خیار و بعد یک پرتقال برداشت، کمی مکث کرد...

محبوب حرکتی کرد تا به جای خود برگردد که گیسو سرش را کمی بالاتر گرفت و یه سیب هم انتخاب کرد و گفت:
- متشکرم.

محبوب به روی خود نیاورد و به جای خویش بازگشت. برای خود میوه ای برداشت و نشست. گیسو خودش هم نمی دانست چرا این کار را کرده است. آنچه واضح بود قصد خوردنشان را نداشت، پس چرا چند میوه برداشته بود. ناگهان محبوب که مدتی ساکت بود شروع به صحبت کرد و متواضعانه خطاب به سیمین گفت:

- راستی حالتون چطوره؟! صدمه ای که ندیدین؟

- خیر... به لطف شما... اگه شما اونجا نبودین که...

محبوب دستانش را به علامت اعتراض و جلوگیری از ادامه صحبت او بالا برد و گفت:

– نه... اتفاقی بود. اما شما اونجا چیکار می کردین؟

باز هم طرف صحبت او فقط سیمین بود. سیمین جواب داد:

– گیسو جون خیلی اون خونه ی چوبی رو دوست دارن و... قبلاً همیشه برای من از اون تعریف می کردن، وقتی تصمیم گرفتیم به اینجا بیایم، فکر کردیم اول سری به اونجا بزنیم و بعد... که اون اتفاق افتاد.
– آه... که اینطور.

گیسو میز بلندی که نزدیکش بود تکیه گاه قرار داد و دستش را زیر چانه گذارد و با ظاهری که تلاش می کرد بی تفاوت به نظر بیاید بدون آنکه در این گفتگوی دو نفره شرکت نماید، آن دو را تحت نظر گرفت. محبوب ادامه داد:

– بله حق با شماست. مکان زیبایی یه و برای من یادآور خاطرات قدیمی است... که دیگه برنمی گردن.

کمی به فکر فرو رفت و مانند کسی که با خودش بلندتر صحبت می کند، ادامه داد:

– پس شما تا به حال اونجا رو ندیده بودین؟

سیمین که جواب سئوالات خود را از گیسو نگرفته و کنجکاو هم شده بود، سعی در پی بردن به موضوع از طریق محبوب داشت. بخصوص که تعجب کرده بود که چرا گیسو بدینگونه در سکوت فرو رفته است! بنابراین گفت:

– نه خیر... یعنی بله... آخه دفعه ی اولیه که من به همراه گیسو جون...

و باز نگاهی به گیسو انداخت تا وی را در گفتگو شرکت دهد...

– به اینجا اومدم و... یعنی من اصلاً تا به حال شمال نیومده بودم.

محبوب با تعجب ابروانش را بالا برد و گفت:

– مگه شما اینجا زندگی نمی کنین؟!

- نه خیر... من... یعنی خانواده ام در کرج زندگی می کنن ولی من با گیسو چون تو خوابگاه دانشجویی، همون تهران هستیم... امروز ظهر به اتفاق برادر تون به اینجا اومدیم.

محبوب صحبت را برگرداند و پرسید:

- چطور به شما خوابگاه دادن؟ آخه کدوم دانشگاهه که...
سیمین که منظور وی را به خوبی دریافته بود، به تندی سخن او را قطع کرد و گفت:

- خب، رفت و آمد مشکل بود و در ضمن آشنایان با نفوذی داشتیم که این کار رو برام انجام دادن.

باز نگاهی به گیسو انداخت و چون نگاه بی تفاوت او را دید ساکت شد. فکر کرد شاید زیادی صحبت کرده است، ولی محبوب دست بردار نبود. با سؤال قبلی زیرکانه تلاش کرده بود که نام دانشگاه محل تحصیل آنها را بفهمد ولی تیرش به سنگ خورده بود. کمی خودمانی تر گفت:

- قهوه تون سر شد. می خواین بگم عوض کنن؟
قهوه گیسو هم سرد شده بود ولی محبوب به گونه ای حرف می زد، که انگار او اصلاً آنجا نبود. گیسو کمی ابرویش را بالا برد.

سیمین هم با تعجب گفت:

- نه، متشکرم.
باز سکوت برقرار شد. گیسو با بی اعتنائی باز هم به محبوب خیره شد. حسابی با خودش درگیر بود.

فکر کرد: « این حقیقه... وقتی صحبت کردن و آداب معاشرت رو بلد نیستی، مگه مجبوری راه بیفتی و این طرف و آن طرف بری؟ مثلاً چرا این همه میوه برداشتی؟ ادب کجا رفته؟ مثلاً دانشجوی مملکتی؟! »

برای اولین بار به خودش، رفتارش، زیباییش و... به همه چیزش شک کرد.

همیشه خود را یک روانشناس بزرگ می دانست. از کوچکترین افکار و روحيات اطرافيانش غافل نبود. همیشه افتخار می کرد که عکس العمل های بعدی افراد برايش محرز است. ولی حالا اين جوان او را به بازی گرفته بود. نه تنها به او بی اعتنا بود بلکه در لفافه او را به سخره گرفته بود. گیسو سعی داشت از واری چهره ی او به باطنش رخنه کنه ولی بی فایده بود.

از خودش متعجب بود که چرا این موضوع اینقدر برايش اهمیت دارد. دلش می خواست که بی توجه باشد ولی نمی شد. گویی تارهای نامرئی تمام وجود او را می کشیدند و این احساسی بود که هرگز تجربه نکرده بود.

برای لحظه ای متوجه شد که محبوب به او می نگرند و تازه دریافت که مدتی است گستاخانه به صورت او چشم دوخته است. بلافاصله با شرمندگی به روبرو نگریست.

دخترک چند فنجان قهوه آورد و محبوب آن را باز هم ابتدا به سیمین و سپس گیسو تعارف نمود. گیسو به علامت نفی دستانش را تکان داد ولی محبوب با سماجت سینی را به طرف او گرفت و درحالیکه کمی مهربانتر می نمود، با آرامی گفت:

– خواهش می کنم بردارید.

چیزی در صدایش بود که قدرت مقاومت را از او گرفت. وقتی دستانش را بالا آورد تا فنجان را بردارد دقیق تر و در فاصله ای نزدیکتر برای لحظه ای به او نگریست. نگاهشان با هم تلاقی کرد. گیسو با تمام وجود سعی کرد از لرزش دستانش و همینطوری قرمزی گونه هایش جلوگیری کند. اطمینانش را نسبت به خود از دست داده بود و احساس می کرد، ممکن است هر لحظه خطای دیگری به نفع حریف انجام دهد.

محبوب فنجانهای سرد شده قهوه را داخل سینی نهاد و به دخترک حاضر به خدمت داد و باز در جایش نشست و با سیمین به گفتگو پرداخت. گیسو احساس

خفگی می کرد گویی تارهای نامرئی در حال خشک کردن وجود او بودند. به خود نهیب زد: « چته دختر، مثل پسرندیده ها رفتار می کنی؟ مگه اون کیه که اینقدر برات مهم شده؟ این همه آدم قربون صدقه ات میرن، که اصلاً بهشون توجه نمی کنی، حالا یکی هم که این کار رو نمی کنه اعصابت رو به هم ریخته؟! »

موشکافانه محبوب را زیر نظر گرفت و به دنبال پیدا کردن ایرادی در او بود. محبوب قدی نسبتاً بلند داشت. لباسش بینهایت برازنده بود. موهای صاف و تیره داشت که به سبک جدید جلوی آن بلندتر از معمول بود و آنقدر زنده و براق بود که کمی خیس به نظر می رسید. حرکاتی خاص و ژست های زیبا داشت و با فراست از زیبایی اجزا چهره اش که خود بدان واقف بود، برای سخن گفتن و تحت تأثیر قرار دادن دیگران استفاده می نمود. بخصوص که حرکاتش با صدایش هماهنگی خاصی داشت. در یک نظر هنرپیشه ای تمام و کمال بود.

عجیب نبود که عموجان تا این حد عاشق محبوب بود. محبوبی که صحبتش همیشه در منزل عموجان بود ولی خودش رویت نمی شد.

وقتی به این نتیجه رسید قلبش فشرده شد. حتماً دخترهای دیگر هم چنین نظری داشتند. همکلاسیهای دانشگاهش - دست کم این را می دانست که دانشجو است - و کسانی که ممکن بود بر سر راهش قرار گیرند و حتی سیمین - چقدر زود با هم صمیمی شده بودند!

باز به خود نهیب زد: « به تو چه مربوط؟ برای تو چه فرقی می کنه؟ خودت این همه خواستگار داری، که هم پولدارن و هم خوشتیپ، اونم یه پسره مثل پسرهای دیگه. چرا اینقدر برات مهم شده؟ »

همزمان به یاد مازیار افتاد که این اواخر توی دانشگاه زاغ سیاهش را چوب می زد...

با ادامه این افکار غرور از دست رفته اش را بازیافت و بدون توجه به سیمین که در حال نوشیدن قهوه اش بود، برخاست به سیمین اشاره کرد که برخیزد. او

هم مطیعانه فنجان را پایین نهاد و کیفش را برداشت.
محبوب هم فنجان خود را پایین گذاشت و برخاست ولی تعارف نکرد. گیسو
کلماتی را انتخاب کرد و مؤدبانه گفت:
- از پذیرایی شما متشکرم.

- خواهش می کنم، شما که چیزی میل نکردین؟
و اشاره به فنجان و ظرف پر میوه کنار گیسو نمود. گیسو بدون توجه به
سخن دو پهلوی او آماده رفتن بود که زن عمویش از پاگرد پله های بالا نمایان
شد با آرایشی کامل و ظاهری آراسته و موهای مرتب، گویی آدم دیگری بود.
کمی با تعجب پرسید:

- گیسو جان، کجا تشریف می برین؟
- عموجان که تشریف نیاوردن... ما هم تازه رسیدیم، هنوز وسایلمون رو هم
جا به جا نکردیم. بیشتر از این مزاحم نمی شیم. از طرف من به عموجان سلام
برسانید. بعد خدمت می رسیدم.

هایده خانم همانطور متعجب گفت:
- مگه خبر ندارید؟ شام منزل ما هستین... دیگه رفتن نداره...
- خبر نداشتیم، مادر چیزی به ما نگفتن.
هایده خانم ادامه داد:

- برای عموجانت گوسفند کشتیم و خیرات کردیم، کمی هم گذاشتیم برای
وقتی که دور هم جمع بشیم، از اونجایی که رضا جان فردا برمی گردن، امشب که
همه هستن قرار رو گذاشتیم.

اشاره به آشپزخانه نمود و ادامه داد:
- بچه ها مشغول غذا درست کردن هستن.

گیسو با خود فکر کرد: « که اینطور، پس برای همین است که این دخترک
پذیرایی می کرده است. »

گفت:

- هایدۀ جان اگہ اجازہ بفرمایین، ما الان میریم و بعداً با بقیہ برمی گردیم.

- ہر جور راحت تری دخترم.

گیسو و سیمین بہ طرف در رفتند از ہایدہ خانم و محبوب کہ دست بہ سینہ، کمی با فاصلہ از آنہا ایستادہ بود، تشکر کردند و پالتوہایشان را از جالباسی برداشتہ و بہ تن نمودند.

ہایدہ خانم اشارہ ای بہ محبوب کرد. او ہم مطیعانہ جلو تر آمد و شال گردنی برداشت و جہت مشایعت بہ دنبال آنان بہ راہ افتاد. ہایدہ خانم ہم جلو ی در با آنہا خداحافظی کرد و برگشت

ہوا بہ شدت سرد بود و آنہا بہ آرامی قدم برمی داشتند. گیسو کمی جلو ترمی رفت. در درونش غوغایی برپا بود. سیمین برای اینکہ سکوت را بشکند بہ ماشین شستہ شدہ اشارہ نمود و گفت:

- چہ ماشین خوش رنگی است؟

محبوب فروتنانہ گفت:

- نظر لطف شماست.

سیمین ادامہ داد:

- ماشین شماست؟

- بلہ.

- اینجا ہمہ چیز قشنگہ، فکر نمی کردم...

گیسو کہ صحبتہای آنان را می شنید برگشت و نگاہی بہ سیمین انداخت. می خواست چشم گرہ ای بہ او برود ولی منصرف شد. سیمین حرفش را ناتمام گذارد ولی محبوب مصرانہ پرسید:

- چہ چیزی رو فکر نمی کردین؟

سیمین کمی فکر کرد تا مطلب دیگری کہ بہ جملہ ناتمامش بخورد، پیدا کند

سپس گفت:

- که مثلاً... این همه گل تو این سرما وجود داشته باشه! تبریک میگم، باید باغبون خوش سلیقه ای داشته باشین؟
- متشکرم، بله گلهای زیبایی داریم.

سر و صدای جلوی در ورودی توجه گیسو را جلب کرد. در باز شد و ماشینی وارد شد و جلوی آنها نگه داشت. گیسو با خوشحالی با عمویش که شیشه ی اتوماتیک ماشین را پایین کشیده بود به احوالپرسی پرداخت.



سیمین گفت:

- چقدر تند میری؟

گیسو چیزی نگفت. شاید اصلاً نشنید. راه کمی سرازیری بود و ناخودآگاه شتاب بیشتری به قدم های او می داد. گیسو دلش می خواست لحظه ای از حرکت باز نایستد.

در ماورای ضمیر خود کنکاش می کرد. هیجان زده و نیمه عصبانی با خودش تکرار کرد: « نتیجه اش را می بینی آقا محبوب... به من بی اعتنایی می کنی؟ به حسابت خواهم رسید. »

از اینکه محبوب پس از نیم سلامی به عمو جان یواشکی و بدون خداحافظی غیب شده بود به شدت عصبانی بود. باز جای شکرش باقی بود که می توانست آن را حمل بر عدم توجه به سیمین هم بنماید. برای لحظه ای نسبت به سیمین احساس بدی به او دست داد و از اینکه برای آمدن او اینقدر اصرار داشت از دست خودش به شدت عصبانی شد.

سیمین نفس نفس زنان از پی او می آمد. وقتی به مسیر هموارتری رسیدند، تقریباً به او رسید و بی صبرانه پرسید:

- قضیه چیه؟ این محبوب کیه؟

- خودت که دیدی، پسرعمومه.

- یعنی چی که پسرعموته؟ مسخره بازی در نیار... اگه پسرعموته پس چرا همدیگه رو نشناختین؟ و...

گیسو به میان صحبت او پرید و پرسید:

- کی گفته من نشناختمش؟ من... من فقط در لحظه اول به فکرم نرسید که اون محبوبه... آخه انتظار دیدنش رو نداشتیم... یعنی خیلی وقت بود که ندیده بودمش.

- آخه چرا؟ مگه کجا بود؟

گیسو بردباری اش را از دست داد و گفت:

- چه می دونم؟ فقط هر جایی من بودم، اون نبود و منم مثل جنابعالی تا این حد کنجکاو نبودم.

در این حرفش کمی طعنه وجود داشت ولی سیمین دست بردار نبود. مصرانه

پرسید:

- چرا؟ مگه با هم پدرکشتگی دارین؟

- چرا مزخرق میگی؟ توی جمع هر خانواده ای افرادی هستن که دوست ندارن زیاد آفتابی بشن... مثل ستاره سهیل می مونن... تو خانواده ما هم، محبوب همیشه اینطوری بوده. مدتها تهران زندگی می کردن و هر وقت شمال می اومدن همراهشون نبود. خودش دوست نداشت بیاد یا اونا نمی آوردندش به هر حال اصلاً یادم نمی آد آخرین باری که دیدمش کی بود...

سیمین آهسته گفت:

- عجیبه... نمی دونم چرا با اینکه تو دانشگاه ما درس می خونه تا به حال

ندیده بودمش! هرچند دانشگاه ما اینقدر بزرگه ما...

گیسو برای لحظه ای ایستاد و مبهوتانه سخن او را قطع کرد گفت:

- چی گفتی؟

- مگه نمی دونستی؟! خودش گفت... حالت خوبه؟!

بدون آنکه منتظر جواب جمله ی طعنه آمیزش بماند. همانطور که با همان لحن نیشدار ادامه داد:

- ببینم... حواست کجاست؟!... لابد اینم نمی دونی که معماری می خونه و بیست واحدش هم مونده؟

- نه نمی دونستم... یعنی به حرفاش توجه نداشتم... تو فکر بودم.
با خود اندیشید: « ظاهراً در فاصله ای که به دنبال نقصی در اومی گشته است، این سخنان رد و بدل شده بود ».

سیمین پرسید:

- یعنی قبلاً هم نشنیده بودی؟!

- راستش چون نمی دیدمش زیاد به حرفهایی که در مورد او زده می شد توجهی نداشتم یعنی برام مهم نبود که کجاست و چیکار می کنه منو که می شناسی سرم تو لاک خودمه.

- چرا باهاش حرف نمی زدی؟!

گیسو بدون توجه گفت:

- زودتر بیا! نرفته باید برگردیم.

دوباره به فکر فرو رفت. فرصتی می خواست تا جمله ی آخر سیمین را حسابی حلاجی کند.

با خود گفت: « پس دانشگاه ما درس می خونه، حالا درست شد. بلایی به سرش بیاورم که خودش حظ کنه. »

چطور تا به حال او را ندیده بود؟ می بایست خیلی چیزها را کشف می کرد. می توانست بفهمد که کلاسهای بچه های ترم آخر معماری کی و در کدام ساختمان تشکیل می شود یا شماره ماشینش را برمی داشت تا حضور و عدم

حضورش را در دانشگاه دریابد.

افکار پلید همینطور به ذهنش رسوخ می کرد. ناگهان به خود آمد و سعی نمود آنها را از فکرش بزداید.

باز به خود نهیب زد: «چته گیسو؟! باز شیطون توی جلدت رفته؟ به بچه ی مردم چیکار داری؟ تو که اینکاره نیستی. اون فقط از روی ادب و مهمان نوازی با دوست تو کمی صحبت کرده. اینکه جرم نیست...».

ولی ندای دیگری نهیب می زد: «چته جرم نیست؟ اصلاً توجهی به تو نکرد و مدام با او صحبت می کرد. کجای این کار رسم ادب و مهمانوازی است؟ چگونه امشب بهانه ای بیاری و به مهمانی نروی. این کار حسابی دماغش را می سوزاند...»

نفهمید که چطور به جلوی در خانه رسیدند. انگشتش را محکم روی زنگ فشار داد. لحظه ای بعد صدای ماهان را شنید:

- کیست؟... رعایای من لطفاً سری را که آورده اید بر سر در عمارت نصب نمایید. سپس داخل گردید.

به دنبال آن در باز شد. گیسو مانند سماور در حال جوش، قُل قُل می خورد. به محض دیدن مادرش، شکیبایی اش را از دست داد و گفت:

- چرا به من نگفتید که شام منزل عموجان هستیم که اونجا سنگ روی یخ نشیم؟

فرنگیس حرف گیسو را ناتمام گذاشت و گفت:

- برای اینکه وقتی شما پایتان را از در بیرون گذاشتین، زن عموت تلفن کرد و برای شام دعوتمون کرد...

گیسو تقریباً بقیه ی حرفهای مادرش را نشنید چون با عصبانیت راه اتاقش را در پیش گرفته بود.

ناگهان سد اشکهایش شکسته شد و گونه هایش را خیس کرد. نمی توانست

جلوی آن را بگیرد. کمی که گذشت به آرامش رسید. احساس کرد مغزش داغ شده است. چیزی درون سرش، در حال ترکیدن بود. دستکشهای خود را در آورد. صورت اشک آلودش را پاک کرد و به طرف آینه رفت. خودش را نگرست. به تصویرش در آینه گفت:

– بچه شدی؟! گریه می کنی؟!...

چشمانش پف آلود شده بود. بی اختیار به یاد حرفی که سیمین زده بود افتاد:

«آماده باش تا از دقیقه هایی که می آد لذت ببری.»

بی شک به سیمین خوش گذشته بود. اما به خودش چطور؟ یادآوری لحظه لحظه آن برایش به تصویر خود در آینه دقیقتر شد.

پوستی صاف و شفاف درست مانند مادرش به رنگ مهتاب داشت. اما برای اولین بار احساس کرد موهای ریز آن توی ذوقش می زند. گویی تاکنون این موها را ندیده بود و اکنون به یکباره همه رشد کرده بودند و به اون دهن کجی می کردند. او برخلاف اغلب بچه های هم دانشگاهیش، تاکنون دستی به صورت خود نبوده و هرگز آرایش نکرده بود.

به طرف چمدانش رفت و لحظه ای بعد با کیف کوچکی به طرف آینه برگشت. محتویات درون آن را روی میز جلوی آینه خالی کرد. موچین را برداشت کمی با خود کلنجار رفت و بعد به آرامی جسته و گریخته ولی با دقت چندین خال از ابروانش را بدون آنکه زیاد نشان بدهد، برداشت به طوری که ابروانش فقط کمی هماهنگتر و زیباتر به نظر بیاید. بعد تصمیم گرفت آبی به صورت خود بزنند که ناگهان یاد سیمین افتاد و به این فکر کرد که میهمانش را تنها گذاشته است و اینکه اگر او را با چشمانی پف کرده ببیند و علت آن را بپرسد، چه جوابی به او بدهد.

به سرعت از اتاق خارج شد. صدای مادر، ماهان و سیمین را که با هم صحبت می کردند به وضوح شنیده می شد. به سرعت به راست پیچید و خودش را به

دستشویی مابین اتاقها رساند و در را به آرامی بست. صورتش را شست و خشک نمود. دوباره به اتاقش برگشت.

به آینه نگریست. سعی کرد خود را با سیمین مقایسه کند ولی اینکار را مشکل یافت چرا قضاوت زیبایی دوستی که تا چند لحظه پیش دورنمای گذراندن تعطیلاتی خوش را با او در نظر داشت، واقعاً مشکل بود. سیمین صورت سبزه بانمکی داشت با لبخند ملیح که به دلش می نشست. مشکل می توانست او را عادی بیندارد. صدای فرنگیش خانم از پشت در اتاق شنیده شد:

- گیسو... داری حاضر میشی؟ دیر میشه ها... پدرت هم اومده.



وقتی دوباره روی مبلهای راحتی منزل عموجان نشستند و تعارفات معمول انجام شد. فرنگیس خانم پرسید:

- هاید جان، پس آقا رضا کو؟

- رضا و محبوب با هم قرار اسب سواری داشتند. وقتی رضا جان با پدرش از مطب برگشتن، اون دوتا رفتن یه دوری با اسبها بزَن.

سیمین آهسته به گیسو که پهلوی او نشسته بود گفت:

- چه جالب، اینا اسب هم دارن؟ چرا به من نشون ندادی؟

گیسو نگاهی عاقل اندر سفیه به سیمین انداخت. از اینکه سیمین از همه چیز هیجان زده می شد احساس انزجار می کرد.

در این هنگام صدایی از در پشت منزل شنیده شد. دو وروجک با هیاهو همچون لشکری پیروز از جنگ برگشته از پشت پله ها نمایان شدند. به تندی موقعیت خود را در نظر گرفتند و با متانت جلو آمدند، سلام کردند و نشستند.

خان عمو با دیدن محبوب انگار که سر درد دلش باز شد چون با ناراحتی به برادرش که او را دکتر می نامید، گفت:

- خونه قدیمیه داره خراب میشه... تصمیم گرفتم درستش کنم. خودت که میدونی چقدر بهش علاقه مندم.

سپس اشاره ای به محبوب کرد و ادامه داد:

- قراره محبوب جان یه دستی به سر و گوشش بکشه.

آقای دکتر دستی به موهای جو گندمی اش کشید و گفت:

- چه کار خوبی می کنی برادر... اون خونه واقعاً با ارزشه، یادش بخیر. من که هر وقت دلم می گیره به یاد اونجا و « باجی خانم » می افتم. خدا رحمتش کنه چه پیرزن دوست داشتنی بود.

خان عمو هم تصدیق کرد و دوباره به حرفهایشان ادامه دادند. محبوب و رضا، هاید و فرنگیس هم آهسته به موضوعات مورد علاقه ی خودشان پرداختند و گلفام و ماهان که هم صحبتی نداشتند، ساکت نشسته بودند.

گیسو آهسته به سیمین توضیح داد که « باجی خانم » مادر بزرگ پدرش یعنی صاحب همان خانه قدیمی بوده و اواخر عمرش، تنها در آن خانه زندگی می کرده است. سیمین آهسته پرسید:

- تو هم اونو دیده بودی؟

- آره، وقتی بچه بودم پدرم هر وقت فرصت می کرد منو پیش اون می برد. آخه اونو خیلی بیشتر از « گل خانم » که مادرش بود دوست داشت... اونقدر قشنگ به زبان محلی صحبت می کرد که نگو... هر وقت پدرم منو پیش اون می برد زود یه چایی نبات برام درست می کرد و به خوردم می داد و به زبان محلی به پدرم می گفت: « باز که این بچه پیک شد. حتماً سردیش کرده. به مامانش بگو غذاهای گرمی بهش بده » پدرم می خندید و می گفت: « این رنگش همینه، به مادرش رفته »... ولی اون زیر بار نمی رفت. چون پوست من مهتابی بود، اون فکر می کرد من بیمار هستم. از بس که بچه های اونجا تو آفتاب شالیزارها رنگ عوض می کردن...

سیمین پرسید:

- تو به زبان محلی اینجا آشنایی داری؟

- بله، زبون محلی ما خیلی شیرین و دوست داشتنی. وقتی دو نفر با هم صحبت می کنند من اونقدر لذت می برم که نمی تونم توصیفش کنم. من واقعاً به دونستن اون افتخار می کنم. برخلاف خیلی ها که فکر می کنند بلد بودن زبانهای محلی یکجور بی کلاسیه و روز به روز افرادی که به این زبون ها صحبت می کنند کمتر میشن، من حریصانه سعی می کنم دامنه ی اطلاعاتم رو در این زمینه زیاد کنم و این احساس غرور رو وقتی بیشتر تو وجودم احساس می کنم که دورنمای آینده ای رو تصور می کنم که من جز معدود آدمهایی هستم که اطلاعات کارشناسانه در این زمینه دارن.

- خوش به حالت.

گیسو نگاهی به اطراف انداخت. محبوب و رضا خیلی آهسته صحبت می کردند ولی صدای هایده خانم شنیده می شد که می گفت:

- آره والله... خدا چشم راست و به چشم چپ محتاج نکنه...

بالاخره میز شام آماده شد و همه پشت میز نشستند. گیسو آهسته به

سیمین گفت:

- ته بشقاب دو قاشق غذا بذار بمونه.

سیمین با تعجب گفت:

- چرا؟!

- این تو خانواده ما رسمه. معنیش اینه که غذا فراوان بوده. یه جور احترام

به صاحبخونه است.

- باشه خوب شد که گفتی.

بالاخره سیمین فکری را که خام و مبهم در مغزش پدیدار شده بود و داشت

شکل می گرفت را به زبان آورد:

- چرا خانواده شما اینطورین؟ منو ببخش که اینو میگم ولی هیچکدومتون شبیه هم نیستین؟ آخه نیگا کن. پدرت و عموت... آقا رضا و آقا محبوب... اصلاً خودت و خواهر برادرات... اصلاً به هم شباهت ندارین. گیسو با تعجب به سیمین نگاه کرد و گفت:

- نمی دونم... تا حالا دقت نکرده بودم.

نگاه دقیقی به یک یک حاضرین انداخت. در مورد خان عمو و پدر که این موضوع حقیقت داشت. در مورد بقیه هم این موضوع کما بیش حقیقت داشت ولی این در مورد همه افراد صدق می کرد. کدام دو آدمی پیدا می شد که کاملاً شبیه هم باشند؟

خوردن غذا با سکوت همراه شد و با آرزوی سلامتی برای همه و آمرزش روح رفتگان خاتمه یافت. پس از آن محبوب به بهانه ای از جمع عذرخواهی کرد و سیمین که تاکنون سرخی کمرنگی از معذب بودن بر چهره داشت، کمی احساس آرامش کرد. گیسو هم در افکارش به کنکاش پرداخت.

در طول صرف غذا گیسو تقریباً مقابل محبوب نشست بود. از این رو هر وقت که گیسو صحبت مختصری با سیمین می کرد ناخودآگاه چشمانش به محبوب که آرام در حال غذا خوردن بود می افتاد و بالاخره یکبار محبوب زیرکانه نگاه او را غافلگیر کرد.

گیسو به آرامی نگاهی را به سیمین دوخت. با یادآوری آن غافلگیری لب زیرینش را گزید. هیچ دوست نداشت دختر سبک و کم فکری به نظر بیاید. در زندگی شخصی خود همیشه تلاش کرده بود بهترین باشد و به تنها چیزی که هرگز نیاندیشیده بود، انجام دادن رفتارهای جلف و زننده ی دخترانه بود. به گونه کاملاً محسوسی حد و حدود خود را رعایت می کرد و اجازه نمی داد احدی از حد خودش تجاوز کند. همانطور که با همه مؤدبانه رفتار می کرد، انتظار داشت با او همانگونه رفتار شود و...

با این همه از لحظه ی دیدار این جوان در خانه قدیمی به طور غیرقابل کنترلی از او رفتار احمقانه سر زده بود. برای لحظه ای احساس شرمندگی کرد، غرق در افکار خود بود که ناگهان متوجه شد پدرش با عذرخواهی به جهت خستگی زیاد اجازه مرخصی خواست.

گیسو نگاهی به پدرش انداخت. اولین بار پس از دیدن پدرش متوجه شده بود که او چقدر خسته و درهم به نظر می آید.



ناگهان گیسو از خواب پرید. عرقی از ترس بر تنش نشسته بود. خواب می دید، دخترکی کوچک است و عروسکی در دست دارد. روی شنهای ساحل نشسته است. پسر بچه ای با لاستیک ماشینی که آن را قل داده و تا آنجا آورده بود به تماشای پسر عموهایش که فوتبال بازی می کردند ایستاد. لحظه ای بعد از آنان خواست که او را هم به بازی بگیرند. ولی آنان مغرورانه به او توجهی نکردند. ناگهان توپ به طرف دریا پرتاب شد و رضا دوان دوان به طرف دریا رفت. بچه ها بی توجه به او با هم دعوا می کردند. که ناگهان زیر پای رضا خالی شد و او به زیر آب فرورفت. گیسو برخاست و عروسکش را محکم به خود فشرد و شروع به جیغ کشیدن و گریه کردن نمود. قبل از آنکه کسی درست متوجه شود و کاری کند، پسرک با سرعت تمام لاستیک را به طرف آب کشید و چند قدمی به داخل آب رفت و آن را به داخل آب انداخت و بالاخره رضا را که بی حال روی لاستیک کشیده بود، نجات داد.

گیسو هنوز جیغ می کشید که از خواب پرید.

این پسر بچه که جان پسر عمو رضا را نجات داد، محبوب بود. کسی که هرگز والدینش پیدا نشدند، بیخواب شده بود. نگاهی به دوستش که آن طرف روی تخت خوابیده بود انداخت. سیمین غرق در خواب بود. هوا روشن شده بود. از

جایش برخاست و آرام به دستشویی رفت. دست و رویش را شست. احساس کرد که در حال آتش گرفتن است. مانتویش را پوشید و لحظه ای بعد در خیابان بود. هوا سرد بود ولی او احساس سرما نمی کرد. کسی در خیابان نبود. به آرامی قدم برمی داشت. سرمایی که به صورتش برخورد می کرد به او احساس خوبی می داد. یک نفر از کنار او رد شد، ولی توجهی نکرد. در حال فکر کردن بود که صدای صحبت چند نفر او را به خود آورد. آنجا نانوایی بود. به طرف نانوایی رفت و در صف ایستاد. چند خانم جلوی او ایستاده بودند. به تکه ی پاره شده ای از کاغذهایی که به دیوار چسبانده بودند نظری انداخت: تدریس خصوصی، ما آینده شما را تضمین می کنیم... تخلیه ی فاضلاب، تخلیه چاه...
خانمی که جلوی او ایستاده بود نانش را برداشت و رفت. حالا نوبت او شده بود. یک نفر گفت:

- صبح بخیر.

آنقدر غرق در افکار خود بود که ناگهان یکه خورد. محبوب آنجا ایستاده بود و در صف مردانه انتظار گرفتن نان را می کشید. گیسو جواب داد:

- سلام... ببخشید متوجه تان نشدم.

- چند تا؟

این صدا از کسی بود که نان ها را تحویل می داد. محبوب جواب داد:

- شش تا.

- چهارتا.

گیسو فکر نکرده این جواب را داده بود. پولشان را دادند و نانهایشان را برداشتند و با هم راه افتادند. محبوب گفت:

- اجازه می فرمایین شما رو برسونم.

- متشکرم.

می خواست بگوید: «خودم می روم» ولی محبوب اجازه ی ادامه ی صحبت

را به او نداد و گفت:

- خیلی خلوته... چطور شد شما امروز برای خریدن نون اومدید؟
گیسو تصمیم گرفته بود کم صحبت کند. از این رو جوابی به او نداد و فقط
شانه هایش را بالا انداخت. محبوب هم ساکت شد. حالا هر دو فقط به زمین می
نگریستند. چند بار محبوب با لبخند کوچکی به گیسو نگریست. ولی او همانطور
موقرانه به زمین می نگریست که چیزی به خاطر آورد و پرسید:

- پسر عمو رضا رفتن؟

- نه، قرار شد بعد از صبحانه راه بیفتن.

گیسو می خواست پرسد که چرا خدمتکارها برای خرید نان نیامده اند که
منصرف شد. چون زود متوجه نامناسب بودن سؤال شد و بالاخره گفت:

- متشکرم. بیشتر از این مزاحم شما نمی شم. حتماً منتظرتون هستن.

محبوب هم بدون آنکه اصراری بنماید گفت:

- هر طور راحت تر هستین. خداحافظ...

و رفت.

گیسو لحظه ای ایستاد و راه رفتن او را تماشا کرد. سپس به راه خود ادامه
داد. همه در خانه بیدار شده بودند و از نان گرم استقبال کردند. مادر سرپا چند
لقمه برای خود تهیه کرد و گفت:

- من رفتم، خداحافظ.

پدر گفت:

- خدا به همراهت.

وقتی میز صبحانه جمع می شد. گلفام و ماهان هم خداحافظی کردند و با
اتومبیل فرنگیس که صدای گرم کردن موتور آن به گوش می رسید، راهی شدند.
پدر گفت:

- خوب بچه ها برنامه ی امروزتون چیه؟

گیسو جواب داد:

- برنامه خاصی نداریم.

- پس بهتره من برای شما برنامه ای بچینم. بهتره با هم یه دوری توی شهر بزنیم.

گیسو و سیمین، هر دو موافقت خود را اعلام کردند. پدر گیسو گفت:

- پس تا شما حاضر بشین من روزنامه ام رو می خونم.

دخترها خیلی زود بقیه کارها را انجام دادند و سپس آماده ی حرکت شدند. دکتر کمی آنها را در خیابانهای مختلف شهر گرداند و بالاخره در یکی از مکانهای خرید آن دو را تنها گذاشت. قبل از رفتن گفت:

- یک ساعت دیگه همین جا دنبالتون میام.

دخترها تشکر کردند و از او جدا شدند. گیسو مغازه های دیدنی و پاساژها را تا آنجا که فرصت داشتند به سیمین نشان داد... آن دو خندان دست در دست هم به ویترینهای لوکس مغازه ها چشم می دوختند و بدون آنکه واقعاً قصد خرید داشته باشند، قیمت اجناس را سؤال می کردند.

بعد از مدتی وقتی به خانه برگشتند گیسو دست به کار شد و به کمک سیمین ناهار مناسبی تدارک دید. به زودی ظهر شد و همه دوباره به خانه برگشتند. ناهار را دور هم صرف کردند و پس از آن برای استراحت به اتاقهایشان رفتند. سیمین به شدت احساس خواب آلودگی می کرد و گیسو هم که صبح زود از خواب برخاسته بود به چشم برهم زدن غرق در خواب شد و برای مدت طولانی به خواب رفت.

همین خواب طولانی باعث شد که شب خواب از چشمانش بگریزد. ساعتها بود که در رختخوابش جا به جا می شد ولی فایده ای نداشت، آخر الامر برخاست و برای نوشیدن آب به آشپزخانه رفت. کمی همان جا روی صندلی نشست و بعد تصمیم گرفت از کتابخانه ی داخل سالن کتابی برای

خواندن بردارد. به آنجا رفت و به دنبال کتاب مناسبی گشت. چراغ آشپزخانه روشن بود و از آنجا کتابها به خوبی نمایان بودند. به دنبال کتابی گشت و وقتی آن را از قفسه خارج کرد، متوجه شد که اشتباه کرده است. دفتر آشپزی صحافی شده ی مادر بود. چند صفحه از آن را ورق زد. ناگهان متوجه شد که فقط چند ورق آن دستورات آشپزی دارد. بی اختیار شروع به خواندن کرد. کمی که جلوتر رفت، مکان را برای خواندن مناسب ندید. تصمیم گرفت به اتاقش برود و در نور چراغ مطالعه اش، خواندن را ادامه دهد.

فصل دوم

گیسو جسته و گریخته اوایل متن را خواند که در مورد انگیزه نویسنده برای نوشتن آن سطور بود. نوشته بود:

« در زندگی هر آدمی اتفاقاتی روی می دهد که شاید برای خیلی ها غیر قابل باور باشد. بگذریم که ممکن است عکس العمل هایی هم که در قبال آن از شخص سر می زند بعدها از نظر خودش خنده دار، کودکانه و نامعقول به نظر بیاید... »

شاید برای هر کسی پیش بیاید که زمانی از خود پرسد: « چرا در آن موقع چنین کاری انجام دادم؟ یا اگر زمان لختی به عقب برمی گشت هرگز آن را تکرار نمی کردم. »

در هر صورت تجربیات و اتفاقات خوش آیندی هم وجود دارن که ما از آن لذت برده ایم و حاضر به از دست دادن آن نیستیم.

البته بعضی ها در زندگی شان به زور چند اتفاق مهم روی می دهد و بعضی ها مانند من انگار نافشان را با « اتفاق » بریده اند. انگاری همین دیروز بود که با بچه ها بازی می کردم.

وقتی به گذشته ها نگاه می کنم از این همه تغییر که در من و اطرافم رخ داده است متحیر می شوم... امروز انگیزه ای ناگهانی پیدا

کردم که باعث شد دست به قلم ببرم و سرگذشتم را به نگارش بیاورم. بی شک اتفاقات فراروانی را از یاد برده ام ولی سعی دارم تا آنجا که ممکن است و حافظه ام یاری می دهد حوادث را به خاطر آورم.

پدر بزرگم به نوعی بزرگ ده بود. زمین، اسب، گاو، گوسفند و هر چه که می خواست، داشت و در واقع یک فرمانروایی کوچک برای خودش تشکیل داده بود. با این همه یکی از بزرگترین افتخاراتش این بود که همه فرزنداناش پسر بود و تنها، وقتی آخرین عضو خانواده یعنی عمه ام پا به این دنیا گذاشت پدربزرگ، دیگر علاقه ای به داشتن نوزاد جدید نشان نداد.

پدرم، سومین فرزند خانواده و ضرورتی آنها بود. از آنجایی که دیپلم خود را گرفته بود به خودش می بالید. چرا که در آن زمان داشتن این مدرک آرزویی دست نیافتی بود.

تا هنگامی که ازدواج نکرده بود، تمام دختران ده از او می ترسیدند. از بس که همه را آزار می داد. قصد ازدواج هم نداشت. حتی پسر ششم خانواده هم ازدواج کرده بود ولی به قول مادر بزرگ حنا توی دست او نمی رفت.

تا اینکه روزی معلم ده عوض شد و این بار یک پسر و دختر جوان که برادر و خواهر بودند به ده آنها فرستاده شدند. و با اینکه آنجا تا شهر فاصله ای نداشت، خانه ای اجاره کردند و همانجا ماندگار شدند. دخترک برخلاف بقیه دختران ده که روبند داشتند، لچک [نوعی روسری] بر سر داشت که آن را پشت سرش می بست و نیز تامون [تنبان] می پوشید. البته سالها از کشف حجاب می گذشت ولی از آنجایی که دختران ده همه در منازل تقریباً حبس بودند، هنوز از روبند استفاده می کردند.

وجه تمایز دیگری هم که داشت این بود که هنوز ازدواج نکرده بود. چون همه دختران تا قبل از چهارده سالگی ازدواج می کردند ولی او در سن هیجده سالگی هنوز هم مجرد باقی مانده بود. با اینکه لهجه هم نداشت خیلی زود به دل اهالی نشست.

پدرم اوایل شروع به آزار و اذیت او نمود ولی پس از مدتی مؤدبانه او را از برادرش خواستگاری کرد و این شد که آنها با هم ازدواج کردند و به قول مادر بزرگم، دخترها نفس راحتی کشیدند.

پدرم که خیلی غیرتی بود، اجازه نمی داد که مادرم به تدریس خود ادامه دهد ولی نتوانست گذاشتن روبند را به او تحمیل کند. این شد که بقیه زنان ده هم یکی یکی از او پیروی کردند و لچک بر سر گذاشتند و چشم اهالی این خانواده هم به دیدن روی عروسها روشن شد.

تنها در این میان مراسم روبند برای دخترها باقی ماند و مراسم روبندان شکل گرفت بدین صورت که دخترها روبند خود را هنگام دادن جواب مثبت به خانواده داماد و به هنگام بردن سینی چای از سر برمی داشتند و وای به روزی که چای تعارف شده برداشته و نوشیده نمی شد و این به معنی پشیمانی داماد و یا خانواده اش از مشاهده عروس و ابطال خواستگاری تلقی می شد. وقتی کم کم لچک مُد شد بعد از مراسم روبندان دیگر روبند به کناری نهاده می شد و نوعروسها هم مانند بقیه از لچک استفاده می کردند.

در همان سال یعنی سی تیر سال یکهزار و سیصد و چهل مادرم، مرا به دنیا آورد و با این کار انگار دنیار را روی سر پدرم آوار کرده بودند. چون تمام عموهایم بدون استثناء یک یا دو فرزند پسر داشتند. پدرم با آنکه سعی می کرد به روی خود نیاورد، در نهان خیلی عذاب می کشید. این غصه وقتی بیشتر شد که فرزندان دیگرش در دوران جنینی از بین

رفتند و بالاخره پس از هفت سال فرزند دوم هم دختر شد. همه ی خانواده در محوطه بزرگ و تپه مانند که تقریباً سه طرف آن به اتاق های جداگانه ای با فاصله ی کم تقسیم شده بود و همه دور حیاط گود وسط محوطه ساخته شده بودند و با صلح و صفا زندگی می کردند.

در جلوی همه ی خانه ها ایوانی قرار داشت. چاه آب نیز نزدیک بزرگترین این خانه ها یعنی خانه ی پدر بزرگ قرار داشت که سه اتاق بزرگ به آن چسبیده بود.

یکی اتاق پذیرایی بود که در آن منبری نیز قرار داشت که بالای اتاق گذاشته شده بود و هر پنجشنبه روحانی محله می آمد و بالای آن روضه می خواند و در عوض سالانه دو کیسه برنج دستمزد می گرفت و در واقع اتاق پذیرایی از مهمان بود.

اتاق دیگر تشگر خانه (آتشگر خانه) بود که بخصوص در زمستانها برای هدر نرفتن گرما همه در آنجا جمع می شدند و سفره را در آنجا می انداختند و شبها هم همانجا می خوابیدند.

اتاق دیگر دالون یا انباری بود که کلید آن تنها دست خانم جان بود و در آن از شیر مرغ تا جون آدمیزاد و نیز انواع ترشی گرفته تا طلا و سند های مهم مخفی شده بود.

بقیه خانه ها هم از دو اتاق تشکیل شده بود که یکی اتاق نشیمن و دیگری صندوقخانه نامیده می شد و معمولاً لحاف و تشک و صندوق لباسها و... در آن می گذاشتند. طبیعتاً کار بچه ها این بود که در حیاط بازی و صد البته بیشتر دعوا کنند و این پدرم را عصبی می کرد بخصوص که باز هم چند پسر دیگر هم به آن جمع اضافه شده بودند. اگرچه من در ظاهر تفاوتی با آنها نداشتم و موهایم تنها کمی بلندتر از آنان بود ولی دختری بودم در بین آن همه پسر، و این واقعیت پتکی بود

که پدرم دائماً ضربه های آن را احساس می کرد.
یک روز وقتی با بچه ها بازی می کردیم، شنیدم که مادر بزرگم که
زن فهیمیده و وارسته ای بود به پدرم که با حسرت به ما نگاه می کرد
گفت:

- غصه نخور، این مشیت خداوند است و این جواب آن همه آزاری
است که به دخترهای مردم رسانده ای!
در ضمن گفت:

- خوب نگاه کن. دخترت هر چه زیبایی در خانواده بوده به ارث
برده... گل سرخی در میان علفزار.
پدرم هم جواب داده بود:

- خانم جان شما هم که داغ دل آدمو تازه می کنین.
نمی دانم چطور شد که گوشه‌هایم این صحبتها را در حالیکه گرم بازی
بودم، شنید و در دل دعا می کردم که بچه های دیگر حواسشان به بازی
باشد و این صحبت ها را که مثلاً قرار نبود بچه ها بشنوند ولی به طور
واضح به گوش می رسید، نشنوند. وقتی سرم را بلند کردم نگاهم به
حبیب افتاد که با آن چشم های باهوشش به من می نگریست.

او که تقریباً یکی از رقبای اصلی من در همه بازی ها بود، تنها یک
سال از من بزرگتر و دومین فرزند عموی من بود. اگرچه خان عمو در آن
زمان دو پسر کوچکتر و یک پسر بزرگتر از او هم داشت ولی هیچکدام
از نظر هوش و فراست و زیبایی به پای حبیب نمی رسیدند. به هر جهت
نتیجه این گفتگو این شد که خانم جان که البته آمده بودند ثواب کنند
کباب کردند و پدرم که تاکنون اجازه می داد با بچه ها بازی کنم به بهانه
از آب و گل در آمدنم غیرتی شد و از مادرم خواست که برایم روبند
دست و پا کند و این درست زمانی بود که از روبند و پیچه در محلات

دیگر اصلاً نام و نشانی نمانده بود و از آنجا که مادرم زیر بار نرفت، پدرم از پدربزرگ خواست که طی مراسمی یک روبند به من هدیه بدهد تا به احترام او هم که شده من از آن، استفاده کنم.

بعد از آن هر وقت که به این قضیه می اندیشیدم در تعجب فرو می رفتم که پدربزرگم با اینکه آن همه روشنفکر بود و زودتر از همه دنبال چیزهای جدیدی می رفت چطور با این کار موافقت کرد؟! مثلاً بیشتر وقتها به زبان محلی صحبت نمی کرد و سعی کرده بود که همه فامیل را هم به این کار ترغیب کند.

البته منظورم این نیست که بگویم که از این زبان بدش می آمد بلکه او فکر جاهای دیگر را می کرد. فکر اینکه صحیح صحبت کردن بزرگترها باعث می شود که بچه ها هم یاد بگیرند و بعداً در مدرسه یا دانشگاه با مشکلی مواجه نشوند.

همین باعث شده بود که به مرور همه درست فارسی صحبت کردن را یاد گرفته بودند. با این همه پدربزرگ نه تنها برای من، بلکه برای عمه رعنا هم یک روبند تهیه کرده بود و به ما هدیه داد. خلاصه این کار پدربزرگ سبب شد که به قول مادرم ما از انتظار ناپدید شویم. البته پر بیراه نمی گفت و خانم جان هم مخالفتی نکرد و شاید هم صلاح را در این دیده بود.

اما نتیجه دیگر آن بود که پدربزرگ گوشه چشمی به ما نشان داد و ما دخترها هم مورد مرحمت قرار گرفتیم. از من و عمه جان که پنج سالی از من بزرگتر بود گذشته بود ولی خواهرم روی زانوان پدربزرگ، بزرگ شد و دنیای برای خود داشت.

پس از آنکه خواهرم پنج ساله شد، پدرم که مأمور فروش برنج های پدربزرگ در شهر بود به اتفاق یکی از رفقای ارمنی اش به دیدن یک

کولی که از آن حوالی عبور می کرد رفتند تا از او دارویی برای پسر شدن اولاد بگیرند. قیمت گزافی هم پرداخت کردند. پدرم هر وقت سر حال بود خطاب به مادرم می گفت:

- تو خیلی زرنگی دو تا دختر آوردی به نفع خودت و من فعلاً صفرم... ولی بالاخره تا مساوی نشیم نمی شه.

با این حال پدرم به هیچ عنوان حاضر نبود روی نوزاد دختر دیگری را ببیند و بالاخره شانس در خانه شان را زد ولی یک کمی محکم کوبید یکهو دو... دو مساوی شدند یعنی بچه دوقلو از آب درآمد و برای اولین بار در محله فرزند دوقلو دیده شد. مردم دسته دسته به دیدن این دوبچه زیبا و نمکین می آمدند و خنده از روی لبان مادر و پدر و حتی پدربزرگ و مادربزرگ دور نمی شد. پسرعموها برای در آغوش کشیدن این دو نوزاد با هم دعوا می کردند و زن عموها که به دلیل سیاست خانم جان از گل نازکتر به هم نمی گفتند با شادی به مادرم کمک می کردند.

نمی دانم، چطور می توانستند این همه آدم را بدون آنکه سر مسئله ای اختلاف پیدا کنند، دور هم نگه دارند. آن طور که من می دیدم فقط پدرم برای خراب کردن یک شهر کافی بود، حالا چطور او را مطیع خود کرده بودند، هنوز هم برای معماست، چه رسد به بقیه این قوم عریض و طویل.

من آن سال به کلاس پنجم می رفتم و همچنان با دیده حسرت به پسرهای فامیل که در حیاط خاک آلود آنجا بازی می کردند نگاه می کردم و بعضی اوقات آنها را آزار می دادم. بین بچه ها دعوا می انداختم یا وقتی هفت سنگ بازی می کردند عمداً از کنار سنگ ها رد می شدم و سنگها را می انداختم و داد همه را در می آوردم و یا حیاط خاکی آنجا

را جارو می کردم تا گرد و خاک بلند شود و یا آنها را متهم به اخلاص در کار منزل می کردم.

خواهرم که دیگر بزرگ شده بود و می توانست با بچه ها باز کند آزادانه با آنها بود و من از اینکه او را مجبور نمی کردند تا موهایش را بپوشاند حرص می خوردم. و از این همه اجحافی که به عمه رعنا و من می شد در تعجب بودم با این حال دلم نمی آمد آن را عنوان کنم، چون خودم به اندازه کافی عذاب می کشیدم بخصوص که خواهرم محبوبیت خاصی بین بچه ها داشت و در بازی ها نظر او را به قضاوت می گرفتند و اگر او می خواست ناگهان وسط یک بازی، بازی دیگری را شروع می کردند و من آنقدرها بدجنس نبودم که این شادی کودکانه را از او بگیرم.

دو سال دیگر گذشت. دیگر هیچ کس به خاطر نداشت من چه شکلی هستم و در واقع هیچکس در خانواده به جز من و عمه رعنا آنقدر پوشیده نبودند. کم کم روبندمان را هم تا زیر چانه مان می دوختند.

من و عمه رعنا هر روز با ماشین بنز پدربزرگ که عمورحیم آن را می راند با عزت و احترام هر کدام به مدرسه ای در شهر می رفتیم تا اینکه عمه رعنا دیپلمش را گرفت. از آن به بعد با موافقت و صلاح پدربزرگ، منصوره و اعظم که از بچه های همانجا بودند به همراه من می آمدند و سالانه چند کیسه برنج به عمورحیم بابت کرایه ماشین پرداخت می کردند.

آنها هم مانند من روبند خود را پشت در مدرسه برمی داشتند چون در غیر این صورت اخراج از مدرسه را در پی داشت.

لباسهایمان را هم که دیگر خیلی وقت بود که عوض شده بود. بلوز و

دامن و شلوار روی کار آمده بود و دیگر از آن لباسهای قدیمی خبری نبود. حتی پیرزن ها هم پیراهن می پوشیدند.

در خانه ما هم که دیگر هیچکس به فکر این نیفتاد که خواهرم هم باید روی خود را ببوشاند. او همچنان محبوبیت خاصی در خانواده داشت. اگرچه در این بین دختران دیگری به جمع نوه های پدربزرگ اضافه شده بودند ولی باز هم پدربزرگ، خواهرم را مثل گل سرسبد پیش خود نگاه می داشت.

من با اینکه خواهرم را دوست داشتم ولی وقتی به بهانه های مختلف پسرموهایم را آزار می دادم، خواهرم جانب آنها را می گرفت و به همراه آنان بر سر من داد می کشید، از او متنفر می شدم. بعضی وقتها به بهانه ای او را صدا می کردم و وسط بازی، اعصاب همه را خرد می کردم و در واقع بدون اینکه متوجه باشم دشمنان زیادی برای خودم جمع می کردم.

یکی از این روزها همه بچه ها دسته جمعی با هم بازی می کردند. چند تا از بچه های همسایه هم به آنجا آمده بودند. گرم بازی بودند که ناگهان دعوایشان شد. دلم سوخت. می خواستم نظری بدهم تا دعوایشان آرام شود که یکی از پسرهای همسایه که سه سال از من بزرگتر و همکلاس رشید، پسر بزرگ خان عمو بود و سعید نام داشت به طور تحقیرآمیزی گفت:

– حرف این عقده ای رو گوش نکنین...

با شنیدن این حرف خونم به جوش آمد. دیگر نفهمیدم چه گفت. فقط به بچه ها یعنی رسول، همت، هادی و حسین و سلیمان و قاسم... حتی خواهرم و حبیب نگاه کردم که همه کینه توزانه او را تصدیق می کردند.

دلم شکست ولی جلوی خودم را گرفتم که به طرفش بروم و او را لگدمال نکنم. خودم را خیلی برتر از او و همه آنهايي که آنجا بودند می دانستم. اگر پایش می افتاد، هیچکدام از آنها در بازی حریف من نبودند.

این را سالها قبل به آنها و نیز همیشه در مدرسه ثابت کرده بودم. رویم را برگرداندم و به سرعت به پشت خانه رفتم. در اصطبل را گشودم و اسب پدر بزرگ را برداشتم و از آنجا خارج شدم. آنجا که فقط درخت بود و کسی صدای مرا نمی شنید. از اسب پایین آمدم و بلند بلند گریستم.

از خودم و از همه متنفر شده بودم. تنها در بین درختها نشسته و زار می زدم. پیش خودم فکر می کردم چطور همه شان را سر به نیست کنم و دائماً برای آنان بخصوص آن پسر اکبیری همسایه، یعنی سعید خط و نشان می کشیدم.

افکار خرابکارانه ام در پرواز بود که ناگهان احساس کردم کسی آنجاست. گریه ام قطع شد. حبیب بود، مرا پیدا کرده و گوشه ای، پشت درخت ایستاده بود. با خود فکر کردم، حتماً با لذت گریستن مرا تماشا می کرده و چقدر خوشحال شده که در این وضعیت مرا غافلگیر کرده است.

دستم را به زیر روبندم بردم و صورتم را پاک کردم. به طرفش رفتم و با تهدید گفتم:

- اینجا وایستادی چیکار؟ اگر به کسی چیزی بگی، خودم می کشمت.

اصلاً جواب نداد. شانه ای بالا انداخت و انگار موضوع بی اهمیتی را می شنود پشت کرد که برود. از چهره اش عکس العمل بعدی اش

خوانده نمی شد. زود با یک حرکت جلویش را گرفتم و گفتم:
- قول بده.

فقط نگاهم کرد. در نگاهش چیزی بود. نفهمیدم چه بود. انگار سعی کرد از ورای روبندم تغییرات چهره ام را ببیند شاید می خواست بداند تا چه حد ناراحتم و یا چیز دیگری که من درک نمی کردم.

هر چه بود قبل از آنکه به خود بیایم، خلع سلاح شده بودم. یعنی با نگاهش مرا میخکوب کرد و بدون اینکه نگاهی دیگر به پشت سرش بیاندازد رفت. مدتی همانجا نشستم و با خود فکر کردم. نگاهش هرچه بود تحقیرآمیز نبود.

پس می شد به او اعتماد کرد. هر چه بود گذشت زمان، آن را تعیین می کرد. در هر صورت خدا را شکر، که یکی دیگر از آن آتش پاره ها به جای او آنجا نبود.

از آنجایی که چون پدرم پسر بزرگی نداشت، در هر کاری از حبیب کمک می گرفت. خان عمو به قدر کفایت، کمک دست داشت که نیازی به این یکی نداشته باشد و چون از نظر پدرم حبیب از همه عاقلتر بود، به اصطلاح او را از خان عمو قرض می گرفت.

از این هم فراتر رفته بود و مرا مجبور می کرد، که او را آقا حبیب صدا کنم و حتماً احترامات لازم را بجا بیاورم. پس اگر پدرم به او اعتماد داشت بهتر بود تا من هم روی قول نداده ی او به خاطر عاقل بودنش اطمینان کنم ولی دلم راضی نمی شد. چون دست خودم نبود، چشم دیدنش را نداشتم و او را مایه بدشگونی می دانستم. بخصوص که هر سال تابستان مجبور بودم از کتاب های سال گذشته او که نو و تمیز مثل روز اول نگه داشته بود استفاده کنم و تمام تابستان برای سال تحصیلی بعد، درس بخوانم.

پدرم هر سال بین بچه های بزرگتر، بر سر تمیز نگه داشتن کتاب درسی مسابقه می گذاشت. خدا خودش می دانست چقدر به حبیب بد و بیراه می گفتم. آخر نمی شد این کتابها کمی کثیف باشند؟! همیشه کتابهای او تمیزترین بودند. بعضی وقتها دعا می کردم رفوزه شود و کتابهایش را خودش استفاده کند و چون این دعا مستجاب نمی شد دعا می کردم خدا سایه ی او را از زمین بردارد تا من راحت شوم و سال بعد باز کتابهایش را در دست بگیرم.

با این همه آزاری که به من می رساند بسیار محبوب بود. با همه شیطنتی که داشت، تنها وقتی با همسن و سالانش بود شیطنت می کرد. به محض اینکه پیش بزرگترها می رفت رفتاری متین و مؤدب داشت. چیزی در او بود که همه را به تحسین و ا می داشت.

از آن روز، گاه و بیگاه شیطنتی در چشמהایش می دیدم که کفرم را در می آورد. می خواست مرا آزار بدهد. شیطنت توی جاناش رخنه کرده بود. هر روز منتظر بودم قضیه را پیش بکشد. هرگاه پسرها با هم پیچ پیچ می کردند، گمان می کردم که از من صحبت می کنند ولی بعداً متوجه می شدم که اشتباه کرده ام. این انتظار دردناک آنقدر طول کشید تا اینکه با عروسی عمه رعنا به فراموشی سپرده شد.

یک روز صبح ولوله عجیبی درخانه به راه افتاد. انگار طوفانی ناگهانی اعصاب همه را به هم ریخته بود. هیچکس حوصله نداشت و جواب درستی هم نتوانستم از کسی بگیرم. همه به تمیز کردن خانه مشغول بودند و حیاط خاک آلود گویی برای نخستین بار تمیز به نظر می آمد چون دوبار جارو شده بود.

خانم جان دائماً دستورات جورواجور صادر می کرد. بالاخره من هم احضار شدم. به همراهش به طرف دالون رفتیم. قفل بزرگ آنجا را گشود.

از من خواست که همان جا کنار در منتظر باشم. خودش قدم به داخل گذاشت. کمی بعد سبد بزرگی از میوه را جلویم گذاشت. بلافاصله پرسیدم:

- خانم جان می شه یه سؤال ازتون بیرسم؟

- دو تا بیرس.

- امروز اینجا چه خبره؟

خانم جان آهسته سرش را جلو آورد و توی صورت من گفت:

- مراسم روبندونه.

با کمی شرم گفتم:

- روبندون چه کسی؟... آخه ببخشید... از همه پرسیدم ولی کسی

جواب منو نداد.

خانم جان درحالیکه دوباره به داخل دالون می رفت، جواب داد:

- عمه رعنا.

نفسی به راحتی کشیدم. از وقتی که دوستم منصوره برایم تعریف کرده بود که در مراسم روبندون مهری، دختر مشهدی حسن، مادرشوهر او را پس زده بود، یعنی چایی تعارفی اش را برنداشته بود، از هرچی مراسم روبندان بود واهمه داشتم.

با خود فکر کردم: «خدا کنه عمه رعنا شرمنده نشه. کاش آبروریزی

نشه.»

کارم را که انجام دادم خانم جان دوباره صدایم کرد و گفت:

- اینها رو بهت می گم که کمک دست رعنا باشی. همه عروسهام

باید توی مجلس روبندان باشن. تو می مونی و رعنا... رعنا الان حال و

روز خوشی نداره. خیلی دلهره داره... به موقع اش، که بهت خبر میدم،

چایی دم کن، بده دستش بیاره تو مجلس... ببینم چیکار می کنی.

- چشم خانم جان.

برای اولین بار احساس نزدیکی بیشتری با خانم جان داشتم. وقتی رویم را برگرداندم که بروم دوباره صدایم کرد و گفت:

- از من نشنیده بگیر...

کمی مردد بود ولی ادامه داد:

- بهش کمک کن تا موهاشو درست کنه... ابروهاش یه کم بلند شده سرشو بچین، نیاد تو صورتش... حالا برو، تو صندوق خونه س.

- چشم خانوم جون.

با یک کاسه آب پیش رعنا رفتم. تنها نشسته و سرش را به روی زانوانش قرار

داده بود. سلام کردم و پیشش نشستم. نتوانستم خودم کنترل کنم، پرسیدم:

- طرف کیه؟

- سهراب، پسر محمد علی خان...

به کندی سرش را بلند کرد. روبندش را بالا بردم. به چشمانش نگریستم. غمگین بود. گفتم:

- عمه خوشگلم رو غمگین نبینم.

قصدم این بود که او را دلداری بدهم. در چنین لحظاتی زیباترین دخترها هم عکس آن را احساس می کردند. رعنا گفت:

- راست میگی فرنگیس جون، به نظرت من خوشگلم؟

آینه کوچکی را از زیر پارچه ای در نزدیکش بیرون کشید و به آن نگریست. از چشمانش نگرانی می بارید و همین اسرار دلش را فاش می کرد. گفتم:

- روبندتو بردار، بذار روی پات. می خوام موهاشو شونه کنم.

- موهامو قبلاً شونه کردم.

- ولی دلم می خواد امروز من موها تو شونه کنم.

چشمکی زدم و به شوخی گفتم:

- میگن شگون داره...

عمه رعنا چشم هایش را گرد کرد و پرسید:

- فرنگیس تو هم؟...

خندیدم و گفتم:

- نه بابا... داشتم شوخی می کردم من از هرچی مرد و مراسم ازدواجه متنفرم...

چین پارچه ی روی پایش را صاف می کرد که گفتم:

- حالا شونه ات رو بده...

- اونجاست... بگیرش.

دست دراز کردم و شانه چوبی را برداشتم و با آب خیس کردم و مشغول شانه نمودن، موهای قهوه ای رنگ و بلندش شدم. با آنکه می گفتم موهایش را شانه کرده ولی باز هم گره داشت و به سختی شانه می شد. درحالیکه به آینه می نگریست گفتم:

- اگر یه چیزی بگم، بهم نمی خندی؟

- نه، بگو.

- من یه کشفی کردم، می دونی چرا پدربزرگ بعد از اینکه این همه سال از کشف حجاب می گذره، مارو مجبور کرده چادر چاقچور کنیم؟...

چون می ترسیده هر روز خواستگارها، جلوی در خونه ردیف بشن و خلاصه اونا رو از کار و زندگی بیندازیم. بخصوص تو، با اون موهای قهوه ایت، چشم های عسلیت، لبهای عنایت و...

رعنا آینه را کنار گذاشته و با شعفی خاص مرا در بغل گرفت. گفتم:

- آخ... چیکار می کنی... آب ریخته شد.

خندید و گفت:

- اشکال نداره... آب روشنائیه.

پس از مدتی مأموریتم را انجام دادم و بعد او را تنها گذاشتم.

خانواده سهراب آدم های خوبی بودند و مرایم روبندان به خوشی انجام شد و عمه رعنا مورد قبول خانواده شوهر قرار گرفت ولی اینکه خانواده داماد چگونه در بین خواستگارها مورد قبول پدربزرگ واقع شدند، بماند.

شب حنابندان و روز عروسی تعیین شد و از آن روز عمه رعنا - وقتی پدربزرگ نبود - گاهی با لچک و گاهی هم بدون آن درحیاط دیده می شد. اوایل همه او را با تعجب نگاه می کردند ولی او آنقدر شاد بود که اصلاً متوجه این نگاه ها نمی شد.

به چشم بر هم زدنی، شب عروسی رعنا فرا رسید. همه جا را چراغانی کردند و آذین بستند.

آخر شب، پس از اینکه عروسی تمام شد و عروس را بردند و بیشتر مهمان ها به خانه هایشان رفته بودند. پدربزرگ ردای بلند قهوه ای رنگ همیشگی اش را پوشید و بعد دستور داد که صندلی ها را کمی جا به جا کنند و نیز چادر شبها را توی حیاط پهن کنند و همه روی آن بنشینند. عده ای از فامیل ها که شب را می ماندند هم اضافه شده بودند. پدربزرگ تصمیم گرفته بود، بساط بازی سیت کا (همان بازی گل یا پوچ) را به راه بیاندازد.

ما خانم ها هم گوشه ای نشستیم و از بازی آنها لذت می بردیم. وقتی بازی تمام شد، پدربزرگ شروع به خواندن آواز کرد وقتی خسته شد نوبت بقیه رسید. یکی یکی شروع به خواندن کردند و بقیه دست

می زدند. بعضی ها آهنگ های محلی و بعضی ها آهنگ های متداول روز را می خواندند. زنها وقتی شوهر یا پسرانشان می خواندند اشک توی چشمانشان جمع می شد.

نوبت پدرم که رسید، قلبم داشت از توی دهانم بیرون می پرید. شب عجیبی بود. با اینکه صدای بعضی ها را جسته گریخته توی شالیزار پایین راه، سر پرچین یا... شنیده بودم، برایم تازگی داشت و واقعاً از آن لذت می بردم. وقتی که سالار پسر عمو یزدان که دومین نوه پدربزرگ بود شروع به خواندن کرد همه خشکشان زد. هیچکس گمان نمی کرد صدای به این زیبایی از این حنجره خارج شود. کوچکترین زیر و بم آهنگ ها را رعایت می کرد.

سکوت عجیب شب نفسها را در سینه حبس کرده بود. سالار خیلی زود ساکت شد. فکر می کنم تعمداً کم خواند. همه برایش دست زدند و صدای ماشاء... از هر طرف بلند شد. من برای هیچکس دست نمی زدم و برای او هم دست نزد.

پدربزرگ گفت:

– ماشاء!... عجب صدایی داری پسر!... باز هم بخون.

سالار تشکری کرد و آواز آرامتری را شروع کرد و این بار زیباتر از قبل. نمی دانم چطور شد که به پدربزرگ نگریستم. با آن صلابتش اشک توی چشمانش جمع شده بود. نمی دانم از غم دور شدن از رعا بود یا طاقت دیدن چشمان اشک آلود پدربزرگ را نداشتم که خودم هم گریه ام گرفت به زیر روبندم دست بردم و اشک هایم را پاک کردم. وقتی به سالار نگریستم، متوجه حبیب که دو نفر آن طرفتر نشسته بود، شدم که کلافه و عصبی، به طرف مکانی که ما نشسته بودیم می نگریست.

سالار خواندندش را به پایان برد و همه حسابی برایش دست زدند. فکر نمی‌کنم پدربزرگ از خواندن سالار سیر شده بود. شاید لابد صلاح ندیده بود بیش از این یکی از نوه هایش را تشویق کند چرا که به فرخ که نوبتش شده بود اشاره کرد تا شروع کند.

صدای فرخ هم مثل قیافه اش به درد اموات می‌خورد. شاید هم چون من همیشه از او بدم می‌آمد اینطور فکر می‌کردم. به یاد حرفهای مادرم افتادم که به طعنه به من گفته بود: «تو از چه کسی خوشت میاد؟»

نوبت حبیب رسیده بود ولی او چیزی به سلیمان که بعد از او نشسته بود گفت و سلیمان شروع خواندن کرد.
پدربزرگ گفت:

- صبرکن... حبیب، پسر من تو چرا نمی‌خونی؟
حبیب مؤدبانه جواب داد:

- آقا جون، امشب دل و دماغ ندارم. اجازه بدین معاف باشم.
و نگاهش چنان در پدربزرگ تأثیر گذاشت که دیگر چیزی نگفت و سلیمان شروع به خواندن کرد. حبیب هم چند لحظه ای این پا و آن پا کرد و بعد بلند شد و رفت.

سرگرم حلاجی قضیه بودم که صدای زن عمو گلی، که مادر حبیب بود به گوشم رسید که به خانوم جون گفت:

- طفلک پسر من، داره واسه عمه اش دق می‌کنه... بمیرم واسه ی دل پسر مهربونم. بمیرم واسه پسر غیرتی ام... الهی مادر قربونت بره.
توی دلم به حرفهایش خندیدم و فکر می‌کردم: «واسه چه کسی دل می‌سوزونه. از حبیب مسخره تر و سنگدل تر کسی پیدا نمی‌شه، ولی معلوم نیست امشب چه مرگشه»

فکر می کنم هر چه پدربزرگ از صدای سالار شارژ شده بود از صدای فرخ کسل شد. چون گفت:

- من دیگه نمی تونم بیدار باشم. بچه ها شما ادامه بدین.

همه به احترام پدربزرگ بلند شدند و او به همراه چند تن از پیرمرد ها که از دوستان یا فامیل بودند بلند شد و به سمت ما آمد. به خانم جان گفت که رختخواب ها را توی اتاق پذیرایی برایشان پهن کند و به من هم گفت که برای آنها و بعد برای همه چایی بریزم. خانم جان و زن عمو گلی برخاستند و رفتند و من هم بلند شدم و به تشکرخانه رفتم. وقتی به داخل تشکرخانه قدم گذاشتم، متوجه حبیب شدم که تنها آنجا کنار سماور نشسته بود و یک استکان خالی را توی نعلبکی می غلتاند.

قدمی به عقب گذاشتم. اجازه نداشتم با هیچکدام از پسرای فامیل تنها باشم. حبیب متوجه من شد و با آن چشمان مسخره نگرش، به من نگاه کرد. کمی مکث کردم و به آرامی وارد اتاق شدم. آنچه در دست داشت پایین گذاشت و به من گفت:

- یه چایی برام می ریزی؟

دلم می خواست بگویم: « مگه خودت دست نداری؟ » ولی منصرف شدم. نمی خواستم بی ادب باشم. دست خودم نبود وقتی به حبیب می رسیدم افسار زبانم از دستم خارج می شد.

تا آنجا که مقدور بود دور از او و سماور نشستم و برایش چای ریختم و جلویش گذاشتم. سرش پایین بود. به نظرم داشت فکر می کرد. دیگر از آن شیطنتش خبری نبود.

استکان ها را به اندازه مهمان های پدربزرگ ردیف کردم و چای ریختم. وقتی برخاستم تا آن را ببرم، گفت:

- صبر کن خودم می برم.

غمی در صدایش بود. شاید برای اولین بار مؤدبانه جواب دادم و گفتم:

- متشکرم. شما زحمت نکشید. چایی تونو میل کنین. خودم می برم.

برخاست و سینی را از دستم گرفت و بدون توجه به حرفهایم از در بیرون رفت. کمی ایستادم و به چای نخورده اش خیره شدم. با خود گفتم: چه مرگشه؟ بهش نیومده مؤدبانه باهاش صحبت کنم. نشستم و بقیه استکان ها را ردیف کردم و چای ریختم. نمی دانم چه کسی فرخ و سالار را خبر کرد. چون آمدند و سینی های چای را برداشتند و رفتند.



دو سال دیگر به سرعت گذشت و حالا عمه رعنا هم پسری زاییده بود. اوایل تابستان بود و مدارس تعطیل شده بود. من حسابی قد کشیده بودم. زمستان و بهار که گذشته بود، دیگر شبها کسی توی تشکرخانه نمی خوابید.

تقریباً از جشن عروسی عمه رعنا هر شب که پدربزرگ سرکیف بود و کبکش خروس می خواند، بساط آواز خوانی را موقع خواب توی تشکرخانه برپا می کردند و هر بار تنها حبیب از زیر خواندن شانه خالی می کرد.

بقیه پسرها هم وقت و بی وقت توی حیاط یا پشت حیاط به هنگام کار با بیکاری چهچهه سر می دادند و خود را خواننده ای محبوب می دیدند که جمعیت از این گوش تا آن گوش ساکت و صامت نشسته و با

هر صدایی که از گلوی خود خارج می کنند، یکی ضعف می کند و بیهوش می شود.

سالار هم آوازه اش توی محله پیچید و همه دخترها خاطرخواهش شده بودند. کارش به آنجا کشیده بود که رانده ی مینی بوس محله به جای پول از سالار می خواست برایش یک دهن آواز بخواند. شاید تنها کسی که همچنان به او بی توجه بود، من بودم.

یک روز صبح که پسرهای طبق معمول به بهانه ای می دویدند و خانه ها را دور می زدند، من روی ایوان مشغول در آوردن مغز گردوها بودم. هوا گرم بود و من از خدا می خواستم که مرا از شر این روبند و اضافات آن خلاص کند.

ناخودآگاه دست بردم که روبندم را بالا بزنم که متوجه شدم بچه ها یکی یکی به سرعت از باریکه ی کناره خانه ی ما و خانه ی کناری که اتاق های یکی از عموهایم بود بیرون می آیند...

فکر می کنم دعوا بر سر قاسم بود. چون همان موقع ها بود که تلویزیون سریال دایی جان ناپلئون را نشان می داد. توی سریال دایی جان دائماً به خدمتکارش که قاسم نام داشت، با لحن خاصی می گفت: « قاسم خفه شو »، بچه ها پسرعمو قاسم را اذیت می کردند و تا کلمه ای می گفت، همین جمله را تکرار می کردند و او هم که طاقت این حرف را نداشت به جانشان می افتاد و حبیب هم طبق معمول آنها را جدا می کرد.

ناگهان سلیمان و فرخ و قاسم ایستادند و حبیب هم پشت سرشان آمد و نفس نفس زنان به دیوار تکیه داد.

آنان مرا با چشمان بازتر از حد معمول می نگرستند و انگار خشک شده بودند، حتی دیگر نفس نفس نمی زدند. من هنوز روبند خود را بالا

زده بودم و دستم نزدیک چانه ام در حال بالا زدن روبند خشک شده بود.

برای اولین بار متوجه چیزی شدم. آنها مشتاق دیدن صورت من بودند. چطور تا به حال متوجه نشده بودم؟ به تندی دستم را پائین آوردم. پسرها سرشان را پایین انداختند و فراموش کردند برای چه منظوری می دویدند. راهشان را گرفتند و رفتند.

تنها حبیب به دیوار تکیه داده و همانطور ایستاده بود و مرا به عبارت صحیح تر، من ناپیدا را می نگریست. موهای قسمت جلوی سرش که آن را فرق گرفته بود، در دو طرف صورتش هاله ای تشکیل داده و کمی هم به طور غیرمعمول بلند شده بودند ولی در عین حال نامرتب نبودند.

یکمرتبه متوجه تغییری در او شدم. به جز موهای سیاهش، ته ریش داشت و نگاهی عجیب؟!

تکیه اش از دیوار جدا شد و به جلو قدم برداشت ولی مانند بقیه سرش را پائین نیانداخت. تا جایی که می توانست مرا ببیند درحالیکه قدم برمی داشت به من زل زده بود. تا اینکه از زاویه دید من خارج شد. به فکر فرو رفتم. چرا اینقدر خنگ بودم. این نگاه ها چه معنی داشت؟ یعنی او برای لحظاتی منتظر ایستاده بود که شاید من روبندم را به خاطر او بالا بزنم؟

بعد آن را تعمیم دادم. در تمام این سالها من روبند داشتم و خاطره ای که همه آنها از من داشتند آنقدر دور بود که شاید ته رنگی هم در ذهنشان نمانده بود.

برای نخستین بار، از اینکه روبند داشتم، خوشحال شدم. نمی دانستم چقدر طول کشید تا کارم تمام شد، برخاستم و به داخل اتاق

رفتم. درحالیکه آشغال های گردو را جا به جا می کردم به مادرم گفتم:
- مادر نمی شه یه روبند کلفت تر برای من بدوزی؟
مادر با تعجب نگاهی به من کرد و گفت:
- الله اکبر! توی این گرما خر تب کرده، وقتی اینطوری منو صدا
کردی، انتظار همه چیزو داشتم، بجز این یکی رو... همه مینی ژوب می
پوشن و بی روسری راه میرن، تو تازه میگی روبند منو کلفت تر کن...
بعد درحالیکه رویش را بر می گرداند تا به کارش ادامه دهد، اضافه
کرد:
- تو که همیشه ی خدا نق می زدی، که چرا روبند داری؟ حالا چی
شده که...

جلوی ادامه صحبتش را گرفتم و گفتم:
- مادر جان، می دوزی یا نه؟ جوابم یک کلمه است؟
- استغفرا... باشه. یه روبند کلفت تر برات می دوزم.
درحالیکه به اتاق دیگرمی رفتم، گفتم:
- اگه می شه یک کم هم بلندتر باشه.
چشمهای مادرم با ناباوری مرا بدرقه کرد. خودم خنده ام گرفته بود.
حالا بزرگترین حربه را داشتم. روبندم را در آوردم. موهایم را شانه
کردم و با دقت به تصویر خود در آینه نگریستم. بدک نبود. موهای سیاه
براق و صاف که تا شانه هایم می رسید. با چشمانی کشیده، لبانی
کوچک و کم رنگ. پوستم که مهتابی بود. انگار تازه از توی بسته بندی
خارج شده بود و برعکس صورت خواهرم که همیشه بدون حفاظ دائماً
توی آفتاب، می دوید تیره شده بود، تازه، روشن و شفاف بود. به خودم
لبخندی زدم. توی آینه گفتم:
- خوشگلی، بسه پاشو برو دنبال کارت.

روبندم را گذاشتم و برخاستم. شب به هنگام خوابیدن، توی رختخوابم دراز کشیده بودم ولی خوابم نمی برد. به یاد آن روزی افتادم که از حبیب خواستم قول بدهد ولی نداده بود.

سعی کردم حالت نگاهش را به خاطر بیاورم. چرا حبیب آن همه راه را یواشکی آمده و پشت درخت منتظر مانده بود. این به خاطر اینکه در نهان، چهره ام را ببیند، نمی توانست باشد؟

به خاطر اینکه طاقت دلخوری مرا نداشته و برای دلجویی آمده باشد، هم نبود... چون اصولاً شب و روز کارش آزار من بود و تازه خودش هم جزء آن خبیث های مسخره گر بود.

پس چه می توانست باشد؟ این افکار پشت سر هم به مغزم هجوم می آورد ولی هرچه بیشتر فکر می کردم، کمتر به نتیجه می رسیدم. به آرامی سرم را بلند کردم و به اطراف نظری محتاطانه انداختم. همه خوابیده بودند. در آن تاریکی نور مهتاب تنها صورت مادر و برادر نو رسیده ام را روشن کرده بود. (چند وقت می شد که سه... دو به نفع پدرم شده بود.)

اما چرا نگاه کرده بودم؟ انگار حتی می ترسیدم کسی صدای رؤیاهایم را بشنود.

دوباره سرم را به روی بالش گذاشتم و این بار چشمانم را بستم. یک صورت در نظرم آمد. اول کمی متمایل به چپ، با چشمان درشت و نگاهی با نفوذ که عبور می کرد ولی باز هم به من دوخته شده بود. تلاش کردم آن را از ذهنم پاک کنم. در درون افکارم به او گفتم:

– من از تو متنفرم. تو مایه ی بدبختی من هستی...



هنگامی که روبند جدید آماده شد به حیاط رفتم، تا از چاه آب بکشم. وقتی آب درون سطل پر شد، می خواستم آن را بالا بکشم که سایه ای در کنارم ظاهر شد و دستی قوی طناب را گرفت. برگشتم و به حبیب نگاه کردم. گفت:

- این کار تو نیست. بده به من.

با لجبازی به کارم ادامه دادم. کمی با تحکم گفتم:

- گفتم کار تو نیست.

و باز با آن چشم هایش نگاهم کرد. چشم هایش در امتداد روبندم محجوبانه کمی پائین تر رفت و دوباره همان مسیر را برگشت و این بار نگاهش طور دیگری بود. کمی محبت در چشمانش و بفهمی نفهمی لبخند کمرنگی هم در گوشه لبش ظاهر شده بود.

وای که چقدر خوب می شد که کسی پیدا می شد و یک دایره المعارف در مورد اسرار نگاه ها می نوشت و دست کم توضیح می داد که هر نگاه چه معنایی می تواند داشته باشد.

مثلاً نگاه همراه با اخم درحالیکه لبخند کجکی بر لب است چه معنایی دارد؟ و یا نگاه چپ چپ درحالیکه لبخندی به پهنای لب بر آن گسترده است چه مفهومی می تواند داشته باشد؟ و یا هنگامیکه لبها تا بناگوش به خنده باز است و از چشم ها مثل آبخار نیاگارا آب بریزد چه...

از همه اینها که بگذریم، نمی دانم این موجو به اصطلاح من خبیث، چطور می توانست به چهره ای که نمی دید، این همه نگاه های عجیب و غریب بیاندازد؟ شاید هم این نگاه ها اصلاً معنی نداشتند و چون به چهره ناپیدا دوخته می شدند شصت تا معنی پیدا می کردند. دستم شل شد و در عوض حبیب با دو کشش سطل پر آب را به دست گرفت و به

همراه من به راه افتاد.

کوششی برای سطل نکردم. اگر او می خواست نقش حمال را بازی کند، خب بازی کند - چقدر بدجنس بودم - آن چند قدم راه سخنی رد و بدل نشد. نگاهش به پائین بود و گمان می کنم، فکر می کرد. سطل در دستش مثل پر کاهی بود.

حال من با این همه ادعای افتخار، با یک بار آب کشیدن و آوردن تا جلوی پله نفسم در می رفت و چه بسا دچار ایست قلبی آن هم از نوع مخصوصش می شدم. یعنی دوباره زنده می شدم و چون این عمل در طول روز تکرار می شد، من هم به همان تعداد می مُردم و زنده می شدم. در قدمهای آخر قیافه اش کمی جدی تر شد. فکر کردم: « چه مرموز! » و کلمه ی آخر را کمی بلند فکر کردم، یعنی به زبان آوردم. حبیب انگار انتظار کلمه ای را می کشید. چون سریع نگاهم کرد و گفت:

- چی گفتی؟

به سرعت حاشا کردم و گفتم:

- هیچی؟ من چیزی نگفتم.

نفسم را محکم بیرون داد و سطل را پائین گذاشت. رویش را برگرداند و رفت. یعنی من گمان می کردم که دارد می رود. سطل آب را بالا نبردم، خودم فقط دو پله بالا رفته بودم که شنیدم به آرامی گفت:

- فرنگیس.

رویم را به طرفش کردم و گفتم:

- پله؟

همانطور که پشتش به من بود. سرش را برگرداند و به گونه ای شیطنت آمیز گفت:

- هیچی! من چیزی نگفتم.
بعد خندید و به راهش ادامه داد.



گیسو تا اینجای داستان که رسید، خواندن را رها کرد. چشمانش را بست و به فکر فرو رفت.

پس حدسش درست بود. این داستان زندگی مادرش بود. حالا علاقه و کنجکاویش برای دانستن ادامه داستان تشدید شده بود. خوابش گرفته بود ولی ترجیح می داد، باز هم بخواند. چون می دانست که نخواهد توانست آن را در طول روز مطالعه کند. به دو دلیل، یکی وجود سیمین چون دور از نزاکت به شمار می رفت که در حضور مهمانش بنشیند و کتاب بخواند و دیگری مادرش، که بدون اجازه ی او در حال خواندن خاطراتش بود. دوباره شروع به خواندن کرد:



رو دست خورده بودم و باز جای شکرش باقی بود که عصبانیتم از پشت نقاب مشخص نبود. به اتاق رفتم. مادر سؤال کرد:

- آب آوردی؟

- بله.

- چند سطل؟

- خب معلومه یکی...

- بدو، دو تا سطل دیگه آب بیار... باید بچه رو بشورم.

- وای نمی شه فرحناز بره آب بیاره؟

نگاهش معنی نفی می داد. با دلخوری دو تا سطل دیگر از پائین پله

ها برداشتم. خودم فکر کردم: «الان حیب چه فکری می کند؟»

در همین حین یک نظر توی حیاط انداختم و موقعیت افراد را زیر نظر گرفتم. از خوش شانسی من حبیب نبود. سطل را داخل چاه انداختم. باز سایه دیگری ظاهر شد. سالار بود. گفت:

- اجازه بدین، من بالا می کشم.

- ا... از کی تا حالا؟!!

- حبیب دستور داده نداریم شما از چاه آب بکشین. این کار، کار مرداس.

- عجب، آقا حبیب از کی دستور صادر می کنن؟!

برایم جالب شده بود. چون سالار از حبیب بزرگتر بود و به جز آن از هنگامی که صدایش شهره ی عام و خاص شده بود، خیلی مغرور شده بود. وای به آنکه از حبیب دستور بگیرد. حتماً کاسه ای زیر نیم کاسه بود. با این احوال خودم را کنار کشیدم و گفتم:

- پس زخم بکشین، این دو تا سطل رو تا بالای پله بیارین!
- حتماً.

و به کارش ادامه داد و من هم به راه افتادم و به نزد مادرم برگشتم و زیر لب با خودم غر می زدم:

- معلوم نیس اینا چه شون شده؟ انگار نه انگار این همه وقت همین من بودم که داشتم از این چاه آب می کشیدم... حالا همه برای من مرد شدن... تازه یادشون افتاده که این کار مرداس؟ یا تازه اسمشون به مردها اضافه شده؟

همیشه هر وقت عصبانی بودم، همینطور صحبت می کردم و مادرم تمام اوقات از عصبانیت من قاه قاه می خندید.
با خنده گفت:

- چیه؟ باز چه خبر شده؟

- هیچی مادر، دیدی گفتم روبندم رو بلندتر کن... حق داشتم. تازہ آقايون متوجه شدن که من خانوم هستم، تا حالا چشاشون اونو نمی دید.

مادر درحالیکه از خنده ریشه می رفت، گفت:

- مگه حالا چطور شده؟ سطل آب کو؟

- چیزی نشده، هر دفعه میرم آب بیارم، یکیشون میاد جلو... تعظیم عرض می کنه و استدعا می کنه منت بذارم و اجازه بدم، سطل آب رو بالا بکشه و برام بیاره.

خنده مادر به هوا بلند شد و گفت:

- این که خیلی خوبه؟ کجاش ایراد داره که تو اوقات تلخ شده؟

- خب، خیلی هم خوبه. منتهی اگر همینجوری پیش برن، از این پوست و استخون که به تن منه، چیزی باقی نمی مونه... آخه از بس زهره ام آب می شه، با سرعت تمام وزن کم می کنم. به جز این از فردا، سر اینکه این خدمت بزرگ میهنی برگردی کدومشون گذاشته بشه، دعوا می شه. چون ممکنه من نتونم جانب حق و مساوات رو برقرار کنم... حالا اگه قضیه بیخ پیدا کنه، جنگ جهانی را در پیش رویمان داریم. چیزی که منو نگران می کنه، اینه که خدای نکرده، نسل پدربزرگ که این همه بهش مباحثات می کنه، منقرض بشه. حالا دیگه خودتون تصور کنین. اگه ایراد نداره... که خب... لابد نداره دیگه؟

مادرم جواب نداد. فقط داشت می خندید. ادامه دادم:

- به خیالت من شوخی می کنم؟

- نه زیاد. بیا اینجا بشین تا برات بگم.

من که تا به حال سرپا ایستاده و مشغول نطق بودم، پیش مادرم نشستم و گفتم:

- چیه؟ یا چیزی شده که من بی خبرم؟

- آره... راستش از این به بعد باید به پدربزرگ، حاج آقا بگیم. این دستور اکید خانم جوئه. چون پدربزرگ دارن مکه تشریف می برن.

- هوم... اینها که من گفتم چه ربطی به قضیه پدربزرگ... ببخشید حاج آقا داره؟ من میگم وقتی میگم آب... سالار با قاشق، رسول با کترا، حبیب با شیردون، و حشمت با دوری، رسول با قدره حاضر به خدمت مثل جن... ببخشید... مثل فرشته نجات حاضر می شن، اونوقت شما میگین پدربزرگ اسمش حاج آقا شده؟ آخه آقای گودرزی چه ربطی به شقایق خانم داره؟

- خب، آخه... فقط این نیست. راستش ملاعی تو رو برای نوه ی پسری اش از خان عمو خواستگاری کرده.

برای لحظه ای ساکت شدم. روبندم را بالا زدم، چون احساس خفگی می کردم. پرسیدم:

- کدوم نوه اش؟

- محمد رضا.

سریع گفتم:

- حرفش رو هم نزنین... حالا چرا از خان عمو، مگه من پدر ندارم؟

مادرم بدون توجه ادامه داد:

- یکی دیگه هم... یعنی اعظم خانوم، برای پسر بزرگش مرتضی...

- یا ابوالفضل، اون غول بیابونی؟ لابد این یکی پیش پدربزرگ...

عذر می خوام حاج آقا رفته خواستگاری؟

- آره جونم، درست حدس زدی، خواسته محکم کاری بشه.

- عجب!

- در ضمن صفدر، پسر شیرعلی هم هست.

توی محله ما هر کسی دلش می خواست که پسرش قوی هیکل و بلند قد بشود، اسمش را شیرعلی می گذاشت. ولی از قضا، این شیرعلی، یک موجود مفلوک و قدکوتاه از آب در آمده بود. بی اختیار به یاد شیرعلی افتادم و خنده ای بر لبانم نشست. مادرم نگاه مشکوکی به من انداخت. زود متوجه وخامت اوضاع شدم و به قیافه ام حالت اخم آلودی دادم. ادامه داد:

- یکی دیگه هم هست، که فعلاً شرّش کم شده.

- چه کسی هست؟

- دختر تو چقدر پررویی؟

- ایرادی داره بدونم؟

- خیلی مهمه؟

- نه چندان... ولی خب بدونم بهتره...

و با شیطنت اضافه کردم:

- خوبی یه مادر باسواد و فهمیده همینه.

- مثلاً چیه؟

- اینه که با دخترش رفیقه.

- ای ناqlا. پس حالا بهت میگم، پسر فرهاد خان.

از جا پریدم و گفتم:

- کی؟!

- حکمت، پسر کوچیکه ی فرهادخان.

فرهاد خان، همپای پدربزرگ و دوست صمیمی او محسوب می شد. مطلب جالب این بود که هر چه فرزندان پدربزرگ پسر می شدند، فرزندان فرهادخان دختر به دنیا می آمدند. بالاخره دارای دو پسر به نامهای حشمت و حکمت شد. در ضمن خان عموی من داماد بزرگ

فرهادخان بود و به عبارت بهتر، حکمت دایی محبوب بود.
تا آنجایی که که من اطلاع داشتم، حشمت پسر بزرگتر برای ادامه تحصیل به انگلیس رفته و هنوز نرسیده، عکسش را به همراه یک خانم خارجی فرستاده و اعلام کرده بود که ازدواج نموده و حسابی داغ به دل فرهادخان که هزاران آرزو برای وی داشت، گذاشته بود.

در ضمن فرهاد خان و ایل و تبارش، کمی پس از روبند گذاشتن من و عمه رعنا به تهران رفته بودند. اوایل هر چند ماه یکبار سر می زدند ولی کم کم به سالی یکبار و این اواخر هم به پیغام پیغام بسنده کرده بودند و صد البته خبرها از طریق زن عمو گلی می رسید.

دیگر آنکه حکمت چیزی حدود ده سال می شد که مرا ندیده بود و نیز چهره ای که من از او به خاطر داشتم پسر بچه ای لاغر و کم مو بود که حدود پنج سال از من بزرگتر بود. گفتم:

– حالا چطور شده شرش رو کم کردین؟

– اولاً ما کم نکردیم، خودش کم شد. دوما ایشون اولین خواستگار تو محسوب میشن. وقتی داشتن از اینجا می رفتن تو رو از حاج آقا خواستگاری کردن.

– یعنی چه؟ مگه عقلشون کمه، دختر به اون سن و سال که...

– نه، شرط گذاشته بودن که تو دیپلمت رو بگیری.

– یعنی خودشون بریده و دوخته بودن.

– آره دیگه، ولی ظاهراً قسمت نبوده چون حکمت بیچاره که رفته بوده سربازی بین این همه سرباز، توی درگیری سر مرز مفقود می شه، بعضی ها میگن کشته شده، بعضی ها میگن اسیر شده، سلطنت خانوم، مادرش از بس گریه کرده، میگن چشمش کور شده. گلی خانوم هم از یک طرف غصه ی رشید که رفته سربازی و از یک طرف هم برادرش

حکمت رو داره که مفقود شده.

- هوم. این پسره که منو ندیده، چطوری خاطرخواهم شده؟ حالا خوب شد که به خیر گذشت.

- چی داری میگی؟ مگه بقیه خواستگارات تو رو دیدن، که این یکی ندیده؟

راست می گفت، اصلاً حواسم جمع نبود و در واقع در فکر دیگری بودم. آیا حبیب از این قضیه مطلع بود؟

افکارم را پس زدم و گفتم:

- حق با شماست. بعضی وقت ها فراموش می کنم، روبند دارم. کسی دیگه ای نیومده؟

مادر چپ چپ نگاهی به من انداخت و پرسید:

- منتظر کس دیگه ای بودی؟

- نه، آخه اینجور که شما دارین تعریف می کنین فقط مونده سعید که به خونش تشنه ام بیاد خوستگاریم؟... تازه، من نمی دونم اینا چطوری به کسی که قیافه اش رو نمی بینن علاقه مند میشن.

مادرم درحالیکه سیاوش، برادر کوچکم را، همینطور کثیف و نشسته روی پایش، خوابش برده بود و حالا از سر و صدای ما دوباره بیدار شده بود بی اختیار تکان می داد تا دوباره بخوابد با شیطننت گفت:

- کدوم سعید؟

- همین سعید الاغ، پسر خنگ همسایه... دوست پسر عمو رشید.

مادر دستش را بالا برد که به خاطر کلمه بدی که به کار برده بودم، توی دهانم بکوبد ولی منصرف شد. پس از لحظه ای گفت:

- راستش رو بگو؟ خاطرخواه اون شدی؟... اتفاقاً دیروز مادرش اومده بود و می گفت که همین روزها اونم میره سربازی... می خواست

بدونه به خاطرش صبر می کنی یا نه؟

از جا پریدم و گفتم:

- چه غلط ها؟ چطور جرأت کرده، پسره ی احمق؟

- اولاً که احمق و الاغ نیست. دوماً اگه اون دفعه که گفتی الاغ می

زدم توی دهنش، دیگه این کلمه از دهنش در نمی اومد. سوماً پسر خوب

و سر به راهیه.

- مادر تورو خدا بس کنین. من از این موجود متنفرم. توی این دنیا

اگه اون آخرین مردی باشه که باقی مونده و همه ی دخترها براش غش

و ضعف بکنن، محاله من حتی نگاش بکنم.

- می شه بپرسم چرا؟... یه نفرو مثال بزن که تو باهاش سر جنگ

نداشته باشی؟

- بدون توجه گفتم:

- به هر صورت من فعلاً خیال ازدواج ندارم. باید درسمو بخونم.

ناگهان متوجه سایه ای شدم. فراموش کرده بودم که قرار بود سالار

ظرف های آب را بالا بیاورد، حتماً حرفهای ما را شنیده بود.



گیسو غرق خواندن بود. داستان برایش خیلی جالب شده بود. بخصوص آنکه

هرگز مطلبی در مورد قبل از ازدواج والدینش نمی دانست ولی به شدت خواب

آلود شده بود. برخاست و به آرامی دفتر را به کتابخانه برگرداند و پاورچین

پاورچین به رختخوابش بازگشت.

فصل سوم

گیسو با صدای مادر از خواب پرید.

- بله.

- چقدر می خوابی دختر؟ نه به اینکه دیروز کله سحر رفتی نونوایی، نه اینکه

دیروز تا غروب خواب بودی، حالا بازم خواب آلودی.

- آخه خوابم میاد.

- پاشو، تنبلی بسه. همه سرمیز نشسته ان.

- الان میام.

گیسو با رخوت از جا برخاست و بالاخره به بقیه پیوست. تنها پدرش که شب

گذشته کشیک داشت حاضر نبود. موقع صرف صبحانه از مادرش پرسید:

- آلبوم ها کجاست؟ می خوام به سیمین نشونشون بدم.

- توی کشوی اتاق منه. باشه بعداً بهت می دم.

- خواهش می کنم مادر، حوصله مون توی خونه سر میره.

- خب برین تو باغ یا برین بازار.

- مادر خواهش می کنم.

- خیلی خوب باشه.

موقع رفتن مادر گیسو را صدا کرد و آلبوم ها را به او داد. به محض رفتن

مادر، گیسو آلبوم قدیمی تر را برداشت. در آن آلبوم، عکس های عروسی مادرش قرار داشت. درحالیکه به تنهایی مشغول جمع آوری میز صبحانه بود آن را گشود.

به عکس ها نگریست ولی آنچه می خواست، نیافت. تقریباً همه ی افراد، در عکس ها برایش ناشناس بودند. ناامید آن را بست و به کناری گذاشت. سپس سیمین آمد و یکی از آلبوم ها را برداشت و با هم به تماشای بقیه عکس ها پرداختند.

آن شب هنگامی که بقیه افراد خانواده غرق خواب بودند، گیسو شروع به خواندن کرد:



مدتی این فکر مرا به خود مشغول کرده بود که آیا حبیب از جریان خواستگاری دایی اش از من باخبر بوده است یا نه؟

خودم هم نمی فهمیدم چرا این قضیه برایم مهم بود. چند روزی بود که رشید هم به مرخصی آمده بود و همه در مورد چاق یا لاغر شدن او یا وضعیت غذایی پادگان صحبت می کردند.

پدر بزرگ با اینکه ماشین داشت ولی دو اسب دوست داشتنی خود را نفروخته بود و من که عاشق آنها بودم، هر گاه دلم می گرفت به اصطبل می رفتم و دستی به سر و گوش آنها می کشیدم.

نمی دانم چطور شد که آن روز هوای اسب ها به دلم افتاد. وقتی قدم به اصطبل گذاشتم، کسی آنجا نبود ولی اسبها از خود صدای عجیبی در می آوردند. کمی یونجه برداشتم و ناگهان متوجه رشید شدم.

رشید گوشه ای دور از دید من چمباتمه زده بود و دزدانه مرا می

نگریست. دست و پایم را گم کردم و با لکنت گفتم:

- ببخشید، متوجه شما نشدم؟

رشید بدون توجه گفت:

- منتظرت بودم.

با تعجب پرسیدم:

- شما منتظر من بودین؟

- بله، می دونستم که اینجا می آی.

عجیب بود. من خودم هم چند لحظه ی قبل خبر نداشتم که به اصطبل می آیم. حالا چطور او آنجا نشسته بود و با اطمینان چنین چیزی می گفت؟!

وقتی سکوت مرا دید ادامه داد:

- من فردا برمی گردم. راستش به کسی چیزی نگفتم ولی اوضاع خیلی خرابه... احتمالاً درگیری هایی هست، ممکنه وضعیت بدتر بشه... خدا نکنه. انشاء الله صحیح و سالم برمی گردین.

- من هم امیدوارم ولی نمی شه چیزی رو پیش بینی کرد. کمی سکوت کرد. گویی سعی می کرد کلماتی را با دقت انتخاب نماید. بعداً از لحظه ای از جایش برخاست و درحالیکه علف خشک شده ی بلندی را که در دست داشت به بازی گرفته بود، ادامه داد:

- اینجا منتظرت بودم، تا مطلبی رو که مدتها دودل بودم بهت بگم بالاخره به زبون بیارم.

با خودم گفتم: « یا خدا، نکنه این هم می خواد از من خواستگاری کنه؟ چه گیری افتادم ». ادامه داد:

- یه چیزی که مدتها منو به خودش مشغول کرده.

منتظر ماند تا من سخنی بر زبان بیاورم ولی زبان در دهانم ماند
تکه یخی، سرد و سفت شده بود. بنابراین باز ادامه داد:

- و اون صورت توئه... خیلی دلم می خواد بدونم چه شکلی هستی؟
این... تنها آرزوی منه.

دیگر حرفهایش را نمی شنیدم. به خودم لعنت می فرستادم که چرا
به آنجا پا گذاشته بودم. مفهوم این حرف به نوعی خواستگاری از من
بود. مطلبی که هرگز به آن فکر هم نکرده بودم.

آنجا ایستاده بودم و به سر نتراشیده او و دهانش که باز و بسته می
شد می نگریستم.

برای اولین بار متوجه شدم که چقدر شبیه پدر بزرگ بود. او همین
طور حرف می زد و دنیا دور سر من می چرخید و چیزی از حرفهایش
نمی فهمیدم.

بالاخره حواسم را جمع کردم و با خودم به کنکاش پرداختم. باید
جوابی می دادم ولی نمی توانستم. به طرف در رفتم. ساکت شد. گفتم:
- هر کسی می خواد صورت منو ببینه باید تا مراسم روبندون صبر
کنه.

و با این حرف به تندی از اصطبل خارج شدم و شروع به دویدن
کردم. برای اولین بار از خودم متنفر بودم.

این چه سرنوشتی بود که من داشتم، محیط آنجا برایم عذاب آور
شده بود، جرأت نداشتم. پیش هیچکدام از زن های فامیل بشینم یا
حتی چند کلمه با آنها آهسته به طوری که دیگران نشنوند، سخن
بگویم. چون بلافاصله نگاه های مشکوک اطرافیان آزارم می داد. همه
مراقب همدیگر بودند تا هیچ کدامشان بیش از حد به من نزدیک نشود
و در این میان بعضی ها، دور از چشم خانم جان، برایم پشت چشم نازک

می کردند و زخم زبان می زدند یا برایم حرف در می آوردند.

حالا رشید هم با این سخنان بار دیگری بر شانه هایم بود. دلم می خواست بدوم. بدوم و از آنجا فرار کنم.

فردای آن روز رشید رفت. وقتی قرآن بالای سر او و سعید که به دنبال او آمده بود می گرفتند همه به جز من، که از پشت پنجره، ناظر این صحنه بودند، دور او را گرفته بودند.

مدتی بعد بالاخره پدربزرگ به زیارت خانه ی خدا رفت. موقع بازگشتنش غوغایی برپا شده بود. آنقدر آدم جمع شده بود که نمی شد، شمرد. حتی رشید هم که چند ماه بود به مرخصی نیامده بود، خودش را رسانده بود. همه به استقبال پدربزرگ رفتیم.

روز عجیبی بود. آن روز فهمیدم که پدربزرگم چه مرد بزرگ و دوست داشتنی و مورد احترامی بود.

چند روز گذشته بود و هنوز هم صحبت از پدربزرگ و عظمت مکه و زیارت و... بود. نمی دانم چطور شد که یک نفر سراغ حبیب را گرفت.

- این حبیب کجاست؟ خبری ازش نیست؟

این سئوالی بود که من هم می خواستم جواب آن را بدانم.

گلی خانم گفت:

- همین جاهاست. لابد رفته کاری انجام بده.

مهمان پشت سرهم می آمد و می رفت. خوشبختانه من کار زیادی نداشتم.

منصوره آمده بود. با هم روی ایوان نشستیم و در مورد زمین و زمان صحبت می کردیم که متوجه ی منصوره شدم که میان صحبت من حواسش پرت شده بود. ناخودآگاه رویم را برگرداندم و به پشت سرم نگریستم.

حبیب آنجا ایستاده بود و با ظاهری آراسته با پسر یکی از اقوام که پشتش به ما بود صحبت می کرد. وقتی رویم را به طرف آنها کردم، متوجه شدم که حبیب بی توجه به او که با حرکت دستهایش در حال صحبت بود، به ما و دقیقاً به منصوره می نگرد.

در دستش شیء ظریفی، مثل زنجیر بود که با آن بازی می کرد. کمی سرش را بالا گرفت و لبخندی به لب آورد.

در درونم غوغایی برپا بود. آیا حبیب منصوره را دوست داشت؟ برای چندمین بار از اینکه نمی توانستم افکارش را بخوانم مستأصل شدم. رویم را به طرف منصوره برگرداندم. منصوره همانطور که جلوی من نشسته بود به او می نگریست. پرسیدم:

– حواست کجاست؟

منصوره همان طور که به آن طرف نگاه می کرد، گفت:

– این حبیب که این همه ازش تعریف می کنن اینه؟

می خواستم بگویم: « خودتی »

هر روز که ما با عزت و احترام با ماشین به مدرسه می رفتیم، پسرهای محله را در راه می دیدیم. اگرچه تاکنون صحبتی از حبیب نشده بود ولی محال بود منصوره او را نشناسد. ادامه داد:

– آقا جونم گفته اگه آقا حبیب بیاد خواستگاریت، تو رو بهش میدم.

دیگر احساسات ضد و نقیض من به جوش آمده بود. درحالیکه نیمه رویم را به طرف حبیب برمی گرداندم. گفتم:

– آدم قحطیه؟

نمی دانم حبیب از خوشحالی حرف منصوره بود یا اینکه براستی از سخن همصحبتش خشنود شده بود که خنده ای کرد و همزمان دستش را به شانه ی او زد. هر چه بود، او نقش خود را به خوبی بازی می کرد.

دیگر نمی توانستم طاقت بیاورم. تا به حال چنین رفتاری از منصوره سراغ نداشتم. برخاستم و به بهانه ای به داخل اتاق رفتم. منصوره هم برخاست و به دنبال من تا جلوی در اتاق آمد و گفت:

- من دیگه دارم میرم. کاری نداری؟
درحالیکه خودم را آرام نشان می دادم، گفتم:
- نه... به سلامت.

منصوره رفت. درحالیکه در درون من، انگار آتش می پختند. ندیده بودم که حبیب به دختری توجه نشان بدهد. همیشه محبوب و سر به زیر بود. ولی آیا من اشتباه کرده بودم؟ معنای حرکت این دو نفر چه بود؟ از چه وقت به هم علاقه مند شده بودند؟

احساس تنفر از حبیب در جانم ریشه می دواند. دلم می خواست تکه تکه اش کنم. صدایی در دلم نهیب زد: « به تو چه مربوطه؟ مگه منصوره حق نداره به کسی علاقه مند بشه؟ ».

و صدای دیگری جواب می داد:

- « نه منصوره این حق رو نداره. دست کم حق نداره به حبیب دل ببندد ».

با مکافات، افکار مخرب را از ذهنم دور کردم. برخاستم و دوباره به روی ایوان رفتم تا کیفم را از آنجا بردارم. احساس بدی داشتم. حکم خروسی را پیدا کرده بودم که هر آن ممکن بود بر سر حریف بپرد و او را با چنگال هایش ریش ریش کند بخصوص که آن کس حبیب باشد. ولی او آنجا دیده نمی شد. به طرف کیفم رفتم. هنگامی که آن را بلند کردم، متوجه کاغذی شدم. چهار گوش و کوچک بود. آن را برداشتم، کاغذ نبود، یک مقوای سفید نازک بود. روی آن نوشته بود:

« من دوستت دارم. »

نه اسمی، نه نشانه ای. به اطراف نگریستم. افراد زیادی توی حیاط بودند ولی کسی به سمت من نمی نگریست. با طمأنینه به سمت اتاق رفتم و با خود اندیشیدم: «کار چه کسی می تونه باشه؟»

اول گمان بردم، شاید منصوره آن را نوشته ولی دست خط او نبود. کار حبیب هم نمی توانست باشد. دست خط او را می شناختم. عقلم به جایی قد نمی داد. افراد بسیاری می توانستند این کار را کرده باشند. هر چه بود آرامم کرد. آبی بود که بر روی آتش احساساتم ریخته شده بود و همه ی افکارم را متوجه ی خود کرد. خدا خودش می دانست که چقدر دلم می خواست، فکر کنم این مطلب را حبیب نوشته است. چون آن وقت می شد اینطور استنباط کرد که او تعمداً باز هم برای اینکه مرا آزار بدهد به منصوره می نگریسته و در این میان رفتار مرا زیر نظر داشته، بخصوص که منصوره خوراک خوبی به گوشه‌های او داده بود و این با خنده اش هماهنگی داشت.

و این بهتر از این بود که فکر کنم که او واقعاً به منصوره علاقه مند است. از طرفی بدم نمی آمد حربه ای به دست بیاورم تا او را بیشتر بیازارم و می شد با آن دورنمای جذاب تری در رابطه با شیطنت های آزاردهنده ام ترسیم کنم.

ناگهان چیزی در دلم شکست. غرور پایمال شده ام راه اشک را باز نمود و بی اختیار مدتی گریستم.

از نظر شخص سو می مثل مادرم، من دختر خوشبختی بودم. مورد توجه همگان و نیز دارای خواستگاران فراوان، ولی از نظر خودم، بدبخت تر از من، کسی نبود.

هیچکس به واقع مرا دوست نداشت. رشید فقط چون چهره ام را ندیده بود کنجکاو بود. حکمت ندیده و نشناخته از روی علاقه مندی

بزرگترها و بقیه هم به خاطر موقعیت خوب خانوادگی و به خاطر وصلت با خانواده ای اسم و رسم دار پایش گذاشته بود.

پس کسی مرا به خاطر خودم نمی خواست و یا دست کم، من اینطور استنباط می کردم. آخر چطور امکان داشت دختری را که ندیده بودند بپسندند.

نمی دانم چقدر در افکارم غرق بودم و می گریستم که مادرم وارد اتاق شد و گفت:

- اینجا چیکار می کنی؟

و بدون توجه به من همینطور که دنبال چیزی می گشت، ادامه داد:

- پاشو... پاشو بیا. این همه کار داریم و تو اینجا نشسته ای.

بالاخره چیزی را که می جست یافت. من هم برخاستم و به دنبال او به تشکر خانه رفتم. اتاق تقریباً خالی بود.

نزدیک ظهر بود. از آنجایی که مهمانها رفته بودند و موقع نهار بود. بقیه در قسمت های مختلف حیاط مشغول تهیه غذا و یا کارهای پیش پا افتاده ی دیگر بودند.

داخل شدم و کنار سماور نشستم. پدر بزرگ از سر لطف احوالم را جویا شد. تشکر کردم. در این هنگام رشید هم داخل شد و روبروی آنها نشست.

آن وقت برای اولین بار پدر بزرگ پس از رجعتش به جز حرف زیارت مطلب دیگری را مطرح کرد و از اوضاع سیاسی سخن راند. وضع مملکت خراب بود و معلوم نبود آخر و عاقبت آن چه می شود. گلی خانم هم آمد و در جریان صحبت ها قرار گرفت. پدر بزرگ همینطور که صحبت می کرد، مثال جالبی عنوان کرد. او پرسید:

- قدیم ها وقتی ما می خواستیم برای کار بر سر زمین یا کشیدن

گاری، خر و اسب بخریم، اگه گفتي چطور اونو انتخاب مي کرديم؟
رشيد جواب داد:

- خب معلومه، دندونهاي اسب رو نگاه مي کردين... دقت مي کردين
که سالم و قوي و باهوش باشه...

پدربزرگ جواب او را ناتمام گذاشت و گفت:

- دِ نه ديگه... حيوون باهوش که بار نمي بره. فقط لگد مي پرونه.
پس حيووني رو انتخاب مي کرديم که يک چشمش کور باشه، باهوش
هم نباشد. چون از عقلش استفاده نمي کنه، در نتيجه ساعت ها ميشه
ازش کار کشيد و يه دسته علف هم بهش بدی براش بسه. يه مثله که
ميگه «اسب زرنگ گاري نمي کشه».

رشيد که در حضور من، پاسخ اشتباه داده بود کمي شرمنده شد
ولي حرفهاي پدربزرگ را تصديق کرد. پدربزرگ ادامه داد:

- اينو دارم بهت ميگم که حواستو جمع کنی. اگه تو رو هالو گير
بيارن همه جا جلو ميندازنت و ازت حسابي استفاده مي کنن. نشنوم
تفنگ به دست بگيري و گلوله روی جوون مردم ول بدی.
- چشم حاج آقا.

گلي خانم خود را قاطي صحبت ها کرد و به شوخي گفت:

- يعني ما اگه مي خوايم براش زن بگيريم، يه دختر يه چشم و کم
هوش رو در نظر بگيريم.

پدربزرگ لبخندي به لب آورد و گفت:

- مگه مي خواي براش اسب بگيري؟ دختر بايد نجيب و باهوش و
خانواده دار باشه. خودم يه دختر براش سراغ کردم. تا نظر خودش چي
باشه.

گلي خانم گفت:

- خیر است انشاء الله! بفرمایین کیه، ما هم خبردار بشیم.
پدر بزرگ نگاهی به من انداخت. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.
تصور می کنم رشید هم همین حالت رو داشت. خودم را با مرتب کردن
استکان های اطرافم سرگرم نشانه دادم. پدر بزرگ کمی آهسته تر
گفت:

- اعظم.

نفسی به راحتی کشیدم و به رشید نگریستم. تا گوشه های قرمز
شده بود. گلی خانم خندید و گفت:

- منم همین فکر و داشتم پس می مونه آقای داماد و پدرشان. خب
نظر آقا داماد چیه؟

رنگ رشید دیگر آلبالویی شده بود. می خواستم برخیزم و بروم،
چون ماندنم به صلاح نبود ولی بدنم به زمین میخ شده بود. رشید
نگاهی به من انداخت و بعد به پدر بزرگ گفت:

- هر چی شما بفرمائین.

خانم جان که تاکنون ساکت بود، برخاست و پیشانی رشید را بوسید
و گفت:

- قربونت بشم، خوب فکرها تو بکن، بعد جواب بده. زندگی یه روز،
دو روز نیس. الهی که خودم رخت دامادی رو تنت کنم.

- چشم خانم جان.

و سرش را پایین انداخت. پدر بزرگ گفت:

- فرنگیس جان یه چایی لبریز برام بیار. با اینکه از صبح تا حالا
دارم همراه هر مهمون چایی می خورم ولی نمی دونم چرا باز تشنمه!
خانم جان گفت:

- لابد وقتی صحبت می کنین، دهنتون هوا می کشه، اینه که

گلوتون خشک میشه.

وقتی امکانش به وجود آمد، یعنی اطرافم خلوت شد به پدربزرگ نزدیک شدم و شانه اش را بوسیدم. او هم دستی بر سرم کشید و آهسته گفت:

- خیالت راحت شد؟

یکه خوردم. پدربزرگ از کجا می دانست چه فکری در مخیله ام می گذرد؟ پس اینکه تمام صحبت ها با رشید در حضور من انجام شده بود، اتفاقی نبود؟ در تمام طول عمرم نسبت به پدربزرگ از این جهت که فقط به اولاد پسر، علاقه مند بود احساس بدی داشتم. ولی آن روز متوجه مسائل دیگری شدم.

حتماً مرا خیلی دوست داشت که ناراحتی ام را درک کرده بود و گرنه چطور به خاطر من آن صحبت ها را عنوان نمود و شر رشید را که بزرگترین نوه و سوگولی اش محسوب می شد از سر من کم کرد؟ و این جز یک احساس قوی نمی توانست دلیل دیگری داشته باشد، به فرض که او از احساس رشید به من مطلع شده بود. چگونه در این چند روز بدون اینکه تماس زیادی با من داشته باشد، نگرانی مرا تشخیص داده بود. آن هم با اینکه چهره ام را نمی دید، تا از حالت صورت من پی به مکنونات قلبی ام ببرد؟

و نیز حتماً به رعنا که آخرین فرزند و تنها دخترش بود خیلی علاقه مند بود چون پس از او فرزند دیگری نخواست و اینکه توجه زیادی به او نشان نمی داد برای این بوده که لوس و یکی یکدانه بار نیاید. می خواستم دستش را ببوسم ولی نگذاشت. باز هم آهسته گفت:

- آنقدر چیزهای خوشگل برای تو و رعنا آورده ام که بقیه از حسودی می ترکن.

- خدا شما رو برام حفظ کنه. فقط آرزوی سلامت شما رو داشتم.

- متشکرم دخترم.

بعداً متوجه شدم که راست می گفت. آنقدر برای من و رعنا وسایل ریز و درشت آورده بود که همه ی عروسها، حتی خانم جان و فرحناز هم دادشان در آمد. پدر بزرگ در جواب همه گفت:

- همیشه شعبون، یک دفعه هم رمضون.

و با این کارش عملاً نشان داد که چقدر من و رعنا برایش ارزشمندیم. پدر بزرگ به حبیب یک گیتار زیبا که قبلاً تهیه دیده بود سوغاتی داد. چیزی که او همیشه در آرزویش بود و همیشه قصد داشت یکی برای خودش تهیه کند. در عوض سه تاری هم به سالار داد که در برابر گیتار حبیب هیچ بود. اگرچه سالار همیشه آرزوی داشتن سه تار را داشت ولی با دیدن گیتار حبیب آن را به کناری انداخت و مدتها از آن استفاده نکرد. بعد هم که انقلاب شد و دیگر به کارش نیامد.

از آن تاریخ یک سالی می گذشت. درگیری های مردم با دولت بیشتر شد و در پی آن مدارس تعطیل شدند. بیشتر سربازها فرار کردند و به مکانهای امن تر پناه بردند.

حبیب هم که به جمع سربازها اضافه شده بود به همراه رشید که چیزی به پایان دوران خدمتش نمانده بود، به خانه ی پدر بزرگشان فرهادخان پناه بردند. تا اینکه انقلاب پیروز شد و همه با خانه هایشان برگشتند. در این فاصله اعظم را برای رشید خواستگاری کردند.

از نویسنده ی آن جمله - دوستت دارم - هم خبری نشد. آن سال، من کلاس دوازدهم بودم. بیشتر قسمت های کتاب را حذف کردند و یک امتحان آبکی برای پایان سال برگزار شد و گرنه با مشغولیات فکری که برای من درست شده بود، امکان نداشت بتوانم به تحصیلات ادامه

بدهم.

چون درست قبل از امتحانات اتفاقی افتاد که روحیه ی مرا دگرگون کرد.

آن وقت که پدربزرگ به مکه رفت، حبیب سال آخر دبیرستان را می گذراند و چون امتحانات نهایی داشت، کمتر آفتابی می شد و بیشتر به درسش می رسید تا اینکه با نمرات عالی دیپلمش را گرفت و قرار شد به سربازی برود.

من هم از منصوره دلگیر بودم، هر وقت میسر می شد با سیاست حرفهایی می زدم تا بفهمم که میان او و حبیب چه مسائلی در جریان است ولی عملاً موفق نشدم و هرگاه سخنی می گفتم، منصوره جاده را جهت ادامه بحث هموار نمی نمود. از هر راهی که وارد می شدم به بن بست می رسیدم و انگار این منصوره نبود که آن حرفها را به زبان آورده بود.

کم کم به شک افتادم که نکند منصوره به ترتیبی با حبیب ساخت و پاخت کرده که این حرفها را عنوان کند وگرنه به هیچ رو، نه از منصوره انتظار چنین حرکاتی می رفت و نه متعاقباً حرکتی دال بر تأیید آن می دیدم. پس دائماً با خودم کلنجار می رفتم، که چه کاسه ای زیر نیم کاسه است؟

از طرفی حبیب بلافاصله پس از پایان امتحانات بدون آنکه منتظر جواب بماند با وجود تمام مخالفت های اطرافیان که با توجه به وضع موجود انجام می گرفت، برای رفتن به سربازی نام نویسی کرد.

من که در این فاصله او را به ندرت دیده بودم عطش سیری ناپذیر شیطنت و آزدن او در من به قل قل افتاده بود. هر دقیقه که می گذشت فرصت را از دست می دادم. روز آخر بود و مترصد فرصتی بودم

که بالاخره مهیا شد.

نزدیک ظهر شده بود. همه حتی زن‌ها برای کمک به شالیزار رفته بودند. تنها چند نفر به همراه گلی خانم و حبیب که برای رسیدگی به کارها و جمع آوری وسایل سفر در منزل مانده بودند.

من هم برای کمک رفته بودم ولی طبق معمول از کار معاف بودم، تا اینکه به دلیلی به خانه برگشتم و به سراغ گلی خانم رفتم و خبری را که می‌بایست به او می‌رساندم، به اطلاع او رساندم و به طرف اتاقهایمان حرکت کردم.

وقتی به پای پله‌ها رسیدم، متوجه شدم که پایم گل آلوده است. به دنبال سطل‌های آب پشت خانه رفتم و وقتی با سطل برگشتم و به طرف چاه به راه افتادم، متوجه حبیب شدم که روی پله‌های جلوی اتاقشان نشسته است. دستانش را از روی زانوانش به جلو دراز کرده بود و مرا می‌نگریست.

هیچکس به جز من و او در حیاط دیده نمی‌شد، تا اینکه گلی خانم به تندی از کنار او گذشت و گفت:

– من دارم میرم. زود برمی‌گردم.

و هنگامی به من نزدیک شد که نزدیک چاه ایستاده بودم، گفت:

– داری میای دیگه؟

– بله، تشریف ببرین، من خودم می‌آم.

– خیلی خب.

و بعد با همان سرعت به راهش ادامه داد و از در بیرون رفت. من ایستادم و رفتن او را تماشا کردم. فراموش کرده بودم برای چه کاری آنجا ایستاده‌ام. نگاهی به حبیب که همان‌طور مرا می‌نگریست انداختم و سطل را داخل چاه پرت کردم.

متوجه ی حبیب بودم که از جا برخاست و به طرف من آمد. موهایش از همیشه بلندتر بود. فکر می کنم دلش نمی آمد آن را ذره ای کوتاه تر کند.

نزدیکتر که آمد، زیرچشمی از زیر روبند با خیال راحت براندازش کردم. بلوز سرمه ای رنگ نازکی به همراه شلواری به همان رنگ به تن داشت. این خاصه ی او بود که برخلاف بقیه هیچوقت با زیرپوش و زیر شلواری در حیاط نمی گشت. دستش را آورد و طناب را گرفت که بالا بکشد. وقتی طناب را گرفت، من آن را رها کردم و همان جا ایستادم و به چهره اش که با حوصله و احتیاط طناب را می کشید، نگاه می کردم. سایه ای از غم در چهره اش هویدا بود. دیگر از آن شیطننت خبری نبود. ادکلن خوش بویی که به خود زده بود، کاملاً به مشام می رسید. ناگهان گفت:

- من فردا می رم.

بدون مکث مثل اینکه منتظر این جمله بوده و جوابش را از پیش آماده کرده باشم، گفتم:

- می دونم، که چی؟

باز هم آزاردهنده شده بودم. صورتش را به طرفم برگرداند و درحالیکه آخرین قسمت طناب را هم می کشید، گفت:

- خب... ممکنه وضع خوب پیش نره. می دونی که الان اوضاع چطوری یه؟ دسته دسته آدم می کشن و توی این میون سربازها وضع بدتری دارن...

این حرف را قبلاً هم شنیده بودم ولی چقدر گوینده ی آن باشیم با آن دیگری متفاوت بود. ناگهان دردی مبهم در قلبم احساس کردم. چشمانم پر از اشک شد ولی به آن اجازه ی جاری شدن ندادم این

احساس مغزم را وادار می کرد که بگویم نرود. التماس کنم و از او بخواهم کمی عاقلانه تر رفتار کند و خودش را به خطر نیاندازد... لحظه ای مکث کرده بودم و در این فاصله او سطل را پائین گذاشته بود و دست به کمر به من خیره شده بود. نمی دانم چطور شد که به جای آنچه در ذهنم می گذشت گفتم:

- بادمجون بم، آفت نداره.

انگار کس دیگری به جای من حرف زده بود. این چه نیرویی بود که مرا به لجبازی با او وامی داشت نمی دانم؟ عکس العمل ناگهانی او مرا شوکه کرد چون آنی متوجه شدم که بازوهایم در دستان اوست. با قدرت کمی مرا به طرف خود کشید. مبهوت به چهره ی او که تلفیقی از احساسات متضاد بود نگریستم. عصبانی با چشمانی که کدورت از آن می بارید گفتم:

- تو دیگه کی هستی؟ چطور می تونی اینقدر سنگدل باشی؟ چطور می تونی اینجا بایستی و راحت بگی بادمون بم آفت نداره؟ بطور مقطع و کمی ملتمسانه در حالیکه تماس دستش را با بازوهایم نادیده می گرفتم، گفتم:

- خب... خب می خوا ی چی بگم؟

منتظر بودم... منتظر بودم بالاخره حرفی را که منتظر گفته شدنش - حتی به شوخی - بودم به زبان بیاورد. چرا هیچ وقت متوجه نشده بودم که این همه برایم مهم است؟ چرا منتظر بودم؟! گفتم:

- بالاخره من پسرعموی تو هستم. نیستم؟

- خب.

- خب که چی؟ نمی تونی یک کم مهربون تر باشی؟

چه می توانستم بگویم. او گفته بود که پسرعموی من است و با این

حرفش، گویی دنیا برایم به آخر رسیده بود. می توانست به جای آن جملات قشنگ تری بگوید.

عنان اشک از کفم رفت. دستش را به کناری زدم و درحالیکه وانمود می کردم بازویم از فشار دستش به درد آمده بود، گفتم:

- آخ... دستم درد اومد... تو... تو چطوری جرأت می کنی به من دست بزنی؟

او مانند شخصی که ناخودآگاه کار اشتباهی انجام داده و ناگهان متوجه رفتار خود شده، مرا رها کرد.

بلافاصله رویم را برگرداندم و به سرعت به طرف در دویدم. در این حالت دستش را دیدم که به طرفتم دراز شده بود و ناامیدانه و خشمگین گفت:

- آخه من دیگه چیکار باید بکنم که بتونم تو رو...

برای لحظه ای مکث کردم. ایستادم که برگردم و بقیه جمله ی او را که برایم مهم بود بشنوم که همزمان فرحناز، جلوی من از در داخل شد. متعجب اول به من و بعد به حبیب که آن حرفها را بلند بلند می گفت، نگریست.

با این حال برگشتم و به حبیب توجه کردم. موقعیت مطلوب برای او هم از دست رفته بود. مستأصل دستانش را پائین آورد و همان جا روی زمین نشست و سرش را مانند طفل مادر مرده ای میان پاهایش گرفت. به سرعت از در بیرون رفتم و کمی آن طرفتر پشت دیوار ایستادم و با غیض دندان هایم را به هم فشردم. به خودم تلقین می کردم که اگر او حرفش را می زد مسخره اش می کردم و از این کار لذت می بردم ولی واقعیت این نبود. حاضر بودم همه چیزم را بدهم تا آخر این جمله ناتمام را از دهانش بشنوم.



شب به هنگام شام همه به خاطر حبیب در تشرخانه جمع شده بودند. من یکی از زیباترین لباسهایم را به تن کرده بودم. سفره ی رنگینی مزین به چند بوقلمون از این طرف تا آن طرف اتاق گسترده شده بود و همه به دور آن آماده ی خوردن نشسته بودند.

ولی هر چه به دنبال حبیب می رفتند، بدون وی باز می گشتند. خیلی دلم می خواست بدانم، چرا نمی آید و در چه حالی است. خان عمو دیگر عصبانی شده بود و تقریباً بر سر گلی خانم فریاد کشید: - پس این پسره کجاست؟ این همه آدم به خاطرش اینجا نشستن...

پدربزرگ جلوی ادامه ی صحبت خان عمو را گرفت و نگاهی به من انداخت، که احساس کردم از فرق سر تا نوک پاهایم قرمز شده است. چون نشان می داد که باز هم پدربزرگ گوشی دستش آمده است. بعد گفت:

- چیکارش دارین؟ لابد نمی تونه توی جمع بیاد. راحتش بزارین. و بعد درحالیکه نشان می داد از رفتار خان عمو با زنش ناراحت شده است به من گفت:

- یه لقمه غذا برای این طفل معصوم ببر.

آه بلندی کشید و ادامه داد:

- حالا اگه بتونه چیزی بخوره.

همه با دهان باز و با تعجب به پدربزرگ نگریستند. این حرف در نوع خود کودتایی به شمار می رفت. چون مورد نداشت، وقتی این همه آدم هستند من برای حبیب غذا ببرم.

زن عمو زود دست به کار شد و بشقابی به دست من داد. با قدم های

سریع به سمت اتاقشان به راه افتادم. از پله ها بالا رفتم. به آرامی در اتاق را گشودم.

حدسم درست بود. باید توی صندوقخانه می بود. بی صدا به طرف در صندوقخانه رفتم. چون می خواستم قبل از اینکه خودش را جمع و جور کند و قیافه ی مصنوعی به خود بگیرد، او را غافلگیر کنم. تنها تقه ای به در زدم و بلافاصله در را گشودم. می دانستم کار درستی نبود ولی دست خودم نبود. حبیب کناری دراز کشیده و دستش را زیر سرش گذاشته بود و به سقف می نگریست و همان لباس را به تن داشت. وقتی من وارد شدم، کوچکترین حرکتی نکرد. یک نفر - حتماً گلی خانم - با دلسوزی یک روانداز و بالشت کنار او گذارده بود که استفاده نکرده بود. به آرامی جلو آمدم و گفتم:

- آقا حبیب... شامتون رو آوردم.

نه حرکتی، نه حرفی و نه عکس العملی. لحظه ای بشقاب به دست ایستادم و همان طور تماشایش کردم. دلم می خواست گریسته باشد ولی چشمانش اینطور نشان نمی داد. شخص عصبانی و اندوهناکی را می ماند که به سقف خیره شده است و با نفوذ چشمانش می خواهد با تمام قوا سقف فلک زده ی اتاق را سوراخ کند. وقت داشت از دست می رفت. با تمام وجود احساس می کردم همه ی افراد دور سفره، در حال شمردن قدمهای من تا اینجا و بالعکس هستند تا دریابند چقدر معطل کرده ام. به تندی بشقاب را روی زمین گذاشتم و برگشتم و به طرف در گام برداشتم. هر قدمی که برمی داشتم با تمام اجرای بدنم، منتظر یک صدا، صدایی از جانب او بودم.

نزدیک در رسیده بودم، که صدای ضعیفی از جانب او مثل زمزمه شنیدم:

- فرنگیس.

برگشتم و به او نگریستم. همچنان در همان حالت مانده بود و به نظر نمی آمد که نامم را برده باشد. گویی آنقدر منتظر شنیدن آن بودم که بالاخره از ذهنم گذشته بود. برای لحظه ای چشمانم را بستم و او را به همان حالت در ذهنم ثبت کردم و از در بیرون رفتم.

به تندی خود را به جمع رساندم و زیر رگبار نگاه ها به کشیدن غذا پرداختم. پدربزرگ برای اینکه از سنگینی نگاه ها و ادامه ی آن بکاهد، گفت:

- فرنگیس جان، حبیب چطور بود؟

- نمی دونم. یعنی متوجه نشدم. فکر می کنم خواب بودن، منم بشقاب را جلوی در گذاشتم و اوادم.
سالار گفت:

- لابد از اینکه فردا قراره زلفاشو از ته بتراشن، پیش پیش عزا گرفته.

اولین بار بود که رفتار حبیب در جمع زیر سؤال می رفت و سالار هم بدش نیامده بود او را مسخره کند، عده ای خندیدند. پدربزرگ گفت:

- سالار تو رو هم می بینیم. مرد می خواد بره سربازی و استقامت نشون بده.

سالار از وقتی که عشق خواندن خفه اش کره بود. قید درس و کتاب را زده و با اینکه از حبیب بزرگتر بود، درستش با او تمام شده بود و در واقع همانند او منتظر جواب امتحانات پایانی بود. برخلاف حبیب که معلوم نبود به چه علت برای رفتن بی تاب بود، حاضر نبود دُم به تله بدهد. چون فکر می کرد شاید شرایط طوری شود که تبصره یا ماده ای

روی کار بیاید و بتواند معاف شود و به خیال خودش خیلی زرنگ بود.
با این حرف پدر بزرگ، ساکت شد ولی فرخ بلافاصله گفت:
- لابد فکر می کنه، اونجا هم می تونه همه رو با اون صدایش سوسک
کنه... نه داداش، اونجا از این خبرها نیست.
سلیم گفت:

- نه که تو رفتی و از همه چیزش خبر داری!
فرخ خواست دهان باز کند و جوابش را بدهد که خان عمو نگاهی از
روی غضب به آنها انداخت و دهانشان را بست...
با آنکه من تمام شب، در کلاف سردرگمی احساساتم درگیر بودم و
خواب به چشمانم نیامده بود، متوجه ی رفتن حبیب نشدم.
صبح زود، قبل از آنکه با کسی - به جز خانواده اش و پدر بزرگ و
خانم جان که طبق معمول از موقع نماز به بعد بیدار و به تلاوت قرآن
مشغول بودند - خداحافظی کرده باشد، آرام و بی سر و صدا رفته بود و
همه را از رفتار خود مکدر کرده بود.



حبیب رفت و حتی پس از پیروزی انقلاب و آمدن رشید که با او در
منزل فرهاد خان پنهان شده بود، برنگشت.
از گوشه و کنار می شنیدیم که با یک شرکت که کارهایی در مورد
اکتشافات معدن انجام می دهند، همکاری هایی دارد و در واقع از
فرصت استفاده کرده و در حال دوره دیدن است.
دقیقاً بیست و هفتم اسفند شده بود. آن روز از صبح حال بخصوصی
داشتم. شوق، شور و شادی وصف ناشدنی در وجودم رشد می کردم و
هر لحظه بیشتر می شد. وقتی به عید فکر می کردم مانند اسپند به

جهش می افتادم. خودم هم نمی دانستم این همه شور را مدیون حبیب هستم و این تصور که او حتماً خواهد آمد... اینکه او را خواهیم دید.

زندگی باز جالب و پر هیجان خواهد شد...

برای انجام کاری از اتاق خارج می شدم که مادرم پرسید:

- امروز چته؟ تو عرش سیر می کنی؟

بدون اینکه منتظر جوابی باشد ادامه داد:

- برو ببین عموث اگه مرکز شهر میره لباساتو بپوش یه سری خرت

و پرت که میگم بگیر و بیا.

برای اینکه شادی ام کامل شود خرید کردن را کم داشتم که مادرم

این فرصت را مهیا کرده بود. برگشتم و به طرفش یورش بردم. او را

محکم بغل کردم. درحالیکه مرا از خود دور می کرد گفت:

- دختره رو ببین... وقت شوهر کردنش شده تازه یادش افتاده لوس

بازی در بیاره.

خندیدم و پرواز کنان از اتاق خارج شدم. طولی نکشید که با جواب

مثبت عمویم که حتی اگر کاری هم نداشت به خاطر همراهی با من و

حرفهایمان که هیچ وقت تمامی نداشت حاضر بود هر کار واجبی را رها

کند و مرا تا آن سر دنیا همراهی کند. به اتاق برگشتم و حاضر شدم.

هم انطور که جورابهایی را به پا می کردم به سفارشات مادر گوش

دادم و دستورات او را در مورد خرید به ذهنم سپردم. مادر در آخرین

لحظه شناسنامه را به دستم داد و گفت:

- بگیر یه وقت دیدی جلوتونو گرفت... لازم شد.

عمو زود حاضر شده بود ماشین را گرم کرد و در جلو را برایم باز

کرد. نشستم و به او که شیشه جلو را تمیز می کرد نگاه کردم. لحظه ای

بعد در راه بودیم.

در طول مسیر پرسید:

- چه خبر؟

با فراغ بال از سیر تا پیاز آنچه را که فرصت نکرده بودم برایش تعریف کنم شرح دادم. از افاده های صغری خانم تا رجزخوانی های کبری خانم... او هم گاه اظهار نظر می کرد. بعد آنچه را که خودش شنیده بود می گفت. سرانجام حرف را به دوستش بهروز که مدتها بود او را واسطه کرده بود تا نظرش را در ارتباط با امتناع من از ازدواج با خودش تغییر دهد کشاند. عمو رحیم با دقت خاصی به بهانه های مختلف از او تعریف می کرد ولی چیزی که مرا آزار دهد به زبان نمی آورد در نهایت دوست داشت من خودم تصمیم بگیرم.

هر وقت از او حرف می زد من فقط ساکت می شدم. آن روز گفت:

- راستی فرنگیس... چه خوب بود منم دختر می شدم.
با تعجب گفتم:

- چرا؟

واقعاً حیرت کرده بودم. پسر زابیده شدن در قوم ما نعمتی بود اولین بار بود کسی چنین آرزویی می کرد. گفت:

- دلم می خواست لذت اینکه آدمهای مختلف بیان خواستگاریم رو حس می کردم. باید خیلی لذت داشته باشه... تو چه حسی داری وقتی یکی میگه تو رو می خواد؟

با دهانی باز مانده نگاهش کردم. جواب دادم:

- لذت؟! من که احساس تنفر می کنم.

- برای چی تنفر؟ حالا از کی؟

- آره تنفر... از خودم...

- آخه چرا؟ باید خیلی جالب باشه... این همه طرفدار داشتن جالب

نیست؟

با خنده اضافه کرد:

- می تونی مسابقه برگزار کنی مثل قدیما... هر کی مسابقه رو برد
زنش بشو.

- من میگم نره تو میگی بدوش؟... من میگم از خودم متنفر می
شم... حالم از کلمه ازدواج بهم می خوره... تو میگی مسابقه برگزار کنم؟
جالب می شه!

قهقهه ای زد و گفت:

- این حرفو زنن... برو خدا رو شکر کن جماعتی پشت در صف
کشیدن و برات غش می کنن. یه کم به اون دخترایی فکر کن که
چشمشون به دره تا یکی بیاد تو...
کمی با تمسخر گفتم:

- راستی عمو بهتر نیست یه آمبولانس اختصاصی واسه محل
سفارش بدیم.

عمو درحالیکه میدان را دور می زد پرسید:

- آمبولانس...؟! ما توی درمانگاهمون دکتر نداریم آمبولانس
پیشکشمون... حالا آمبولانس می خوایم چیکار؟

- تا شما بشین راننده ش... چون بالاخره یکی باید اون
خواستگاری که میگن غش می کنن برسونه به مریض خونه...
عمو ماشین را پارک کرد و گفت:

- هر چی دلت می خواد بگو... ولی من باز حرف خودمو می زنم.
هنگام بازگشت، سرو صدای اتومبیل در آمد. عمو مرا سرگذر پیاده
کرد تا آن را به اولین تعمیرگاه برساند.

راه زیاد نبود. تقریباً محله ما دیگر جزء شهر محسوب می شد ولی

هنوز آسفالت نبود. به ندرت اتفاق می افتاد که من پیاده این مسر را طی کنم. سلاسه سلاسه به راه افتادم. همان طور که به اطراف نگاه می کردم هیچ عجله ای برای رسیدن به خانه نداشتم. چون بوی بهار مشامم را نوازش می کرد و احساس شادی آفرینی به من تزریق می نمود. دلم می خواست برای خودم آواز بخوانم و از زیبایی طبیعت و بوی معطر فضا، خلوت و تنهایی و... محظوظ شوم.

چه حسی هست این حس جوانی؟! چقدر زیباست احساس جوان بودن؟ کاش زمان تا به این حد برای پیر کردن انسانها شتاب نداشت. نگاهم به درخت سرو افتاد. فکر کردم کاش زندگی آدمها مثل درخت بود. اگر سر آن را آفت می زد یا زیاد رشد می کرد می شد آن را حرس کرد یا قد آن را تا حد دلخواه نگه داشت و شاخه های اضافی اش را چید. یا دست کم می شد زندگی هر آدمی دوباره با آمدن بهار سبز شود. جوان شود. همیشه جوان بماند تا به پایان برسد. کاش چنین مقدر بود...

زمان با عجله می گذشت. اگر راهم را گرفته و رفته بودم حتماً سه برابر این مسیر را تا خانه طی کرده بودم. ولی هنوز اول راه بودم. افکار فیلسوفانه ام در اوج بود که صدای سوت آهنگینی مرا متوجه شخصی که از پشت سر می آمد نمود.

معلوم بود سوت زننده هم مانند من بر سر شوق آمده که اینگونه با ظرافت و احساس با لباسش احساساتش را نشان می دهد. کاش من هم می توانستم سوت بزنم... حیف که نمی شد.

صدا نزدیک و نزدیکتر می شد. دلم می خواست برگردم و نگاهی به آن شخص که حتماً با قدمهای بلند گام برمی داشت بباندازم. خودم را در برابر این خواسته کنترل کردم. هر چه بود با سرعتی که صدا نزدیک

می شد تا چند لحظه دیگر می شد او درحالیکه از من جلو می زد دید.
با خودم فکر کردم فرق من و او در این است که من برخلاف او هیچ
عجله ای برای جدا شدن از این محیط ندارم.
بالاخره به من رسید. مانند بادکنکی که بادش را خالی کرده باشند،
دروغم تهی شد. حبیب بود.

- سلام

بدون اینکه منتظر دیدن حیرت او از شنیدن صدای خودم بشوم
ادامه دادم:

- باز که تو سر و کله ات پیدا شد. دیدی گفتم بادمجون بم آفت
نداره؟

البته بیشتر قصد مزاح داشتم. یکه ای خورد و برگشت. لحظه ای مرا
نگریست و بدون اینکه جواب سلامم را بدهد با دلخوری گفت:
- به کوری چشم بعضیا...

تا به حال همدیگر را آزار می دادیم ولی به هم توهین نمی کردیم.
ولی این بار، درست وقتی که من این همه منتظرش بودم و حالا او را می
دیدم به من توهین می کرد.

درحالیکه به راهم ادامه می دادم و در واقع او را وادار به همراهی
خودم می کردم که البته از نظر آداب محله همراهی با یک پسر کار بی
ادبانه ای تلقی می شد، گفتم:

- فکر می کردم، رفتی سربازی آدم شدی!

- تو چی؟! آدم شدی؟

دلم گرفت. دیگر از این همه مسخره بازی خسته شده بودم. حرفش
را نشنیده گرفتم و بی مقدمه پرسیدم:

- می تونم یه سؤال ازت بپرسم؟

- به قول خان جان، دوتا بپرس.

کمی این پا و آن پا کردم و بالاخره پرسیدم:

- اون روز کنار چاه داشتی چی می گفتی؟

- کدوم روز؟... کدوم چاه؟... من چیزی نمی گفتم...

- روز قبل از رفتنت... داشتی می گفتی که آخه من چیکار باید بکنم که تو... که تو چی؟

- یادم نمی آد. من همچین چیزی گفتم؟

مطمئن بودم که خوب می دانست چه می گویم ولی نمی خواست جواب درستی به من بدهد، متفکرانه گفتم:

- می شه یه سؤال دیگه بپرسم؟

- می تونی بپرسی ولی به شرطی که آخریش باشه. قرارمون این بود که دوتا سؤال بپرسی.

توی دلم به او گفتم: « نه که تو خیلی جواب اولی رو دادی... » بعد بلندتر گفتم:

- خیلی خب، پس حالا بگو، چرا اون شب اونقدر ناراحت بودی؟

- کدوم شب؟

- همون شب که برات شام آوردم؟

- تو برای من شام آوردی؟ مگه تو خیرت هم به کسی می رسه؟

- دست شما درد نکنه! متشکرم. جوابمو گرفتم.

- نه، حالا بگو... جون من، کدوم شب، شما قدم رنجه کردین برام شام آوردین؟

- همون شب که شما فرداش، کله ی سحر مثل دزدها فرار کردین.

- آهان، حالا به خاطر آوردم. خب اون شب تکلیفهامو انجام نداده بودم تنبیه شدم.

- چه تکلیفی؟! تو که درستو تموم کرده بودی...
- معلم گفته بود، دو خطر ریز، دو خط درشت کار کنم، تنبلی کردم.
باز شوخی اش گرفته بود.
- عجب!
- خب معلومه دیگه، فرداش می خواستم برم سربازی، ناراحت بودم.
- باز حالت جدی اش را از دست داد و با مسخرگی گفت:
- آخه من خیلی بچه ننه بودم، اینه که طاقت دوری بابا، ننه ام رو نداشتم...
- واقعاً که... طاقت دوری شونو نداشتی، یکدفعه رفتی و نه ماه بعد اومدی، اگه چشم دیدنشون رو نداشتی، لابد می رفتی همونجا زن می گرفتی و بعد از سالها وقتی زمین گیر می شدی، یاد استخوانشون می افتادی... توی این نه ماه، که مامانت بیخیالت شد، یه بچه دیگه جات زایید.
- چی، چی گفتی؟ نکنه مامانم باز دسته گل به آب داده، من بی خبرم؟
- حبیب، خجالت بکش.
- اولین بار بود که او را بدون لفظ آقا، حبیب صدا می کردم و به جز این در حقیقت هیچ وقت به غیر از چند کلمه، صحبت زیادی با هم نکرده بودیم. راه تمام شده بود و صحبت کردن با او هم، برای گر ساز زدن و برای کور رقصیدن بود، یعنی هیچ فایده ای نداشت و نمی شد چیزی از او بیرون کشید. از ادامه صحبت در این زمینه منصرف شدم.
- گفتم:
- بی زحمت جلوتر برین، دوست ندارم با شما دیده بشم.
- چرا؟ هنوز نفهمیدی هر وقت من هر جایی هستم، چقدر به من و

اطرافیانم احترام میذارن... دروغ میگم؟ صبر کن، همراهم بیا، ببین چطوری زیر پامون گوسفند قربونی می کنن. قول میدم خیلی تحویلمون بگیرن.

همینطوری که او صحبت می کرد، ناگهان متوجه چیزی شدم. برگشتم و به سرش دقیقاً به موهایش نگاه کردم. متوجه شد. ایستاد و با یک حرکت کلاهش را از سرش برداشت و گفت:

- چگونه؟

خنده ام گرفته بودم. پس این مدت صبر کرده بود تا موهایش بلند شود و آن طوری با موهای کوتاه دیده نشود. چون موهایش تقریباً به اندازه مدل موهای کوتاه مردانه بلند شده بود و معلوم بود آن را اصلاح هم کرده است.

آنقدر از دیدنش خوشحال بودم که چیز دیگری برایم اهمیت نداشت. بی اختیار گفتم:

- عالی

خوشحال شد. کلاه را بر سر گذاشت، کیف روی دوشش را جا به جا کرد و درحالیکه دوباره حرکت می کردیم، گفت:

- پس معلومه آدم شدی...

- هیس... دارن نگاهمون می کنن، مؤدب باش.

سرش را کمی جلو آورد و با حالتی شیطنت آمیز گفت:

- دلم می خواد... ولی نمی تونم. وقتی تو رو می بینم ادب از یادم

میره.

- منم همینطور.

- خوبه دست کم توی یه چیز تفاهم داریم. بریم محضر؟

نگاهش کردم. تمام پهنای صورتش خنده بود. نیمه خنده و نیمه

عصبانی گفتم:

- دیوونه.

و همزمان متوجه رشید و سعید که گوشه ای ایستاده بودند، شدم که با خوشحالی به طرفمان می آمدند. سعید نگاهی به من انداخت و آنگاه حبیب را در بغل گرفت.

بدون آنکه سلامی بکنم، ببخشیدی گفتم و آنها را که آنجا ایستاده بودند و مشغول صحبت بودند، تنها گذاشتم ولی حرفهایشان را می شنیدم. سعید گفت:

- ای ناقلا، تا حالا کجا بودی؟ نکنه زن گرفتی، به ما پلو ندادی؟!

- نه بابا...

- آره جون خودت.

ادامه داد:

- ما تو رو می شناسیم...

- باید هم منو بشناسین. من شخصیت معروفی هستم، تا خود «پتل

پورت» همه جا تعریف از منه... همه جلوم تعظیم می کنن...

- حالا بچه درسخون، این پتل پورت کجا هست؟

رشید گفت:

- بیخیال پتل پورت... زن؟ داداش ما...؟ این وصله ها به داداش ما

نمی چسبه...

- هر چی به هیچی نمی چسبه به داداش شما می چسبه... چی شد؟

حالا که به زن گرفتن رسید... چسبیش تموم شد؟

رشید جواب داد:

- تو هم می تونی ترور شخصیت کن. اتفاقاً توی فیزیک اصل ربایش

خیلی مهمه... ما دوتا برادر کم نمیاریم... مگه نه داداش؟

سعید با مسخره بازی گفت:

- بله اتفاقاً چسب کفشم باز شده...

حبیب با خنده جلوی ادامه صحبت او را گرفت و گفت:

- دست از سر من بردارین.

ولی سعید دست بردار نبود. درحالیکه آرامتر صحبت می کرد ظاهراً به متلک های شوخی وارش ادامه می داد چون حبیب با خنده بلندتر گفت:

- من فقط در حضور وکیلیم به اتهاماتم جواب میدم.

سعید با تعجب گفت:

- وکیل!

رشید گفت:

- آره رفیق... وکیل... تلویزیون نگاه نمی کنی؟! تو خارج همه واسه خودشون وکیل دارن...

همینطور صحبت می کردند و من دیگر صدایشان را نمی شنیدم. به خانه که رسیدم به هیچکس نگفتم که حبیب آمده است. حال بخصوصی داشتم که خودم هم نمی توانستم درست تشریحش کنم. چون تا به حال احساس نکرده بودم.

یکجور رخوت توأم با شادی داشتم انگار به عوض اینکه قلبم شدیدتر بزند، کلاً ناپدید شده بود. از خودم پرسیدم:

- من اصلاً قلبی دارم؟

و دستم را روی سینه ام آنجا که می باید قلبی می باشد، فشردم.



گیسو که از فرط خواب کلافه شده بود، برای لحظه ای تصمیم گرفت از

خواندن صرف نظر نماید اما دلش نمی آمد آن را ناتمام رها کند.

چقدر دلش می خواست می توانست چهره ی حقیقی حبیب را ببیند. نه تنها او بلکه، سالار، فرخ، سلیم و بقیه پسر ها را. ولی در عکس های عروسی والدینش کمتر کسی به چشم می خورد که از نظر سن و سال با افراد یاد شده همخوانی داشته باشند. پس حتماً در جشن عروسی شرکت نکرده بودند.

خیلی عجیب بود! این سئوالی بود که تنها با خواندن ادامه داستان می توانست به پاسخ آن برسد. دلش می خواست گریز بزند و تکه هایی از اواخر آن را بخواند ولی منصرف شد.

ناگهان احساس مبهمی از ترس در دلش رخته کرد. زود دفتر را زیر متکایش قرار داد و خود را به خواب زد.

در به آرامی گشوده شد. کسی داخل شد. لحظه ای مکث کرد و به آرامی به طرف او آمد. لامپ چراغ مطالعه را خاموش کرد و بعد پاورچین پاورچین از اتاق خارج شد.

گیسو از روی غریضه و بوی لطیفی که استشمام کرد، دریافت که آن شخص خاص مادرش بود.



صبح که از خواب برخاست به خاطر آورد که آن روز جمعه است. به کندی از رختخواب خارج شد. باز هم دیرتر از همه بر سر میز رسیده بود.

سمین که دیگر خودمانی شده بود، با کمک فرنگیس میز را چیده بودند. سمین سینی حاوی نسکافه را که فرنگیس آن را در آشپزخانه مهیا کرده بود، آورد و روی میز قرار داد و کنار گیسو نشست. وقتی فرنگیس هم نشست، گیسو نگاهی عمیق به مادرش انداخت که از دید او هم پنهان نماند. گویی برای اولین بار بود که مادرش را نظاره می کرد.

فرنگیس طبق معمول موهای مشکی اش را باز گذاشته بود. بلوز ارغوانی رنگی به تن داشت، روشنی چهره اش را بیشتر نمایان می نمود. براستی زیبا بود. ناگهان پدرش گفت:

- فروشی نیست.

گیسو یکه ای خورد و تازه متوجه شد که مدتی طولانی است که نگاه خریدارانه اش روی چهره مادر ثابت مانده. خندید و گفت:

- مبارک صاحبش باشه. راستی بابا، تو مامانو از کجا تور زدی؟ هیچوقت در مورد آشنایی تون چیزی نگفتی. حتماً مامان خواستگاران زیادی داشته؟

قیافه مادر کمی مکدر شد و گفت:

- صبحونه تو بخور، الان موقع این حرفها نیست.

پدر بدون توجه گفت:

- آره جونم. اگه بدونی مامانت چه شهر خراب کنی بود، زلزله هشت ریشتری، بمب ساعتی...

همه خندیدند. اولین بار بود که پس از چند روز اقامتشان، قیافه پدر را کمی سر حالتر می دید. گیسو منتظر ادامه ی صحبت پدرش بود ولی گویی او قصد این کار را نداشت.

دکتر لقمه ای به دهان گذارد و همزمان عاشقانه به فرنگیس نگریست. گیسو به مادرش نگاه کرد. فرنگیس هم با همان محبت با چشمانش جواب او را داد. چیزی در درونش شکست. با خود خطاب به مادرش گفت:

- مادر، پس حبیب چی؟!

ناخودآگاه در زوایای پنهانی وجودش، خود را طرفدار حبیب می دید و در مقام دفاع از او بر آمده بود. این حبیب نگون بخت کجا بود درحالیکه این دو اینجا نشسته و با نگاه عاشقانه حرف می زدند؟ اصلاً چطور شد که عاقبت این دو با هم ازدواج کردند؟

حالا به پدرش نگریست. دکتر در حال نوشیدن چای بود و طره هایی از موهای جوگندمی اش به زیبایی پیشانی اش را نوازش می داد. پوستی نسبتاً روشن و چشمانی میشی داشت. رنگی که گیسو هم آن را به ارث برده بود.

چقدر خوب می شد، اگر حبیب هم اینجا بود و می توانست آن دو را با هم مقایسه کند. از نظر گیسو، پدرش مردی باوقار، مهربان و دوست داشتنی بود. ولی این دلیل نمی شد که حبیب از او بهتر نباشد.

اگر شخص دیگری اندیشه های ذهن او را در می یافت چه اتفاقی می افتاد؟ او دختر این مرد بود. مردی که سالهای جوانی اش را به پای او گذاشته بود. و حالا او نشسته بود و در ذهنش پدرش را حذف می کرد و شخص دیگری را به جای او تصور می نمود.

فراموشی کرده بود که این جریان، مربوط به حدود بیست سال پیش است. به اندازه ی طول زندگی خودش، حالا این جا به جایی چه چیزی را تغییر می داد؟ سئوالات بیشماری در ذهنش رژه می رفتند. اگر قرار بود تمام روز را همانطور در فکر ادامه داستان بگذرانند، عصبی می شد. ولی چاره ای نداشت. نگاهی به کتابخانه انداخت. هنوز نتوانسته بود آن را سر جای خود قرار دهد.

دوباره به مادرش نگریست. سعی کرد او را در نوجوانی همانطور که در خاطراتش نوشته بود تصور نماید.

فرنگیس همانطور که آرنج هایش را بر روی میز قرار داده بود، با دو دست فنجان نسکافه را به دهان برد و به او نگریست و در سکوت سرش را، به گونه ای به طرفین تکان داد که یعنی:

- چیه؟

گیسو شانه هایش را بالا انداخت که یعنی:

- هیچی.

او هم فنجان نسکافه اش را به دهان برد. به خاطر آورد که عکسهای قبل از

ازدواج مادرش مابین عکس های آلبوم نبودند. در ذهنش کمی مقدمه چینی کرد و سپس گفت:

- مادر شما از قبل از ازدواجتون عکس ندارین؟

- چطور مگه عزیزم؟

- همینطوری، تو آلبوم ها همچین عکس هایی ندیدم. آخه هر چی فکر می کنم نمی تونم تصور کنم، شما قبل از ازدواجتون چه شکلی بودین؟

پدر خندید و درحالیکه فنجان را از لبش دور می کرد گفت:

- این چیزی که تو می خوای ببینی کمتر کسی افتخارش رو داشته.

همه این سخن را حمل بر شوخی کردند. فرنگیس درحالیکه لبخندی بر لب داشت از گوشه ی چشم نگاهی به همسرش انداخت و سپس درحالیکه فنجانهای خالی شده را جمع آوری می نمود گفت:

- نه عزیزم. فقط عکس های زمان مدرسه هست که اونم پرت و پلا شده.

و به آشپزخانه رفت. گیسو که تیرش به سنگ خورده بود چاره ای جز سکوت ندید.

پس از صبحانه پدر گفت:

- خب بچه ها، امروز چه برنامه ای بریزیم؟ دریا چطوره؟ هوام که عالیه؟

همه موافقت خود را اعلام کردند و به چشم بر هم زدنی آماده شدند.

گیسو گیتارش را برداشت و گفت:

- خیلی وقته بهش دست نزدم بهتره اینم ببرم یه تمرینی هم بکنم.

ماهان گفت:

- من که توپ و فوتبال دستیم رو هم میارم.

گلغام گفت:

- منم راکت تنیس و...

فرنگیس هم با خنده حرف او را برید و گفت:

- منم هرچی شما بریدن تو ماشین، برمی گردم خونه...
صدای اعتراض و خنده بلند شد. دکتر در میان خنده هایش گفت:
- مامانتون شوخی می کنه. هر کی هر چی می خواد بیاره... فقط اسباب کشی نکنین.



تفریح کنار دریا با قایق سواری شروع شد گیسو وقتی قایقران سرعت را کم کرد با گیتارش آهنگی را که بیشتر بر آن تسلط داشت نواخت.
وقتی همه تشویقش کردند. گفت:
- فکر نمی کردم یادم مونده باشه...
بعد از قایق سواری دخترها تنیس بازی کردند و ماهان و دکتر هم فوتبال دستی را ترجیح دادند...
غروب هوا کمی سردتر شد و باد شروع به وزیدن کرد. موجهای بزرگ در دریا به راه افتاده بود. تصمیم گرفتند مراجعت کنند. ماهان نق زد:
- آخر یه شنا نکردیم. دریا رفتن مزه اش به شنا کردنش...
دکتر با طعنه شوخی کنان گفت:
- بخصوص که تو زمستون باشه که بعدش یه سینه پهلوی حسابی بکنی!
بساطشان را جمع کردند و به راه افتادند. در بین راه تصمیم گرفتند شام را در رستورانی بخورند و لذت تفریحشان را با در آشپزخانه ایستادن و درست کردن غذا و خستگی ناشی از آن خراب نکنند.
وقتی که گیسو و سیمین، درون رختخواب هایشان قرار گرفتند، گیسو طاقت نیاورد و شروع به خواندن کرد. سیمین هم که حسابی خسته شده بود، شب به خیری گفت و چشمانش را بست و با این کارش خیال گیسو را راحت کرد. خاطرات مادرش اینگونه ادامه یافت:



نیم ساعتی طول کشید تا حبیب به خانه برسد و در این فاصله، خبر به اهالی خانه رسیده بود و همه خود را آماده می کردند و چند گوسفند هم جلوی در آماده سر بریدن شده بود. مادر به من که دراز کشیده بودم، گفت:

- خبر داری کی اومده؟

من توی دلم خندیدم و بی خیال گفتم:

- هر کی می خواد باشه...

- حبیب آمده...

- خب بیاد، چشم بابا ننه اش روشن. به من چه؟ برم جلو تعظیم

کنم؟

مادر با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- فکر می کردم آدمی! تو دیگه چه جور جونوری هستی من نمی

دونم؟

- من جونور نیستم ولی خوشم نمیاد به این پرمدهای از خود راضی

رو بدم.

مادر شانه هایش را بالا انداخت و رفت. چشمانم را بستم و از همان

جا از روی سر و صداها، صحنه ورود او و قربانی کردن گوسفندها و دود

اسپند و روبوسی ها و... را تجسم کردم.

آن روز و روزهای دیگر گذشت. عید آمد و رفت و به جز تکان دادن

سر به جای سلام، هیچ صحبتی بین ما رد و بدل نشد و در واقع فقط

چند مرتبه که آن هم اتفاقی به هنگام عبور از درها، از کنار هم رد شده

بودیم، هیچ برخوردی با هم نداشتیم. حتی به من نگاه هم نمی کرد. از

هر برخوردی اجتناب می کرد. به جز این، دیگر برای کشیدن آب از چاه هم کمک نمی کرد و من با تعجب، رفتارهای عجیب او را بررسی می کردم. آنقدر مغرور بودم که حاضر نبودم قدمی پیش بگذارم و علت رفتارش را جويا شوم. علاوه بر آن غرق در احساسات متفاوت بودم. در آن واحد دو احساس متضاد نسبت به او داشتم که تمام افکار مرا تحت الشعاع قرار داده بود... این جریان ادامه داشت تا بالاخره آن اتفاق افتاد...

همه به شالیزار رفته بودیم. مادر، خانم جان و گلی خانم طبق معمول در کلبه کنار زمین که کمی بالاتر از سطح شالیزار و در سمت چپ آن قرار داشت، مشغول آشپزی بودند.

من و فرحناز هم، چون مدارس تعطیل بود، برای اولین بار در آنجا حضور داشتیم و کارهای جزئی مثل جمع کردن هیزم و آوردن آب و... را انجام می دادیم. بچه های کوچکتر، در محوطه جلوی کلبه که تقریباً صاف و هموار بود به بازی مشغول بودند. سمت راست کلبه هم، خزانه محصول قرار داشت.

از صبح همه چیز به خوبی پیش رفته بود. همه افراد فامیل، حتی آشنایان و همسایه ها برای کمک آمده بودند. زمین پدر بزرگ وسعت زیادی داشت و طبق سرشماری برای پختن غذا، حدود هفتاد زن و مرد، در آن کار می کردند. البته بعداً افراد ما هم برای کمک به آنها می رفتند.

تا آن هنگام، هرگز آنقدر از این صحنه لذت نبرده بودم. زمین را تقسیم کرده و برای نشا کردن مسابقه گذاشته بودند. هرکس ردیف خود را بهتر و با سرعت بیشتر، نشا می کرد، برنده جایزه پدر بزرگ که یک کیسه برنج بود، می شد.

این جایزه شاید خیلی گرانبها نبود، ولی عملاً شهرتی برای برنده به ارمغان داشت. برای خالی نبودن عریضه، پدربزرگ سالار را همانند مترسک ناطقی گوشه ای منصوب کرده بود و دستور داده بود تا هر چقدر دلش می خواهد آواز بخواند. اوایل سالار آوازهای زیبا و محجوبانه ای می خواند. ولی بعد که آنچه در دیگ داشت به ملاقه آورد، هر چه چرت و پرت بود، درست و نادرست، خنده دار و تکراری به زبان می آورد که باعث خنده همه شده بود. یک ظرف آب با لیوان هم در دسترس داشت که هرازگاهی آن را برمی داشت و جرعه ای می نوشید ولی فایده ای نداشت. اول کار صدایش تا زمینهای اطراف می رفت. ولی کمی بعد، ما هم به زور آن را می شنیدیم.

حاجی بالا خان هم دائماً در حرکت بود و به زبان محلی دستور می داد:

- ... ریکا انیس نکار... مشتی سه دیم دکار... برار خله تنک دکاشتی... و... و چه دو بیر، [پسر کنار هم نکار... مشتی مثلثی بکار... برادر خیلی با فاصله کاشتی... بچه بدو]

چند تایی از بچه های هم، برای سالار و نشاکاران، که از جلوی کلبه کار را شروع کرده و پشت به ما کار می کردند، دست می زدند. شور عجیبی آنجا را احاطه کرده بود.

زمین پدر سعید که کنار زمین پدربزرگ قرار داشت. در واقع، در چند قدمی کلبه ما، کلبه آنها در زمین خودشان دیده می شد. در کوچک و خرابی در حصار بین این دو زمین تعبیه شده بود که راه ورودی دو زمین محسوب می شد و البته جز در مواقع ضروری استفاده نمی شد که آن هم، هنگام نشاکاری و یا برداشت محصول بود، که آشپزها به هم احتیاج پیدا می کردند و رفت و آمدی برقرار می شد.

چند سالی بود که حاجی بالا خان از کنار آن در، تا قسمتی از جلوی زمین شمشادهایی کاشته بود، که آن را کوتاه نمی کرد و در آن موقع به اندازه قد انسان رسیده بود. بقیه این مسیر را پرچین کرده بود و هر سال فقط نشانه هایی از شمشادها را انتخاب می نمود. برای اضافه کردن این راه شمشادی، آن را در زمین فرو می کرد تا کم کم جایگزین پرچینا شود. از آن طرف در تا پشت کلبه، یعنی تا در کوچک چوبی ورودی اصلی هم از این شمشادها کاشته بود.

مادر سعید از این راه دائماً در رفت و آمد بود. سعید هم که جزء نشاکاران زمین ما بود، پس از مدتی، کارش را رها کرد و به نزد مادرش رفت و فرد دیگری کار او را به عهده گرفت. ناهار را خورده بودیم. موقع عصرانه شده بود. پدر بزرگ به همه دستور داده بود که زمین را ترک کنند و برای خوردن عصرانه به جلوی کلبه بروند.

همه دست از کار کشیدند ولی همانجا ایستاده و پشت به ما در حال ادامه صحبتشان بودند. از آنجایی که در کلبه، برای همه، جا نبود، در همان قسمت جلوی کلبه، از صبح پارچه ای برزنتی پهن کرده بودیم و وسایل پذیرایی عصرانه را مهیا می کردیم.

حبیب و فرخ، زودتر دست از کار کشیدند و با پاهای گل آلود به طرف ما آمدند. بچه هایی که کمی بزرگتر بودند، از چاهی که در جلوی زمین نشاکاری شده و دقیقاً ابتدای شمشادها قرار داشت، آب می کشیدند و منتظر بودند تا نشاکاران از راه برسند و برای شستن گلها به آنها کمک کنند.

اول حبیب کارش را انجام داد، فرخ در حال شستن پاهایش بود که من برای برداشتن ظرفی آب به طرف چاه رفتم. از آنجایی که وقتی بقیه نشاکاران از راه می رسیدند، خیلی شلوغ می شد، زودتر دست به کار

شدم و با سرعت قدم بر می داشتم. درست وقتی که به نزدیک گودالی که آبهای ریخته شده از سطل در آن تجمع کرده بودند، رسیدم، سطل از دست یکی از پسر بچه ها که بر پای فرخ آب می ریخت، رها شد و همراه ته مانده آب محتوی داخلش درست وسط گودال فرود آمد و لباس مرا تا بالا گل آلود کرد.

شوکه شده بودم بخصوص که فرخ بدطینت با خوشحالی چنان قهقهه سر داد که نزدیک بود با سر توی چاه بیفتد. از صدای سطل آب و خنده فرخ، از یک طرف حبیب و کمی جلوتر از آن سعید که دم در کلبه خودشان به همراه مادرش ایستاده بود و از طرف دیگر آشپزها متوجه من شدند. به اطراف نگریستم.

زنها هاج و واج مرا می نگریستند. حبیب هم که دیگر موهایش مانند قبل بلند شده بود با آن کلاه حصیری که از پشت به گردنش آویزان بود لبخندی زد. عصبانی شده بودم. به فرخ گفتم:

– زهر مار، کجاش خنده داره؟

و به دنبال آن بر سر توحید که سطل آب از دستش رها شده بود، فریاد کشیدم. ناگهان فرحناز و پدر سر رسیدند.

پدرم عصبانی شده بود و از بچه ها سئوالاتی کرد. بچه ها، هر کدام چیزی می گفتند. آنقدر عصبانی و تحقیر شده بودم که درست حرفهایشان را متوجه نمی شد. ناگهان پدرم، به طور جداگانه ای از حبیب نظر خواست. ملتسمانه از زیر نقاب منتظر بودم که دست کم، او از من طرفداری کند، ولی این کار را نکرد. نمی دانم چرا فکر کرده بودم او از من جانبداری خواهد کرد؟ مگر نه این بود که در تمام اوقات با هم لجبازی می کردیم. او باز هم موقعیتی دیده بود تا غرور مرا جریحه دار کند.

با تأیید حرف دیگران توسط حبیب، پدر نگاهی خشمگین به من و سپس به سعید و مادرش که همانطور روی پله کلبه شان ایستاده و ما را می نگرستند، انداخت و به من گفت:

- فرنگیس از مادرت سینی چای را بگیر و به آقا سعید و مادرشون تعارف کن! روبندت رو هم بردار.

- اما پدر...

- هر چی گفتم گوش کن.

لحظه ای ایستادم. یعنی چه؟ چطور پدر حاضر شده بود، اینجا و به این صورت برای تنبیه من، مراسم روبندان را انجام دهد؟ آن هم برای چه کسی؟ سعید! کسی که شاید به همان اندازه فرخ، از او تنفر داشتم. اما آنچه بیشتر مرا می سوزاند حبیب بود، که با این کارش مرا نیست و نابود کرده بود. اگر او می خواست به این بازی ادامه دهد، من خسته شده بودم. مثل بازیکن شطرنجی که می تواند چندین حرکت انجام دهد ولی می داند با یک حرکت بخصوص حتماً مات می شود، می خواستم کار را تمام کنم.

دقایق بعد از آن برایم مانند فیلمی با دور آهسته گذشت. از کنار پدرم رد شدم و به طرف مادرم که پهلوی سماور با زن عمو و مادر بزرگ و... نشسته بود، رفتم. سینی چای را از دست او که با نگاهی مبهوت، آن را به طرف من گرفته بود، ستاندم و سپس آن مسیر را دوباره برگشتم و به طرف شمشادها قدم برداشتم. پس از اولین شمشاد، درست جایی که فقط زنها و پدرم از پشت و حبیب و سعید و مادرش از جلو و فرحناز و توحید از سمت چپ مرا می نگرستند و فرخ هم از دید من خارج شده بود، روبندم را با دست چپ و با یک حرکت از سر برداشتم و به طرفی انداختم. آنگاه درحالیکه از عصبانیت حتی به حبیب نگاه هم نمی کردم

و نیز موهای صاف و بلندم که هیچ گیره ای آن را محبوس نمی کرد، با هر حرکتی به طرفی می رفت، از کنار او که مبهوت، با دهانی نیم باز مرا می نگریست، گذشتم.

متوجه شدم که حرکتی کرد که میچ دست چپم را که حالا پائین، کنار بدنم افتاده بود، بگیرد ولی در نیمه راه متوقف ماند. صدایش آرام، درحالیکه فقط من آن را می شنیدم، ملتمسانه به گوشم رسید:

– نه.

این کلمه نفی یک سیلابی به جای آنکه مرا متوقف سازد. مصمم تر کرد. مگر نه اینکه می خواستم دلش را به آتش بکشم.

با این حال قدمهای بعدی را با آرزوی اینکه او یک جوری مرا متوقف کند، بر می داشتم. زهی خیال باطل! چشمانم از شدت اشکی نارिخته، در حال سوختن بود. هر چه جلوتر می رفتم، انگار شمشیرهایی نامرئی، همراه با دردی طاقت فرسا، بیشتر و بیشتر در بدنم فرو می رفتند. بالاخره سینی را جلوی مادر سعید گرفتم. او که با لبخندی حاکی از پیروزی مرا می نگریست، نمی دانم چطور شد که خود سینی را هم از دستم گرفت و مرا از عذاب تعارف کردن به سعید راحت کرد.

بی توجه به آنها لحظه ای ایستادم، نه برای اینکه ببینم آیا آن دو جای خود را می نوشند یا خیر، بلکه به خاطر اینکه تصمیم بگیرم آیا به پشت سرم نگاهی بیاندازم، یا همینطور راه کنار کلبه را بگیرم و آن را دور بزنم و از مهلکه فرار کنم.

گوش فرا دادم. برخلاف رسوم صدایی از کسی خارج نشد. نه مبارک بادی، نه غریو شادایی و...

بدون اینکه به سعید بنگرم متوجه بودم که با دهانی باز و مات و مبهوت، شیفته و با محبت به من خیره شده است. او هم مانند من یکه خورده بود. مطمئن بودم چنین لحظه ای را در خواب هم نمی دید.

بالاخره راه دوم را انتخاب کردم. بازی پایان یافته بود و من حالا حکم بازیکنی را داشتم که به دروازه بان خودی گل زده و روی ماندن در زمین و ادامه کار را نداشت. با همه اینها، آنچه بیش از همه طاقتش را نداشتم، دیدن قیافه حبیب بود. دلم می خواست راهی بی پایان بیابم و همینطور تا آخر دنیا بروم ولی توان آن را نداشتم. وقتی به پشت کلبه رسیدم، همانجا نشستم و دیگر چیزی نفهمیدم.

- خدا مرگم بده ؛ آخه چرا اینطوری شد؟

- حق داره والله. یکی نیست به این مرد بگه، این چه طرز دختر شوهر دادنه؟

- حالا چایی شونو خوردن یا نه؟

- همچین خوردن که آشغال هاش هم تهش نمونده بود.

- هزار ماشاء... نگاش کنین مثل پنجه آفتاب می مونه.

- چه فایده... مرغ پخته نصیب شغال شد.

- خیر نبینی، این چه حرفیه می زنی؟ اونهام خانواده خوبی هستن.

- ولی هر چی بگین لیاقت این دختره، این نبود.

- قسمت بود خواهر، چیکار می شه کرد وگرنه تنبیه از این مسخره

تر پیدا می شه؟

- خانومها یادتون باشه، این دفعه خواستین دختراتونو تنبیه کنین،

اینطوری شوهرشون بدین، بعد بندازین گردن قسمت و حکمت و...

- حکمت کیه؟ پسر فرهادخان رو میگین؟

- نه بابا! تو هم گیجی ها.

- هیس، تو رو خدا زبون به دهن بگیرین، ببینم چطور میشه؟
 - نمی تونیم خواهر، دلمون پر خونه.
 - چه حرفهایی می زنین؟ دختره خودش خواسته وگرنه کسی
 مجبورش نکرده بود حالا هم لابد از...
 - لابد از خوشحالیه که بیهوش شده؟ گوشهامون رو ببین، خر
 نیستیم ها.
 - حالا نکنه دختره یکی دیگه رو دوست داره؟
 - اوا، خاک بر سرم، حرف دیگه نمونده واسه دختر مردم در بیارین؟
 - آخه نیگاش کنین، طفلک...
 - چیزیش نیس. ضعف کرده.
 - چی چی رو چیزیش نیس؟ باید دق می کرد تا...
 - خدا مرگم بده، نکنه سخته کرده باشد؟
 صدای آرام جیرجیر در بلند شد. یکی وارد شده بود.
 - چی شده؟
 صدای پیچ پیچ می آمد.
 - وای چطور این کار رو کرد؟ جلوی این همه مرد؟ اون که خیلی
 غیرتی بود.
 - نه بابا. شمشادها جلوی دید بقیه رو گرفته بودن. از مردها، فقط
 خودش اونجا بود.
 - پس حبیب و فرخ بوق بودن؟
 - فرخ که اونور چاه بود. اونم نمی تونست ببینه.
 - دنیا رو ببین، اونوقت که همه بی روسری بودن، این یکی روبند
 داشت. حالا که همه محجبه شدن، این باید پیش این همه مرد بی
 حجاب بشه.

- بابا یکی بیاد به این حالی کنه که مردها صدمتر جلوتر بودن...

این بار تقه ای به در خورد صدای مردانه ای گفت:

- چطور شد؟ به هوش اومده؟

- نه.

- بیاین... اینو بگیرین جلوی دماغش.

- خدا عمرت بده.

من به هوش بودم و همه صداها را می شنیدم ولی توان اینکه لای چشمانم را باز کنم و یا حرکتی از خود نشان بدهم، نداشتم. متوجه بودم که مرا به خانه آورده و لباس های گلی ام را از تنم خارج کرده بودند و زنهای همه دورم جمع شده بودند دائماً نقطه نظرات عالمانه خود را ابراز می کردند. یکی مرتب دست و پا و شانه ام را ماساژ می داد. چیزی را جلوی بینی ام گرفتند. ناگهان گریستم.

- گریه کن... گریه کن، سبک میشی.

- آخی طفلک

- بمیرم الهی براش.

- منم وقتی روبندونم کردن، همین حال رو داشتم.

- چه حرفها! تو که بعدش رفتی بیرون، توی حیاط با بچه ها لی

بازی کردی.

- خجالت بکشین!

باز تقه ای به در خورد.

- یااا...

- بفرمائین حاج آقا.

حاجی بالاخان بود. همه به جز من که با چشمان بسته و همانطور

دراز کشیده می گریستم، ساکت شدند.

لحظه ای بعد دستی زمخت و مردانه روی پیشانی ام قرار گرفته و به آرامی گونه ام را نوازش داد و اشک را از چشمانم پاک کرد.
صدا از کسی در نمی آمد. کم کم آرام شدم. بوسه ای را پیشانی ام گذارد و بعد گفت:

- یه لیوان آب بیارین.

لحظه ای بعد یک نفر مرا بلند کرد و کمی آب به من خوراند. برای اولین بار، سنگینی وجود قلبم را احساس می کردم. چقدر بدبخت بودم. وقتی فقط کمی بهتر شدم، همانجا نشستم. حاجی بالاخان همه را از اتاق بیرون فرستاد و گفت:

- دیدی دختر چکار کردی؟ به خاطر تو نشاکاری زمین نیمه کاره موندا! همه جوونا به یه بهونه رفتن، مادرهاشونم قهر کردن...

طوری حرف می زد که نفهمیدم از من تعریف می کند یا مرا گناهکار می داند. فقط با چشمانی پف کرده و پر اشک نگاهش می کردم. ادامه داد:

- همه اش تقصیر من شد... راستش من یه نفر دیگه رو برات در نظر گرفته بودم... ولی هی این پا و اون پا کردم. آخه فکر نمی کردم اینطوری بشه... دوشش داری؟ مگه نه؟

خیلی خجالت کشیدم ولی به سختی با صدایی که نمی دانم چطور از گلویم خارج شد گفتم:

- منظور تون کیه؟

- خودت می دونی... حبیب رو میگویم.

با شنیدن این اسم قلبم فشرده تر شد. چشمانم را بستم. اشکی که در چشمانم جمع شده بود، بر روی گونه ام سرازیر شده بود. گفتم:
- نه.

- منظورت چیه؟ با من روراست نیستی؟ خجالت نکش دختر...

- نه پدر بزرگ...

- به من دروغ نگو، چون...

دائماً حرفهای همدیگر را قطع می کردیم. با اصرار گفتم:

- دوستش ندارم، فکر نمی کنم اون هم به من علاقه ای داشته باشه

و اصلاً نمی دونم چرا شما...

مستقیم و با نفوذ در چشمانم نگریست و گفت:

- تو اشتباه می کنی.

نمی خواستم این حرف را قبول کنم. دانسته و ندانسته پدر بزرگ با حرفهایش جگرم را می خراشید. شنیدن این کلمات درست موقعی که احتیاج داشتم آن را فراموش کنم، مرا زجرکش می کرد. نمی دانم چطور جرأت کردم و جواب دادم:

- من اصلاً هیچکس را دوست ندارم. هیچکس هم منو دوست

نداره، نه پدر، نه شما و نه هیچکس دیگه. آخه چطور آدمها می تونین کسی رو که نمی بینن دوست داشته باشن؟

و توی دلم گفتم: توی اون لحظات لعنتی شما کجا بودین؟

- اگه من اشتباه می کنم، پس چرا این طوری شدی؟

- به من حق بدین. توی اون موقعیت وحشتناک، اونم برای کسی

که هیچ علاقه ای بهش ندارم، روبندونم کردین، اونوقت باید...

دستانش را بالا آورد و مرا وادار به سکوت کرد. از اینکه من از جمله

«روبندونم کردین» استفاده کرده بودم، یعنی او را در این امر دخیل دیده بودم، گذشت و برخاست که برود.

- پدر بزرگ...

احساس گناهکارانه به سراغم آمده بود. باید چیزی می گفتم. مگر

نه اینکه او هم از این قضیه ناراضی بود. زمزمه کردم:

- متشکرم که به فکر من هستین.

تشکرم را نادیده گرفت. متفکر بود. جلوی در که رسید برگشت و

گفت:

- از پدرت دلخور نباش. اونم دلایل خودشو داره.

آنقدر از دست پدر عصبانی بودم که نمی توانستم تحمل کنم کسی

از او دفاع کند. بدون اینکه متوجه باشم با چه کسی صحبت می کنم

پرخاشگرانه گفتم:

- چه دلیلی می تونه داشته باشه؟ این چه دلیلی یه که منو این همه

از دیگران جدا می کنه؟ چرا من همش باید زجر بکشم؟ چرا من همش...

سخنم را قطع کرد و گفت:

- تو هیچی نمی فهمی... من فکر می کردم عاقل تر از این باشی.

با دهانی باز او را نگریستم چشمانم به اشک نشست با دلی شکسته

گفتم:

- من هیچی نمی فهمم؟ نباید هم بفهمم. آخه من که آدم نیستم.

اگه آدم بودم که اینقدر...

حرفم را قورت دادم و ناگهان پرسیدم:

- ... چرا وقتی همه اینقدر راحت می گردن من باید روبند بذارم؟! چرا فقط من...؟ اگه شما آدم متجددی نبودین دلم نمی سوخت. از این

تعجب می کنم که چرا شما جلوی پدرم رو نگرفتین؟ تازه... خودتون هم

عمه رعنا رو مجبور به این کار کردین... می دونم که عمه رعنا هم به

آتیش من سوخت. نگید نه...

پدر بزرگ که دهانش را باز کرده بود که بگوید نه... دهانش را برای

لحظه ای بست. فکر نمی کنم هرگز کسی جرأت کرده بود که با او

اینگونه صحبت کند. درحالیکه معلوم بود جلوی عصبانیتش را گرفته با
طمأنینه جواب داد:

- آخه من به تو چی بگم دختر... یه نیگا به دور و برت بکن... این
همه پسر هم سن و سالت توی این خونه هست. وقتی روبند داشتی این
همه قال درست کردی وای به روزی که نداشتی. اگه من و پدرت
حساسیت نشون دادیم به خاطر خودت بود برای اینکه محفوظ باشی به
خاطر اینکه راحت باشی... راحت بشینی... راحت بری... راحت بیای.
عمه رعنا هم همینطور... یکی یک دونه بود و مایه گرفتاری. موهام
سفید شد تا فرستادمش خونه بخت. اگه می بینی خواهرت یا دخترای
دیگه که بعداً اضافه شدن، به قول خودت راحت تر از شما بودن به خاطر
این بود که موقعیت شما رو نداشتن. وگرنه روبند گذاشتن یا نداشتن
چه توفیری به حال من و بابات داشت خودتون از شر مزاحم در امان
بودین... خودتون... استغفرالله... تازه مگه فقط تو توی آبادی روبند
داشتی؟ خیلی ها مثل تو بودن... قبلاً هم همینطور بود زنهای قدیم دل
نداشتن؟ فکر کن بیست سال قبل دنیا اومدی...

- ولی من مال این نسلم... نه بیست سال پیش. شما دیگه چرا این
حرفو می زنین؟

سرش را با ناراحتی تکان داد.

- من هم باهات موافقم. این حرفو زدم که دلداریت داده باشم
وگرنه خودت که منو می شناسی. موضوع اصلی همون بود که گفتم به
خاطر حفظ خودت بود... سعی کن اینو بفهمی... اگه میگم از پدرت
دلخور نباش برای این میگم که نمی تونست تو رو به کسی تو خانواده
بده، تو رو به هر کدوم از پسر عموهات می داد، این میون جنگ می
شد. این تنها راه حل بود.

این را گفت و از در خارج شد. با رفتن او دو مرتبه صحنه های واقعه به مغزم هجوم آوردند. بی اختیار دراز کشیدم و رواندازی را که قبلاً رویم کشیده شده بود تا بالای سرم کشیدم.

جمله « تو اشتباه می کنی » مثل پتک دائماً بر مغزم فرود می آمد. چرا او تصور کرده بود که حبیب مرا دوست دارد؟ تصور اینکه حبیب مطلبی به او گفته باشد بعید بود. چون تنها خصلتی که در او برجسته بود، همان درون گرایی اش بود. کمتر اظهار عقیده می کرد ولی با این همه سخت مورد توجه جمع بود. تا آنجا که به خاطر داشتم دوستان فراوانی داشت که به او تکیه می کردند و همیشه دوستیش را گرمی می داشتند و در ضمن هرگز موافقتش را در مورد مطلبی که من آن را صحیح می خواندم، نشنیده بودم فقط و فقط تمسخر و آزار. چطور چنین کسی می توانست به من علاقه مند باشد؟

هیچ وقت کوچکترین ابراز علاقه ای از او ندیده بودم. از چشمانش هم که چیزی نشأت گرفته از قلبش دیده نمی شد. چشمانش کتاب سفیدی بود که هر چه بیشتر آن را ورق می زدم. بیشتر به بینایی و شعور خود شک می کردم.

نگاهش یا گنگ و بی مفهوم و بی اعتنا بود و یا نشانی از تمسخر داشت از این نگاه نمی شد، ذره ای محبت و احترام بیرون کشید. هر چه به خاطراتم رجوع می نمودم، غیر از این چیزی نمی یافتم.

از احساس خود نیز مطمئن نبودم. لحظه ای به خونس تشنه بودم و لحظه ای دلتنگش می شدم. در هر صورت این افکار چه سودی داشت، کاری بود که انجام گرفته بود و در هر صورت این من بودم که مات شده بودم و با جوابهای نابخردانه ام به پدر بزرگ تنها امیدم را هم با دستان خودم به خاک سپرده بودم... و شاید و اگرهای دیگر.



گیسو از دست مادرش عصبانی بود. از خودش می پرسید: چرا حبیب اینطور رفتار می کرد؟

از یک طرف فرض را بر این گرفت که حبیب از علاقه بقیه به فرنگیس با اطلاع بوده، یعنی می دانسته دائی حکمت از چند سال قبل خواستگار فرنگیس بوده و نیز می دانسته، برادرش، پسر عموهایش و... خواهان ازدواج با او هستند. و از طرف دیگر، دختری با نام فرنگیس وجود داشت که همه پسرهای فامیل خواسته و ناخواسته به خاطر موقعیت خاصی که داشت با آنکه چهره اش دیده نمی شد، طالب جلب توجه او بودند.

پس حبیب باید کاری غیر از عکس العمل های معمولی دیگران انجام می داد. حالا دلیل اینکه حبیب به فرنگیس اظهار علاقه نمی کرد، پیدا شده بود.

طفلک حتماً زودتر به سربازی رفته بود تا دست کم یکی از موانع را از پیش پا بردارد. حتی در آن حیص و بیص انقلاب، آن کار را در معدن پیدا کرده بود تا سر و سامانی به خودش بدهد. چطور مادر این را درک نکرده بود.

حبیب، چه حالی داشت وقتی مادر آن گونه از کنارش رد شده بود و سینی چای مخصوص روبندان را می برد؟

هر چه در خود کند و کاو می کرد، دلش بیشتر به حال حبیب می سوخت. دوباره خاطرات مادرش را با کنجکاوای بیشتر دنبال کرد.

فصل چهارم

فردا صبح، اول وقت، پدر بزرگ مرا با مادرم به خانه بابا بزرگ فرستاد. مادر مرا آنجا گذاشت. قرار شد تا پایان سال تحصیلی آنجا بمانم.

بابا بزرگ پزشک بود و خانه ای نسبتاً بزرگ در شهر داشت و با مادر بزرگ و دو خدمتکار مخصوصش در آن زندگی می کرد و اکنون که پیر شده بود، در منزلش اتاقی را جهت مراجعه بیماران اختصاص داده بود. همانطور که حدس می زدم از شنیدن موضوع بسیار عصبانی شد. چون همیشه از بودن ما در ده اظهار نارضایتی می کرد. وای به روزی که می شنید مرا هم به یکی از اهالی شوهر داده اند. بخصوص که من بزرگترین نوه او بودم و حساسیتی فوق العاده نسبت به من داشت. با این حال کاری بود که انجام شده بود و او نمی توانست چیزی را عوض کند. با این تفصیل حال پدرم را خواست و او را به سختی مؤاخذه کرد. پدرم برای گرفتن چنین تصمیم حساب نشده ای آن هم بدون مشورت و اجازه بزرگترها حسابی توبیخ و تحقیر شد.

بخصوص که مادرم و عزیزجون هم با او هم صدا شدند و نتیجه این شد که پدرم با قهر و غضب خانه بابابزرگ را ترک کرد و تا مدتها پایش

را آنجا نگذاشت.

بعد از چند روز مادرم مرا تنها گذاشت و برگشت. من هم کارم شده بود که کتاب به دست هر روز به حیاط خانه بابابزرگ بروم و روی تاب فلزی دو نفره آن بنشینم و برای خودم درس بخوانم.

اما چه درس خواندنی... با کوچکترین صدایی حواسم پرت می شد و به یاد اتفاقات دلهره آور آن چند روز می افتادم و اینکه بالاخره چه خواهد شد و...

بالاخره امتحانات به پایان رسید. هر چه به زمان بازگشت من نزدیکتر می شد، دلهره ام هم بیشتر می شد. چند بار سعید را دیده بودم که پنهانی مرا تعقیب می کند ولی به روی خود نیاورده بودم.

خیلی دوست داشتم به جای او حبیب را ببینم. در واقع این که حبیب در چه حالی است نیم بیشتری از تفکرات مرا اشغال می کرد. در هر صورت این اتفاق نیافتاد و سعید هم دیگر سر و کله اش پیدا نشد. وقتی عمویم به دنبالم آمد تا مرا به خانه بازگرداند. در طول راه حسابی درد دل کردم و حتی از او گله کردم که چرا کمکی به من نکرد. او هم دلایل خودش را آورد... بالاخره از او پرسیدم که حالا دلش می خواهد به جای من دختر می شد و رقم به رقم برایش خواستگار می آمد و سرانجام به این صورت شوهرش می دادند؟ آنقدر گفتم و گفتم تا او را به پس گرفتن حرفش وادار کردم و حرف خود را به کرسی نشاندم.

حالا دیگر روسری به سر داشتم در طول راه، دائماً حالت‌های مختلفی از قیافه حبیب را، وقتی که با من روبرو می شد، در ذهن مجسم می کردم به تنها کسی که اصلاً فکر نمی کردم سعید نگویند بخت بود.

وقتی رسیدم هیچ کس از من استقبال نکرد. انگار نه انگار که من مدتی آنجا نبوده ام. به مرور از حرفهای اطرافیان دریافتم که رشید و

حبیب برای ادامه خدمت سربازی خود آنجا را ترک کرده اند. سعید هم رفته بود. پس از مراسم روبندان، همان شب خانواده اش برای صحبت در این زمینه پیغام داده بودند. ولی پدرم امتحانات مرا بهانه قرار داده و هرگونه صحبتی را به بعد موکول کرده بود. از آنجایی که من دیگر با روبند ظاهر نمی شدم، همه مرا به چشم تازه واردی می نگریستند. حتی بچه ها که تا آن وقت خیلی راحت با من صحبت می کردند، خود را کنار می کشیدند. انگار باور نداشتند، من همان فرنگیس سابق هستم.

اوایل کمتر به حیاط می آمدم علتش هم این بود که روی پوست صورتم احساس سوزش می کردم و نیز چشمهایم در برابر اندک آفتابی به شدت می سوخت.

و دیگر آنکه رفتار اطرافیان با من خیلی فرق کرده بود. بعضی ها با طعنه صحبت می کردند. بعضی ها هم بی اعتنا شده بودند و حتی جواب سلام را هم نمی دادند. بعضی ها آنقدر مهربان شده بودند که تعجبم را بر می انگيختند. بعضی ها هم دلسوزی می کردند.

ولی آنچه بیشتر مرا تحت تأثیر قرار می داد، گلی خانم بود که طاقت دیدن رفتارش را نداشت. انگار چند سال پیرتر شده بود. گوشه گیر و غمزده بود و حال و روز خوشی نداشت. و من نمی توانستم علت آن را درک کنم. در برابر سلام هایم فقط مرا می نگریست و باز به کارش مشغول می شد.

وقتی پسرعمو رشید به مرخصی آمد، پدر بزرگ تصمیم گرفت که مراسم عقدکنان او و اعظم را برگزار کند. این کار واقعاً روحیه گلی خانم را عوض کرد. لبخند به لبانش آمده بود و جنب و جوشی دوباره در همه به وجود آورده بود.

با شنیدن این خبر، خیلی خوشحال شدم چون فکر می کردم حتماً حبیب هم خود را برای مراسم برادرش خواهد رساند.

به بازار رفتم و لباس مناسبی برای مجلس عقدکنان خریداری کردم. در راه برگشت که پیاده می آمدم، ناخودآگاه به یاد آن روز و حرفهایم با حبیب افتادم. به حرفها و رفتارهای پرتناقض او فکر می کردم که ناگهان شخصی که از روبرو می آمد، ایستاد و با این کارش مرا از افکارم بیرون کشید. به او نگریستم.

حبیب بود. ولی نه! از او کمی کوتاهتر بود و موهایش را هم به عقب شانه کرده بود. با خود اندیشیدم: « آنقدر او را ندیده ام که فراموش کرده ام چه ترکیبی دارد ».

ناگهان صدایم کرد:

- فرنگیس.

شوکه شدم. این حبیب نبود. دیگر صدایش را که فراموش نکرده بودم. کت و شلوار بی نهایت برازنده و خوش دوخت به تن کرده بود و بسیار شیک به نظر می رسید. دوباره گفت:

- فرنگیس.

به سختی خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- بله، بفرمائید. امری بود؟

- حالتون چطوره؟

- ببخشید، شما؟

- من حکمت هستم. منو نشناختید؟

با خودم گفتم: « یا خدا. همین که رو کم داشتم. این حکمت که گم و گور شد بود. حالا چطور تو این اوضاع و احوال پیدایش شده است؟ »
به علاوه این آدم اصلاً هیچ شباهتی به آن حکمتی که من در ذهن

پرورانده بودم، نداشت. گفتم:

- ببخشید که ما رو بجا نیاوردم.

با دلخوری گفت:

- حق داری منو شناخته باشی ولی من از همون لحظه اول که شما رو دیدم، شناختمون.

با تعجب نگاهش کردم. این آدم این همه سال مرا ندیده بود و حالا می گفت، با یک نظر مرا شناخته است. غیر قابل باور بود. گفتم:

- متأسفم... من... من اصلاً انتظار دیدنتون رو نداشتم.

با ژست بخصوصی هر دو دستش را داخل موهایش فرو برد و گفت:

- من باید معذرت بخوام که اینطوری مزاحمتون شدم ولی مجبور بودم. چون می خواستم باهاتون صحبت کنم. اگه وقتتون رو به من بدین خوشحال می شم.

با خود فکر کردم: «این دیگه کیه؟»

در عمرم هیچکس اینقدر مؤدب و با احترام با من صحبت نکرده بود. هر چه حبيب در برابرم جسور بود. این یکی بزرگ مناشانه رفتار می کرد. نمی دانستم در چه موردی می خواهد با من صحبت کند. کنجکاو شده بودم.

- بفرمائید. گوش می کنم.

به من نزدیک تر شد و سرش را پائین انداخت. گونه هایش از شرم کمی گلی رنگ شد. نگاهم را از صورتش گرفتم تا بتواند راحت تر صحبت کند.

- همینطور که گفتم، من حکمت هستم. این چند وقت هم اسیر بودم و تازه دو روز پیش آزاد شدم...

با خودم فکر کردم: «قیافه ات به همه کس می مونه بجز اسیر تازه

از اسارت برگشته « معلوم بود که در این مدت به او بد نگذشته است. شروع به راه رفتن کردم. او هم با من همگام شد. دستانش را از هم باز کرد و ادامه داد:

– ... و حالا هم اینجام. نمی دونم در مورد من چی شنیدید؟ ولی من امروز به خاطر خواهرزاده ام... رشید اینجا نیومدم... اومدم که شما رو ببینم.

– منو ببینین؟

نگاهی به من انداخت. نفس عمیقی کشید و گفت:

– بله، شمارو... راستش گفتنش برام سخته ولی...

ناگهان مصمم شد و با یک قدم جلوی من ایستاد و گفت:

– من به شما علاقه مندم. سالهاست که دوستتون دارم من... در این حین با خود فکر کردم: « معلومه کسی چیزی در مورد سعید بهش نگفته ».

همینطور سخن می گفت که آهسته گفتم:

– متأسفم، ولی... من... نامزد دارم.

رنگ از رخسارش پرید. قدمی به عقب برداشت و به آرامی در حالیکه در لحنش حیرت و خشم محسوس بود. گفت:

– ولی... ولی کسی به من چیزی در این مورد نگفته...! شما دارین به من میگین نامزد دارین. چطور همچین چیزی ممکنه؟ مگر شما رو چند سال پیش نامزد من اعلام نکردن؟

– متأسفم، ولی من چیزی در این مورد نمی دونم. در ضمن شما فراموش کردین که در این مدت مفقود بودین و کسی از زنده بودنتون مطمئن نبود؟

دستانش را جلوی صورتش گرفت و آرام در حالیکه سعی می کرد

خودش را کنترل کند با ناراحتی زیادی گفت:

- ولی این نامردیه. به من گفته بودن، تا شما دیپلمتون رو نگرفتین حق ندارم حتی ببینمتون. من از بچگی با چهره الان شما رو پیش خودم تجسم می کردم برای همین هم شما رو به راحتی شناختم. همون طوری هستی، که فکر می کردم... ولی خیلی تعجب کردم، چون شنیده بودم که روبند میذارین.

باز کمی آهسته تر اضافه کرد:

- باید حدس می زدم.

دستانش را پائین آورد و نیم رخش را به طرف من گرفت و درحالیکه به دور دست می نگریست، کمی خودمانی تر گفت:

- این مدت اسارت رو با یاد تو زنده موندم. نمی دونی چه رنجی کشیدم و چی بهم گذشت ولی با این همه خوشحال بودم که به دور از هم چیز و همه کس توی بازداشتگاه به اندازه کافی فرصت دارم که به تو فکر کنم... حتی فکرش هم منو دیوونه می کنه.

بعد رویش را به طرفت من برگرداند و عمیق در چشمانم نگریست. می خواست به تأثیر سخنانش در من پی ببرد. نمی دانم صورتم از اثر تابش آفتاب بود که می سوخت یا از شرم و حیا، چون تا آن وقت هیچکس، اینطور بی پروا با من صحبت نکرده بود. بی مقدمه گفتم:

- برام قابل باور نیست که شما منو اینطوری شناخته باشین!

- حبیب اینقدر از شما تعریف کرده که من تمام خصوصیات شما رو می دونم.

گمان کردم عوضی می شنوم. با تعجب پرسیدم:

- کی؟

- حبیب، خواهرزاده ام! اون هر وقت پیشمون می اومد از شما برام

تعریف می کرد.

- ببخشید... می توئم بیرسم از من به شما... چی گفته؟

- گفته که چقدر محبوب و متین هستین... گفته که هیچوقت صدای خنده هاتونو کسی نشنیده... گفته که از روبرو شدن با این همه پسر که تو خانواده هست اجتناب می کنین... و حتی تموم این سالها از موجودیت خودتون مثل شیر میون این همه گرگ، دفاع کردین... اینکه اصلاً رفتارتون شبیه دخترهای روستایی نیست و...

همینطور می گفت و من ناباورانه او را می نگریستم. گفتم:

- ایشون لطف داشتن. یادم باشه وقتی دیدمشون حتماً ازشون تشکر کنم.

- متأسفانه برای مراسم رشید که نمی تونه بیاد، هنوز تو خونه ما بستریه.

تمام تنم یخ کرد. حبیب بستری بود؟ برای لحظاتی سکوت برقرار شد. با لکنت گفتم:

- یعنی ایشون برای مراسم برادرشون نمیان؟

- گفتم که، خیر. پدر صلاح ندید اونو حرکت بده. میدونین آخه هوش و حواس درست و حسابی نداره.

در حال دیوانه شدن بودم. با ناراحتی پرسیدم:

- ببخشید، چرا بیمار شدن؟

او که از مسیر کلی مورد نظرش خارج شده بود، کمی بی حوصله ولی مؤدبانه پرسید:

- شما اطلاع نداشتین؟ راستش من هم دقیقاً نمی دونم چی بهش

گذشته، ولی شنیدم یه ماهی میشه که اینطوریه. همه می گفتن، اگه منو ببینه حالش بهتر می شه، ولی برعکس شد.

زمین و زمان دور سرم می گشت. یک ماه حبیب مریض بود و در این مدت کسی چیزی به من نگفته بود. چشمانم را بستم. افکار مختلف به مغزم هجوم آوردند.

حبیب بستریه. یک ماه یعنی از زمان روبندون من... اگه منو ببینه حالش بهتر می شه ولی برعکس شد... حبیب از شما تعریف می کرده، می گفته...

این جوان ناخواسته مطالبی را برای من فاش می کرد که همه آن را پنهان می داشتند. ناگهان بی مقدمه گفت:

- اون کیه؟

درحالیکه تلاش می کردم جلوی جاری شدن اشکهایم را بگیرم، عذرخواهانه گفتم:

- ببخشین متوجه نشدم. چه کسی رو میگین؟

- همون که میگین نامزدتون شده.

و با گفتن این جمله ناگهان متوجه حالت غیر عادی من شد. با تعجب مرا می نگریست. نگاهم را از او پنهان کردم ولی اشک بی اجازه از گونه هایم پایین لغزید.

با حالتی غمزده گفت:

- ببخشید، ناراحتتون کردم؟ چیزی بدی گفتم؟

- نه.

- پس به خاطر من گریه می کنین؟... می دونستم شما هم به من

علاقه مندین... حالا فهمیدم. حتماً مجبورتون کردن که با اون...

جمله اش را نیمه تمام گذاشت و خودمانی تر گفت:

-... اصلاً خودت را ناراحت نکن. می دونم چیکار کنم. راه های

مختلفی هست که میشه اونو از میدون به در کرد.

و با کلمات محبت آمیز شروع به آرام کردن من نمود. نمی دانم اصلاً
چطور این تصور در او به وجود آمده بود که من ندیده و نشناخته می
توانستم به او علاقه من شده باشم! اگر من عرضه جلوگیری از ریزش
اشکهایم و قدرت مقابله با تصویری که از علاقه من به خودش پیدا کرده
بود را نداشتم، گناه از من نبود. او روبرویم ایستاده بود با چهره ای
شبیه حبیب ولی صدایی متفاوت و رفتاری متناقض. برای لحظه ای
چشمانم را بستم. این شخص حبیب نبود. چیزی کم داشت و آن نیروی
کششی خاص بود. کششی که باعث می شد هر کجا که بود با حضورش
به وجد آیم. همان هاله جاذبی که پیرامونش داشت و مرا به سوی خود
می کشید. همیشه تا به خود می آمدم همانجایی بودم که او بود. اگرچه
هیچ وقت به آن توجه نمی کردم.

سعی کردم برای لحظه ای آرام گیرم ولی قلبم یک نفس حبیب را
صدا می زد.

با حضور سمبلی از حبیب یعنی حکمت این کار مشکلتر هم بود. آیا
واقعاً در تمام این مدت مرا دوست می داشت و اینطور خاموش بود؟ پس
چرا لجبازی می کرد؟

در دلم به او گفتم: «اگه بدونی با من چیکار کردی؟»
بالاخره گفتم:

- منو ببخشین. امروز حال مساعدی ندارم. دیدن شما هم منو
شوکه کرده.

به تندی همراه با دلسوزی گفت:

- بله، بله. درک می کنم.

وقتی با چشمانی خیس از اشک به چهره اش نگریستم. آنچنان نگاه
محبت آمیزی در آن وجود داشت که توان مقابله با محبتی که نثارم می

کرد و حقیقتی را که حتماً باید به زبان می آوردم را از من گرفت.
وقتی بالاخره آرامش را به دست آوردم، از حکمت خواستم که برای
حفظ آبرویم مرا تا خانه همراهی نکند و او هم قبول کرد. در راه مدام
دعا می کردم کسی ما را ندیده باشد. هنگامی که به خانه رسیدم،
ماشین فرهادخان که در حیا پارک شده بود. نظرم را به خود جلب کرد
با خودم فکر کردم: «خدا به خیر بگذرоне».

می دانستم جنجالی برپا خواهد شد و خیلی زود این اتفاق افتاد.
خودم را توی اتاق محبوس کرده بودم که پدرم لنگه در را با خشونت
گشود و گفت:

– خدا صدا تا پسر به آدم بده، یه دونه دختر نده.

مادر که از پشت سرش هراسان آمده بود، بی خبر از همه جا گفت:

– چی شده؟

و به دنبال آن پدرم را به طرفی کشید و سعی کرد او را آرام کند.

– لابد خبرداری فرهادخان و خانواده اش اومدن و حکمت که اسیر

شده بود آزاد شده و همراهشون اومده؟

– خب، آره.

– فرهادخان به حاج آقا گفته الوعده وفا...

– یعنی چه؟

– یعنی گفته ما هم برای عقدکنان رشید اومدیم، هم برای صیغه

کردن فرنگیس. فرنگیس هم که دیگه حتماً درسش تموم شده... مرده و
قولش.

– یعنی چه؟ یعنی فرنگیس رو برای حکمت می خوان؟

– خب آره دیگه.

– واویلا! خب حاج آقا چی گفته؟

- چی می خواستی بگه؟ فعلاً حرفی نزده. ولی فکر می کنم این
پسره حکمت یه بوهایی برده باشه.

- از کجا فهمیدی؟

- حدس می زنم. ولی انصافاً عجب جوون رعناييه. خدا به پدر و
مادرش ببخشدش.

- آره منم دیدمش. به نظر خیلی با کمالات می آد.

- فرهادخان یه بند از کار مهمی که حکمت انجام داده، تعریف می
کنه.

- مگه چی کار کرده؟

- مثل اینکه تو بحبوحه انقلاب، کشور... قصد تجاوز به کشورمون رو
می کنه. سربازایی که لب مرز بودن، خیلی جان فشانی کردن، وگرنه یه
تیکه از کشور رفته بود. بالاخره این پسره هم اسیر می شه. وقتی
انقلاب پیروز میشه و کارهای دولت جدید رو غلتک می افته، با سیاست
بدون درگیری این اسرار رو از اون کشور پس می گیرن و به خاطر
روزهای اسارتشون و این همه شجاعتی که به خرج دادن، کلی پاداش
می گیرن. گویا یه پست مهم دولتی هم بهش پیشنهاد کردن.

نفس راحتی کشیدم. معلوم بود که حکمت، مطلبی در مورد تصور
اشتباهش، به زبان نرانده بود وگرنه پدر حتماً مرا به سختی مؤاخذه می
کرد.

مادر گفت:

- خب، حالا چه کار کنیم؟

- نمی دونم و... به خیالم شوهرش دادم، راحت شدم. چه گرفتاری
شدیم از دست این دختر. به هر حال کاری که نمی شه کرد، ما آبرو
داریم. اگه الان حرفمون رو عوض کنیم، فردا سر و کله چند تای دیگه

پیدا می شه.

یکی نبود بگوید که من بیچاره چه تقصیری داشتم. مادر گفت:

- خدا خودش همه کارها رو ختم به خیر کنه.

پدر نگاه غضبناکی به من انداخت و رفت. من بلافاصله به مادر گفتم:

- خواهش می کنم، همین امشب منو یواشکی خونه بابابزرگ

بفرستین، بهتره اینجا نباشم.

مادر گفت:

- فکر خوبیه.

و بلافاصله به حیاط رفت تا این مطلب را با پدرم در میان بگذارد.

وسایلم را جمع کردم و بلافاصله پس از موافقت پدرم به آنجا رفتم.

فردا صبح هنگامی که بابابزرگ و عزیزجونم برای مراسم مبارک باد

به خانه پدربزرگ می رفتند، من آماده شده بودم تا به نقشه ای که قبلاً

در سر پرورانده بودم عمل کنم. چند گامی از در خانه شان دورنشده

بودم که ناگهان متوجه ماشین پدربزرگ شدم که کمی جلوتر پارک

شده بود و برایم بوق می زد. با خوشحالی به طرف آن ماشین رفتم. فکر

کردم عمو آمده است ولی وقتی چهره راننده را دیدم خشکم زد. پدر

بزرگ بود.

در را گشودم و گفتم:

- بشین.

سوار شدم و سلام کردم. تمام بدنم مثل بید می لرزید. نمی توانستم

تصور کنم که با من چه کار داشت و جرأت سؤال کردن را هم نداشتم.

افکار مغشوشی در ذهنم جولان می دادند. پدربزرگ بدون اینکه

کلامی به زبان بیاورد به راه افتاد. از قیافه پُر صلابتش هم چیزی مشخص

نبود. بعد از مدتی بالاخره به حرف آمد. پرسید:

- چقدر پول همراهات داری؟

- سی و پنج تومان.

- خیلی خب. اینم بگیر همراهات داشته باش.

و به دنبال آن یک بسته اسکناس دو تومانی را به طرفم گرفت. با تعجب نگاهش کردم. پول زیادی بود.

- بگیر دیگه. یه جا قایمش کن.

پول را گرفتم و توی کیفم گذاشتم. پرسیدم:

- این پول برای چیه؟

جوابی نداد. بعد از مدتی ماشین را نگه داشت و پیاده شد. به اطراف نگریستم. آنجا گاراژ بود. همان جا که خودم قصد داشتم بروم. یعنی پدربزرگ آنجا چکار داشت؟ نفسم را بیرون دادم و باز به اطراف نگریستم. شلوغ بود. زن‌ها و مردها و بچه‌ها ایستاده بودند. چند مینی بوس و سواری هم این طرف و آن طرف دیده می‌شد. بعضی‌ها با دسته‌های سیاه و روغنی آچار به دست در حال کلنجار رفتن با ماشینی بودند تا آن را تعمیر کنند. در و دیوار گاراژ پر بود از شعارهای انقلابی که آن زمان همه جا دیده می‌شد...

پدربزرگ بازگشت و به من اشاره کرد که پیاده شوم. من هم اطاعت کردم و به همراه او به راه افتادم. نزدیک ماشینی ایستاد و با شخصی که معلوم بود راننده آن است مدتی صحبت کرد. مرا نشان داد و گفت:

- آقا صفدر... این هم مسافر ما. آدرس رو هم که بهت دادم. میری

دم در خونه‌ای که گفتم پیاده اش می‌کنی.

- چشم حاج آقا.

و به رو کرد و گفت:

- کرایه رفت و برگشت رو حساب کردم. از آقا صفدر شماره تلفن

ایستگاه اینجا و تهرانشون رو می گیری هر وقت خواستی برگردی،
قبلش تلفن می کنی تا بیان دنبالت، یه وقت خودت راه نیافتی بیای.
همانطور با چشمان گرد شده، نگاهش می کردم، ادامه داد:
- برو سوار شو.

- ولی منو دارین کجا می فرستین؟
پدربزرگ با دقت در چشمانم نگریست و گفت:
- یعنی خودت نمی دونی؟
خیلی خجالت کشیدم. به آرامی ادامه داد:
- همون جا که خودت می خواستی بری، خونه فرهادخان.
دلم می خواست آب شده و در زمین فرو بروم. بدون اینکه جرأت
نگاه کردن به چشمانش را داشته باشم آهسته گفتم:
- من... من... باید... یعنی... ببخشید که به شما نگفتم.
و حس کردم از حرارت نگاهش ذوب می شوم. او جوابی نمی داد و
همانطور مرا زیر رگبار نگاهش گرفته بود. ادامه دادم:
- یعنی... فکر می کردم که...

نمی دانستم چه بگویم و فقط کلمات بی ربط و بدون هماهنگی از
دهانم خارج می شد. نتوانستم حرفم را تمام کنم. ساکت شدم. بالاخره
او حرفم را ادامه داد:

- فکر می کردی که جلوتو می گیرم؟
- بله... فکر نمی کردم کمکم کنین.
- به خیلی چیزای دیگه هم فکر نکردی... اینکه جواب بقیه رو چی
میدی... پدر و مادرت رو میگویم... یا به اینکه تویی که تا حالا تهران
نرفتی چه طوری تک و تنها بری اونجا و تازه خونه شونو چطوری می
خواستی پیدا کنی و خیلی چیزهای دیگه...

با شنیدن حرفهای او احساس حماقت هم به احساس شرمندگی ام اضافه شد. حق با او بود. چرا به این چیزها فکر نکرده بودم. برای اولین بار به خودم جرأت دادم و سؤالی را که مدتها برایم سؤال برانگیز شده بود به زبان آوردم:

- شما از کجا همه چیز رو می فهمین؟
و به دنبال آن شکم به عمو رحیم رفت که آدرس را از او گرفته بودم.
- چه فرقی می کنه که بدونی؟
با اقتدار ادامه داد:
- اگه من نخوام بدونم تو خونه ام چی می گذره که باید سرمو بذارم زمین و بمیرم. می دونی چرا دارم بهت کمک می کنم؟
این سؤال ذهنم را خراش داده بود. گفتم:
- نه.

- به چند علت... یکی اینکه خودم تصمیم داشتم شما دو تا رو با هم روبرو کنم.

دهانم باز مانده بود، او همینطور ادامه داد:
- از اونجایی که حبیب نمی تونست بیاد مجبور بودم تو رو بفرستم. ولی نمی خواستم مجبوریت کرده باشم. منتظر بودم یه روزی خودت به این نتیجه برسی و بتونی احساساتت را تجزیه و تحلیل کنی. به خاطر همین صبر کردم... با خودم فکر کردم اگه من به جای تو باشم این برام بهترین موقعیته و حدسم هم درست بود. برای من هم موقعیت مناسبی بود. چون نمی خواستم بقیه از موضوع با خبر بشن. خودم یه بهونه ای برای غیبت تو پیدا می کنم ولی فقط این دو روزه رو مهلت داری. فردا باید برگردی... علتهای دیگه شو هم خودت بگرد و پیدا کن.
- آخه... چرا شما می خواین که...

- آخه نداره... پدرم به من یاد نداده غذای جویده دهن بچه هام
بذارم تا اونا قورتش بدن... یک کم عقلتو به کار بندازی می فهمی...
- حالا برو سوار شو.

اطاعت کردم و کنار دو خانمی که روی صندلی های پشت نشسته
بودند قرار گرفتم و کیفم را روی پاهایم گذاشتم. پدربزرگ سرش را
نزدیک پنجره، کنار من آورد و گفت:
- مواظب خودت باش.
- چشم پدربزرگ.

می خواستم چیزی بگویم که راننده سوار شد و به راه افتاد.
پدربزرگ را دیدم که با نگاه مرا بدرقه می کرد. بیگمان چهره ام از شرم
برافروخته شده بود. در عین حال متعجب بودم.
باور کردنی نبود! پدربزرگ دستم را خوانده بود ولی از کجا؟ باز هم
به فکر عمو رحیم افتادم، حتماً او مرا لو داده بود. توی دلم برایش خط و
نشان می کشیدم.
بعدها عمو رحیم قسم خورد که او مقصر نبود، و پدربزرگ خودش
همه چیز را حدس زده است.



وقتی به خانه فرهاد خان رسیدم لحظه ای ایستادم. چرا آمده بودم؟
آنقدر تشویش داشتم که ضربان قلبم را احساس می کردم. در زدم، در
باز شد. خانمی با لهجه زیبایی گفت:
- بله؟

- اینجا منزل فرهادخان؟
- بله بفرمائین.

از جلوی در کنار رفت و من داخل شدم. گفت:

- آقا و خانم به شمال تشریف بردن و منزل نیستن.

- می دونم من با شخص دیگه ای کار دارم. گویا شما اینجا از یه مریض مواظبت می کنین؟

- بله باید منظور تون حبیب خان باشه؟

- درسته. من از شمال اومدم تا از ایشون عیادت کنم.

- پس خواهش می کنم بفرمائید.

- ببخشید که خودم رو معرفی نکردم. من فرنگیس هستم.

- خواهش می کنم. من هم مولود هستم و اینجا رو اداره می کنم.

زن مهربانی به نظر می رسید. همانطور که صحبت می کردیم، از حیاط به داخل خانه نسبتاً بزرگی وارد شدیم. پرسیدم:

- شما تنها هستین؟

- فعلاً روزها تنها هستم ولی بعضی از شبها برادرزاده ام میاد و پیشم می مونه. البته به جز آقا حبیب که...

حرفش را نیمه تمام گذارد و گفت:

- در این اتاق استراحت می کنن.

خواستم در بزنم که گفت:

- ضرورتی نداره... بهتره در نزنن... آرامششون به هم می خوره.

نگاهش کردم. یعنی تا این حد بیمار بود؟ گفتم:

- می شه تنها برم.

- خواهش می کنم. بفرمائین. من میرم براتون چایی درست کنم

ولی از من می پرسین، بهتره لباستون رو در بیارین و آبی به سر و صورتتون بزنن.

با حرفش موافقت کردم صورتم را شستم و برگشتم. وقتی پشت در

قرار گرفتم، قلبم به شدت می زد. کم مانده بود که از دهانم بیرون بجهد. به آرامی دستگیره را فشار دادم و در را گشودم.

او را دیدم که بر روی تختی شبیه تخت های بیمارستان خوابیده بود و رویش به طرف دیگر، یعنی به طرف پنجره بود. نزدیک او پایه بلندی قرار داشت که محل نصب سرم بود. کنار پنجره هم گیتارش قرار داشت. به آرامی جلو تر رفتم و همینطور به چهره رنگ پریده اش می نگریستم که متوجه شدم چشمانش بسته است. آرام تر از قبل بر روی صندلی که در نزدیکی تخت قرار داشت، نشستم. پس از لحظاتی، غلطی زد و رویش را به طرف من نمود. لحظه ای مجذوب چهره اش شدم.

همانطور که نگاهش می کردم، به آرامی چشمانش را گشود و مرا نگرید و برای لحظه ای همانطور ماند. حرکتی نکردم و همانطور با نگاهی افسرده او را می نگریستم. دستش را به آرامی جلو آورد و دستم را لمس کرد. ناگهان چون برق گرفته ای، به سرعت دستش را کشید و چشمانش باز تر شدند.

زمزمه کرد:

- فرنگیس!

- بله.

باور نکرده بود. برای لحظه های چشمانش را بست و دوباره گشود. ناگهان از موقعیتی که داشت خجالت کشید و سعی کرد بلند شود. گفتم:

- راحت باش.

- نه.

باز هم تلاش کرد تا نیم خیز شود. بالشتی پشتش قرار دادم. کمی

آرامتر شد. باز همینطور مرا می نگریست. بالاخره گفت:

- باور نمی کنم.

به سختی صحبت می کرد ولی آن طور که حکمت گفته بود بی هوش و حواس نبود. ضمناً این جمله را به گونه ای بیان کرده بود که نفهیدم چه چیز را باور نمی کرد. نامزدیم با سعید را یا آمدنم را به آنجا؟... با این حال چیزی نگفتم.

قطره اشکی، از گوشه چشمش جاری شد. در این هنگام مولود خانم وارد شد و سینی چای را به همراه آورد.

تشکر کردم لحظه ای ایستاد و به چهره حبیب که همینطور مرا می نگریست خیره ماند و پس از آن خارج شد.

هزاران حرف نگفته داشتم که از نوار مغزم می گذشت ولی به زبانم نمی آمد و مطمئن بودم که او هم همینطور است. بالاخره گفتم:

- کسی بهم نگفته بود که اینطور مریض شدی.

- مریض نشدم... دیوونه شدم.

- خدا نکنه. ولی آخه چرا؟ من... من در جریان نبودم. فقط آقا

حکمت به من گفتن که تو... ببخشید شما... اینجا بستری هستین. اونوقت... اونوقت من هم...

- چرا حرفت را عوض کردی؟ داغ یک کلمه محبت آمیز... یه کلمه

خودمونی تر... مثل همین « تو » رو به دلم گذاشتی... و داغ خیلی چیزای دیگه رو.

این حبیب دوست داشتنی همان حبیب آزاد دهنده ای نبود که می شناختم. احساس می کردم هر لحظه خون بیشتری به صورتم می دود بخصوص که وقتی نگاهش می کردم زیرکانه نگاهش را می دزدید و به نقطه دیگری خیره می گشت و هنگامیکه نگاهش نمی کردم، مشتاقانه

و با موشکافی روی اجزای صورتم دقیق می شد.

- آخه آقا حبیب...

- حرفم را قطع کرد و گفت:

- حبیب خالی. اینطوری هم قشنگتره، هم راحت تره.

- خیلی خب... حبیب خالی... با این همه نگفتی چرا اینطوری شدی؟

لبخند کوچکی به لب آورد و با لحن رنجیده ای گفت:

- وضعیت موجود برات سرگرم کننده ست که داری شوخی می

کنی، مگه نه؟ خوشحالم که بهت خوش می گذره...

شرمنده شدم. گفتم:

- خودت می دونی که اینطور نیست وگرنه همه حیثیت رو گرو نمی

گذاشتم و اینجا نمی اومدم. این حرف رو برای تقویت روحیه ات گفتم.

فکر نمی کنم مناسب باشه، پیش مریض با این حال، زار زار گریه کنم.

- حیثیت رو گرو گذاشتی؟ نکنه یواشکی اومدی؟

با سرم حدسش را تأیید کردم. ناله ای کرد و گفت:

- آخ... منو بگو که فکر کردم خدا خودش بهم رحم کرده و همه

کارها رو درست کرده.

بعد برای اولین بار در چشمانم نگریست و به گونه ای که انگار درونم

را می کاوید، گفت:

- چرا اومدی؟ چرا حیثیت رو گرو گذاشتی؟ مگه من کی بودم؟

مگه من برات چی بودم؟

باز اشکی از گوشه چشمش پایین لغزید. جوابی نداشتم که به این

سئوالش بدهم ولی او مصراانه منتظر جواب بود. بالاخره گفتم:

- پسر عموم هستی، همون طور که خودت گفتی.

- منظورت همون بادمجون یم دیگه... دیدی که آفت داشت؟

با اندوه آشکاری رویش را برگرداند و از ادامه کلامش منصرف شد.
در این هنگام مولود خانم دوباره وارد شد و گفت:

- خانم، شما که چایی تونو میل نکردین. حتماً سرد شده، الان
عوضش می کنم.

- نه، متشکرم.

- می بینم که مریض ما به حرف افتاده خانم، باور نمی کنین این
مدت، حتی یک کلمه هم حرف نزده بودن.

همانطور که به مولود خانم می نگریستم شنیدم که حبیب همانطور
که از فرصت استفاده می کرد و مرا می نگریست گفت:

- مولود خانم، من گشمنه. لطفاً اگه چیزی دم دست دارین، برام
بیارین.

- چشم حتماً.

با خوشحالی به سرعت خارج شد و پس از لحظه ای با بشقاب از
سوپ بازگشت. ناگهان به خاطر آورد که من هم چیزی نخورده ام. گفت:

- الان می رم، برای هر دومون یه غذایی درست می کنم.

- متشکرم.

و به دنبال آن از اتاق خارج شد. حبیب قاشق را به طرفم گرفت تا
کمکش کنم. چند قاشق سوپ به خوردش دادم. ناگهان سخت به سرفه

افتاد. دستپاچه شدم. وقتی آرام شد، پرسید:

- نگران شدی؟

- خب معلومه.

- چرا؟ چون پسرعموتم؟

از این حرفش با سکوت گذشتم. پس از گذشت لحظاتی گفت:

- می دونی دروغ گفتم که گشمنه.

با تعجب گفتم:

- آخه چرا؟

- چون دلم می خواست تو، توی دهان من غذا بذاری.

چشمانش در حین گفتن این کلمات می رقصیدند. با دلخوری
بشقاب را به کناری نهادم و گفتم:

- ای پلید! ای اهریمن.

- دوست نداشتی این کار و انجام بدی؟

به جای جواب شانه هایم را بالا انداختم. با چشمانش صورتم را
عاشقانه می کاوید و هر لحظه نگاهش روی قسمتی از آن ثابت می ماند.
برای اولین بار، چیزی را در نگاهش می دیدم که نمی خواستم باور کنم.
آنقدر محبت در چشمانش موج می زد که دیگر جرأت نگاه کردن به آن
را نداشتم. چرا این چشمها تاکنون سخن نمی گفتند.

رویم را به طرف دیگر برگرداندم و به دنبال مطلبی گشتم تا حرف را
عوض کنم. پرسیدم:

- از خانواده ات، خبر نمی گیری؟

بدون توجه گفت:

- چرا روتو برگردوندی؟ اینقدر زشت شدم که قابل نگاه کردن
نیستم؟

دستپاچه حرفش را قطع کردم و گفتم:

- اصلاً این طور نیست... خودت می دونی که این حرفت صحت
نداره.

- پس چیه؟

به چهره اش نگاهی انداختم. لاغر و رنگ پریده، ولی جذاب تر شده
بود. با چشمانی که قادر بود مرا بارها و بارها بکشد و زنده کند. با

سماجت پرسید:

- پس چیه؟ کسی بجز من اینجا نیست. چه چیزی تو رو اینقدر معذب می کنه؟

رویم را برگرداندم و متفرکرانه گفتم:

- نمی دونم.

- این همه راه رو اومدی که همچین حرفو بزنی؟

نمی توانست خوشحالش را از بابت حضور من در آنجا را پنهان نگاه دارد. ولی با این چند جمله آخر چنان اندوه عمیقی چهره اش را پوشاند که قلبم داشت از جا کنده می شد. درحالیکه به این مطلب می اندیشیدم نگاهش کردم و برای اولین بار به او لبخند زدم. او هم لبخند مرا همانطور جواب داد. همانطور که به لبخند من می نگریست، ناگهان قیافه اش تغییر کرد و چشمانش از اشک پر شد.

لبخند بر روی لبانم خشک شد. رویش را برگرداند و جلوی ریزی آن را گرفت. زمزمه کرد:

- منو ببخش خیلی ضعیف شدم.

- با خودت چیکار کردی؟

موقرانه به من نگریست و پرسشگرانه گفت:

- من با خودم چیکار کردم... یا تو با من چیکار کردی؟

سرش را به عقب تکیه داد. به مکان نامعلومی خیره شد و با جملاتی

نصفه و نیمه ادامه داد:

- تا قبل از اون روز... اون روز لعنتی، همیشه احساس خوشبختی

می کردم... ورد زبون همه بودم، چون وضع مالیم، نمراتم، قیافه ام خوب

بود فکر می کردم همه دنیا مال منه... مگه یه جوون برای احساس

خوشبختی به چی نیاز داره؟ بخصوص که دست برقضا، دلبسته کسی

بودم که هروقت اراده می کردم، پیشم بود. آخه می دونی... تا اومدم بجنبم دیدم که نفله شدم. عاشق شدن بد دردیۀ ولی موهبتیه که نصیب هر کسی نمی شه. دردیۀ که از این دلنشین تر به سراغ آدمیزاد نیومده. تو تمامی لحظاتی که بدون اون می گذشت. توی ذهنم، حرکات و حرفهایش رو که گاهی فقط به چند کلمه آزاردهنده ختم می شدن ولی برای من دلچسب و عزیز بودن... به قول ریاضیدانها اونقدر به توان می رسوندم تا دوباره مغزم با دیدنش جمله های بعدی رو دریافت کنه... من... من به همین جملات به ظاهر آزار دهنده، بیشترین لذت زندگی رو مديونم... همیشه بازمی می داد. آخه خیلی سر به سرش می داشتم. هیچ وقت هم قهر نمی کرد. تاکتیکهای خاص خودشو داشت و اونو با دوست داشتنی ترین حالات ممکن اجرا می کرد... برای مهم نبود چند تا رقیب دارم، چون اونقدر مغرور بود که به هیچ کسی توجهی نداشت... من هم توی این سالها به همین که می دیدمش و مال کسی نبود قانع بودم و منتظر... آخ... تنها چیزی که منو عذاب می داد و میدۀ همینه... که هیچ وقت نفهمیدم دوستم داره یا نه؟ نمی دونم چرا همیشه حرفهای دلش رو قورت می داد... همیشه منتظر بودم. منتظر روزی که فقط یه ندای کوچیک بهم بده... که یه روزی این بازی رو تموم کنه. امان از اون روزی که کاخ آرزوها رو آب ببره... یکهو از هر چی عزت نفس لعنتی و خوشبختی پوشالیه خالی می شه...

قلبم با شدیدترین وضع ممکن اظهار وجود می کرد. حبیب با لطیف ترین و سربسته ترین واژه ها به علاقه اش اقرار می کرد و جایی برای گریز برایم نگذاشته بود. حرفهای زیادی برای گفتن داشتم ولی نمی دانم چگونه قلبم و زبانم را مهار می کردم. هر چه در وجود خودم جستجو می کردم چیزی که اینطور او را شیفته کرده باشه نمی دیدم.

« من کی بودم که او اینطور دوستم داشته باشد ».

حبیب خیلی از من سرتز بود. من لیاقت او را نداشتم. بدتر آنکه حق تصمیم گیری در مورد قلبم را نداشتم. موضوع را عوض کردم و به شوخی ولی با لحن جدی گفتم:

- کار خیلی بدی کردی که زودتر از این بهم نگفتی. پس خودت مقصری نه من... اگه زودتر بهم گفته بودی باهاش صحبت می کردم تا ببینم مزه دهنش چیه؟ حالا، اون کیه که تو داری خودت را واسش می کشی؟ این نشد یکی دیگه.

بدون اینکه به سرش حرکتی بدهد مرا از گوشه چشمانش با زهر خندی دردناک نگرست. در این هنگام مولود خانم وارد شد و گفت:

- میز رو چیدم. تشریف بیارین.

نگاهی به ساعت انداختم. ساعت شش غروب بود و من هنوز چیزی نخورده بودم ولی احساس گرسنگی نمی کردم. با این حال از روی ادب برخاستم و به طرف مولود خانم رفتم. حبیب پرسید:

- تا کی اینجا می مونی؟

- تا فردا صبح.

- نمی شه بیشتر بمونی؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم. رویم را برگرداندم و به همراه مولود خانم از اتاق خارج شدم. در این هنگام حبیب، مولود خانم را صدا کرد و او به درون اتاق برگشت. کنار در منتظر ایستادم. متوجه بودم که آهسته با هم صحبت می کنند. وقتی آمد، پرسیدم:

- چیزی شده؟

- می خواست لباسهاشو بهش بدم تا عوض شون کنه.

در آشپزخانه میزی برای دو نفر چیده بود. نشستم ولی میل به غذا

خوردن در خودم احساس نمی کردم ولی به خودم قبولاندم که بهتر است چیزی بخورم. وقتی روی صندلی نشست اشک توی چشمانش جمع شده بود. دستش را که روی میز بود گرفتم و گفتم:

- چرا ناراحتید؟

درحالیکه اشکش را پاک می کرد، گفت:

- خدا رو شکر! فکر می کنم خدا شما رو برای ما فرستاد روزهای بدی رو گذروندیم.

آن وقت حالت کنجاوی مؤدبانه ای به خود گرفتم:

- ببخشید، نمی خواهم فضولی کنم ولی شما چه نسبتی با آقا حبیب دارین؟

- خواهش می کنم. اتفاقاً می خواستم خودم در این مورد با شما صحبت کنم. من دختر عموی ایشون هستم. راستش تا به حال از بیماریش خبر نداشتم وگرنه زودتر خودمو می رسوندم. البته پنهانی به دیدنش اومدم و زیاد اینجا نمی مونم.

با چشمان باهوشش مرا نگریست و گفت:

- خیالتون راحت باشه. آرزوی من فقط سلامتی اونه. نمی دونین از وقتی که شما اومدین، چقدر حالش بهتر شده. حالا رو نگاه نکنین که مثل بلبل حرف می زنه، قبلاً...

ناگهان میان صحبتش گفت:

- خدا مرگم بده. شما گرسنه اید و من همینطور دارم حرف می زنم. تو رو خدا یه چیزی بخورین.
- متشکرم.

لقمه ای به دهان گذاشتم و نگاهش کردم. با محبت به من نگریست و گفت:

- تا به حال کسی بهت گفته که چقدر قشنگی؟

خجالت کشیدم و گفتم:

- راستش نه. تا به حال روبند داشتم و کسی مرا ندیده بود که

چنین چیزی بهم بگه.

- پس چطور، الان روبند نداری؟

- چون روبندونم کردن، یعنی چطور بگم... نامزد دارم.

- مبارکه!

و در فکر فرو رفت، از لحنش پیدا بود که خیلی چیزها دستگیرش شده است ولی شتابزده همه حالات را از چهره خود پاک کرد و دیگر کنجکاوی بروز نداد.

هنگامی که به نزد حبیب برگشتم، او کلاً تغییر کرده بود. همانطور دراز کشیده بود ولی سر و صورتش را صفا داده بود. بلوز سرمه ای رنگش را به تن کرده و عطر خوش بویی به خودش زده بود، این همان عطر خاصی بود که همیشه بوی آن را می داد. وجه تمایز دیگری با حکمت!

منتظرم بود و با لبخندی از من استقبال کرد. نمی دانم چرا حضور فرشتگان را در اتاق احساس می کردم. حتی بالهای سفید شیشه ای شان، در حال پرواز از نظرم می گذشت.

- بچه ها، نمی خوابین؟

نگاهی به ساعت انداختم. ساعت سه شب بود. حبیب با حالت بخصوصی سرخ شد و در حالیکه به او نمی نگریست، گفت:

- مولود خانم، فرنگیس با من در امانه. من... من.

- خدا مرگم بده. اصلاً منظورم این نبود. منو ببخشین، فقط نگران حالتون بودم.

این را گفت و از اتاق خارج شد. حبیب با شرم مرا نگریست و گفت:

- تو که از من نمی ترسی؟ هان؟

حالت تازه ای در نگاه او بود که مرا گیج کرد.

چشمانم را بستم و در فکر فرو رفتم. حبیب نشان می داد که سر حال است ولی خوب می دانستم که این واقعیت نداشت. مانند کسی که خونس را کشیده باشند، بی رمق بود، می ترسیدم بیخوابی برایش بیش از اینها ضرر داشته باشد، گوشه آستینم را کشید و با دلخوری گفت:

- خوابت میاد؟

چشمانم را گشودم و نگاهش کردم.

- نه، داشتم فکر می کردم.

- پس لطفاً با چشمهای باز فکر کن. چون می خوام تا فرصت دارم حسابی توی این چشمها غرق بشم. اینقدر این حرف را جدی به زبان آورد که متأثر شدم. با این حال گفتم:

- لطفاً حد خودت رو از یاد ببر.

با لجاجت گفت:

- اتفاقاً من تازه متوجه شدم که چه فرصتهایی رو از دست دادم.

متوجه بودم که در تمام آن لحظات سعی می کرد دنیای تازه ای از با او بودن را تجربه کنم. من آن را با دردناکترین حس ممکن درک می کردم ولی چه فایده ای جز حسرت می توانست داشته باشد پس گریز می زدم و از کنار دام هایش می گذشتم. از هر قدم اضافی برای نزدیکی بیشتر جلوگیری می کردم. با هوشیاری آن را درک می کرد و باز ذره ذره پیش روی می کرد. غافل از اینکه من هم...

ولی من متعلق به خودم نبودم که بی پروا هر چه می خواهم به زبان

بیاورم و هرکاری که دلم می خواهد انجام دهم.

امانتی بودم که می بایست پاک و طاهر به خانه همسرم هرکس که می خواست باشد بروم علاوه بر آن برای خودم حرمتی قائل بودم و عشق را دلیلی بر به حراج گذاشتن احساسم نمی دانستم.

اگر به آنجا آمده بودم، برای این بود که نمی توانستم نسبت به آنچه بر او می گذشت، بی تفاوت باشم و نیز سئوالاتی داشتم که جویای پاسخ آن بودم ولی نمی خواستم تصور خطایی از خودم در او ایجاد کنم و این مطلبی بود که او بدان واقف بود، چون در نگاهش ستایشی احترام آمیز موج می زد.

در حرکات و لحن کلامش غرور مردانه ای وجود داشت که آن با می پسندیدم. هر لحظه که می گذشت زوایای پنهانی وجودش را بیشتر کشف می کردم و از آن بدتر در می یافتم که تا چه حد به او علاقه مندم. پس در تارهایی که می تنید نا امیدانه دست و پا می زدم.

وقتی زیباترین الفاظ را در لفافه ای از کنایه می پیچید و به طرق مختلف آن را تقدیم می داشت یا وقتی با آن چشمان پر محبتش تمام استقامتم را به تاراج می برد چگونه می توانستم بیشتر از این جلو موج عظیم محبتش را که به قلبم حمله ور شده بود بگیرم؟

براستی چه کسی را یارای مقابله با هجوم چنین عشقی بود؟
با اینحال حاضر بودم بمیرم ولی تا حد امکان حبیبِ حالم را در نیابد. دلم می خواست مادام العمر، دراین شک و دودلی غوطه ور باشد.



آنقدر ازاین در و آن در صحبت کردیم تا قبل از آنکه بتوانم او را مجاب کنم که بیدار بودن برایش مضر است، صدای اذان صبح شنیده

شد. حبیب لبخندی زد و گفت:

- نمی‌خواهی صبحونه درست و حسابی برامون تدارک ببینی؟

خودم هم احساس گرسنگی می‌کردم. گفتم:

- مولود خانم دلخور نمی‌شه که من...

- نه، راحت باش. اتفاقاً خوشحال هم می‌شه.

او را ترک کردم و به آشپزخانه رفتم. سماور را روشن کردم و مشغول تدارک صبحانه شدم. وقتی سینی صبحانه را به اتاق آوردم، حبیب در حال نماز خواندن بود.

لحظه‌ای مکث کردم و بعد کنار دیوار نشستم و سینی را روی زمین گذاشتم. نمازش را که تمام کرد، آن طرف سینی نشست و گفت:

- نماز شکرانه بجا آوردم، چون خدا یکی از دعاهامو مستجاب کرد.

- حالا اون دعا چی بود؟

- این بود که یه شب تا صبح با هم بشینیم و فقط با همدیگر حرف بزنیم.

- عجب دعایی!

- خب... هر کسی از خدای خودش یه چیزی می‌طلبه.

موضوع صحبت را عوض کردم و گفتم:

- راستی یه چیزی رو بهت نگفتم، می‌دونستی وقتی داشتم یواشکی

اینجا می‌اومدم، چی شد؟

- خب، بگو.

- پدر بزرگ رو دیدم که منتظرم بود!... برام ماشین گرفت و منو فرستاد.

وقتی با تعجب نگاهم می‌کرد، متوجه شدم که نفس نفس می‌زد.

مقداری قند توی استکانش انداختم و آن را بهم زدم و به دستش دادم.

- لطفاً سریعتر بخور.
- نگران نباش، حالم خوبه.
- خیالت را راحت کنم. من هیچوقت نگرانت نمی شم... ولی لطفاً بخور.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- کاملاً معلومه.

آن وقت بود که دریافتم به علت دیگری مرا به آشپزخانه فرستاده بود. می خواست وقتی که برای وضو گرفتن حرکت می کند، متوجه میزان کسالتش نشوم و او را مجبور به خوابیدن نکنم.
صبح با ترمینال تماس گرفتم و خواستم که راننده بفرستند. وقتی که لوازم را آماده کردم و به اتاق آمدم. حبیب متوجه شد می خواهم ترکش کنم. آشکارا برآشفتم.

طاقت دیدن قیافه غمگینش را نداشتم ولی چاره ای نداشتم. تا همه خبردار نشده بودند، باید برمی گشتم. برایش آرزوی سلامتی می کردم ولی هیچ جوابی نمی داد. فقط به طور مخصوصی نگاهم می کرد. وقتی سخنانم به پایان رسید، فقط چشمانش را بست و منتظر ماند.
ساکم را برداشتم و از اتاق خارج شدم، کناری ایستاده بودم که ناگهان صدای سازش را شنیدم و بعد صدای خودش را که می خواند...

همیشه

در کنج دام دنج می شوی.

با هر تپش

به نوعی تفسیر...

تکثیر می شوی.

این چه شعری بود که می خواند. نه وزن داشت و نه قافیه! نه غزل بود و نه دوبیتی. بیشتر شبیه حرفهای دلش بود. منتهی به صورت آهنگین. چقدر قشنگ می زد. چه صدای صاف و جذابی داشت! هزار بار بهتر از سالار... نمی توانستم باور کنم...
ساکم را همانجا انداختم. برگشتم و در میان لنگه ی در ایستادم.
نگاهش را به من دوخت و ادامه داد:

چگونه بگویم؟

که از زخمه های سازم پیداست...

که دسته های دلم

قد بر افراشتند

به التماس بلند

به قطره فریاد

که روزهای لبریز سپری

من و تو را زار می زنند...

که همیشه

با هر طیش

مینوازمت

می خوانمت

تو تنها بهانه ای...

بهانه... بهانه...

لمس و بی حس شده بود. صدایش ما را با خود به ملکوت می برد...
لبریز از تمنا می خواند:

که همیشه

با هر نفس

دوباره می سرایمت

تو تنها ترانه ای...

ترانه... ترانه...

تمام قوایم را جمع کردم و گفتم:

- دروغ میگی؟

صدای سازش قطع شد و مانند کسی که به ناحق کتک خورده باشد،

با رنجشی محبت آمیز گفت:

- خودت می دونی که حقیقت داره.

- نه، دروغه. پس چرا من هیچوقت متوجه همچین چیزی نشدم.

چرا الان داری اینها رو بهم میگی؟ چرا هیچ وقت قبلاً این کار رو نکردی

بودی؟! چرا؟! چرا؟!

- چطور میگی متوجه نشدی؟! چطور می شه متوجه نشده باشی؟!

چطور وقتی کتابهامو تو دستت می گرفتی، نمی فهمیدی که چه نیرویی

اونها رو اونطور تمیز نگه میداره؟ به خیالت آسون بود که نذارم یه خط

روشون بیفته تا به دست تو برسه؟ چطور نفمیدی، چرا این همه درس

می خوندم؟ مگه غیر از این بود که می خواستم پیش تو سرافکنده

نباشم؟ حتی اگه پدر بزرگ می گذاشت، می خواستم دو کلاس یکی کنم

تا زودتر درس تمام بشه... که برم سربازی... که زودتر بتونم تو رو...

لحظه ای چشمانش را بست و آهی کشید:

- پس فکر کردی، برای چی عجله داشتیم که برم خدمت؟... برای

چی اون شب اونقدر ناراحت بودم؟ مگه غیر از این بود که می ترسیدم

تو این فاصله تو رو از من بگیرن؟ تو از من می پرسی، چرا قبلاً اینها رو بهت نگفته بودم، چطور جوابش رو نمی دونی؟! مگه به من اجازه می دادی که به حریمت وارد بشم؟ بدبختی من این بود که حتی صورتت رو هم نمی دیدم تا بفهمم تو اون دل سنگت چی می گذره. اما تو که منو می دیدی... تو از من می پرسی، چرا قبلاً نخونده بودم؟ من می خواستم فقط برای تو بخونم... فقط برای تو، می فهمی؟! نمی خواستم صدامو، خوب یا بد هیچکس دیگه ای بجز تو بشنوه. اینو درک می کنی؟ بجز این ترسیدم همه از صدام بفهمن چقدر عاشقم... چیزی که آخرش همه فهمیدن، بجز خود تو.

قانع نشده بودم، گفتم:

- پس چرا از عید به این طرف بی محلی می کردی؟ تو حتی جواب سلامم رو به زور می دادی.

نگاهش رنگ رنجش و اعتراض به خود گرفت. جواب داد:

- آخ فرنگیس... آخ فرنگیس... چطور می تونستم این کار رو بکنم، وقتی مادرم به من سپرده بود که حق ندارم حتی باهات حرف بزنم. چون خانواده اش تو رو برای برادرش حکمت می خواستن. من باید خواست مادرم رو اجرا می کردم. مادری که منو به برادرش... به خانواده اش ترجیح داده بود. ولی من نمی تونستم دلش رو بشکنم... نمی تونستم اونو پیش خانواده اش سرشکسته کنم. می تونستم؟ فکر می کنی برام آسون بود؟ از خودم خجالت می کشم... شاید نباید این رو بگم ولی واقعیتش اینه که وقتی از حکمت خبری نشد من خوشحال شدم. اما چه فرقی داشت. وقتی حکمت نبود تو برای اونا یادگاری از اون شده بودی... دیگه به هیچ وجه نمی تونستم حتی اسمت رو هم بیارم...

... شاید فکر کنی همش تقصیر مادرمه ولی اینطور نیست. اون بیشتر از هر کس دیگه ای منو درک می کنه و زودتر از اونکه حتی خودم بفهمم چی ب سرم آوردی این مطلب رو فهمید. اون حتی بیشتر از هر کس دیگه ای آروزی عروسی من و تو رو داره. ولی تو شرایط خاص خانواده اش گیر کرده.

با لحنی سرزنش بار ادامه داد:

- امیدوار بودم که دردم رو بفهمی، ولی نفهمیدی و اون کارو کردی، از اون روز تا حالا، روزی هزار بار مُردَم و زنده شدم. اینو که دیگه می تونی بفهمی، چون داری با چشمت می بینی.

- بازم باور کردنش برابم مشکله. در هر صوت فرقی نمی کنه. تو باید این چیزایی که گفתי فراموش کنی. تو می تونی با منصوره یا هر کس دیگه ای که دوست داشته باشی، ازدواج کنی و با همه ی حرفهایی که زدی، دلیل نمی شه خودت رو به این روز بندازی...

حیبب ناباورانه با دردناکترین لحن ممکن که یک انسان می تواند سخن بگوید، گفت:

- تو رو فراموش کنم و با منصوره ازدواج کنم؟ چطور می تونی این حرف رو بزنی؟! مگه می شه کسی تو رو ببینه و فکر کس دیگه ای تو سرش بیاد؟ تا قبل از اون روز لعنتی بدون اینکه ببینمت دوست داشتم. همه جور قیافه ات رو تو تصوراتم می آوردم. حتی با چهره ای سوخته و زشت. ولی می دیدم که باز هم دوست دارم. اعتراف می کنم تصور همچین زیبایی هوش ربایی رو نداشتم.

متشنج دستانش را در موهایش فرو برد. تأملی کرد و آرامتر ادامه داد:

- چطور متوجه نبودی که به خاطر به دست آوردن تو، هر کاری که

می توانستم انجام دادم؟ غافل از اینکه این طوری تو رو از دستم درمیارن. چطور نفهمیدی که من از برادرش خواسته بودم تا از منصوره بخواد که این حرفها رو بزنه؟ ولی باز طاقت نیاوردم و اون کاغدی که روش نوشته بودم «دوستت دارم» رو اونجا گذاشتم.

به من نگو که دوستم نداری. شاید بتونی به خودت دروغ بگی، ولی من باور نمی کنم. نمی توانم برای یه لحظه هم شده فکر کنم که تو سعید رو دوست داری. چون می دونم این دروغ محض... پس چرا می خواهی باهاش ازدواج کنی؟... فرنگیس تو رو به اون خدایی که می پرستی، یه بار با من و دلت صادق باش و حرف دلت رو بزن.

مانند کسی که تمام توانش را برای حرف زدن به کار برده باشد، شده بود. از اینکه نزدیکتر بروم، در هراس بودم. می ترسیدم، جدا شدنمان از یکدیگر بیش از این دردناک بشود. آیا تا این حد به من علاقه مند بود؟ رنج سنگینی که در صدایش و محبت زاید الوصفی که در نگاهش بود را با تمام وجود احساس می کردم ولی نمی خواستم آن را باور کنم.

از خود می پرسیدم عمر یک عشق وقتی به ازدواج بیانجامد چقدر است؟ سه سال؟ پنج سال؟ ده سال؟... در اطرافم عشقهای آتشی می دیدم که با ازدواج خاکستر شده بودند... عاقبت ما چه بود؟ آیا گریز از این تراژدی امکان داشت؟ چه ضمانتی در ابدی بودن آن وجود داشت؟ عشق را تا وقتی که عشاق به یکدیگر دست نیافته اند، مطلوب، الهی و مقدس تصور می کردم و پس از آن چیزی پوچ و فرار و ضد ارزش...

نمی دانم افکار عاقلانه بر وسوسه باطنم پیروز بود یا باز هم با خودم لجبازی می کردم. نمی خواستم سالها بعد با سرعتی که گردونه زمان

می گذرد بنشینم و در خلوت خودم حسرت به دل کلمات محبت آمیزی باشم که یک روز حبیب اینطور با احساس ادا می کرد و از خودم بپرسم پس آن عشق چه شد؟! بر سر آن حبیب شوریده چه آمد؟! و... پس چه تفاوتی داشت که با او زندگی کنم یا با سعید؟!

این تنها قسمتی از افکاری بود که در مغزم جولان می دادند. راننده هم که دیر کرده بود. از خدا می خواستم که زودتر از راه برسد و مرا از گفتن مطلبی که نمی خواستم بگویم ولی محبور به گفتنش بودم، باز دارد. پس به طرف پنجره رفتم و درحالیکه به بیرون می نگریستم، گفتم:

- هر دومون پدرم رو می شناسیم. معنی روبندون رو هم می دونیم. پس نمی شه کاریش کرد... خودت میگی که مادرت هم تو خانواده اش به مشکل برمی خوره. خب، نظر خانواده تو و من برای هر دومون مهمه... چون صحبت یک عمر زندگیه. علاوه بر اون دایی حکمتت با خانواده اش، الان تو خونه پدربزرگ، با پدر من دارن قیامت به پا می کنن ولی من مطمئن هستم که راه به جایی نمی برن... پس چه فایده داره که بیشتر از این حرفهای نگفته رو وسط بکشیم. فکر نکن برای من راحتی که با کسی که... اصلاً دوستش ندارن زندگی کنم... ولی چاره ای ندارم و...

با محبت نالید:

- پس چرا اینجا اومدی؟ چرا داغ منو تازه کردی؟ چرا نداشتی با درد بی درمون خودم بمیرم؟ فرنگیس تو می دونی داری با من چیکار می کنی؟ من نمی دونم تو چه تعمدی داری که این همه منو زجر بدی؟ همین خوشحالت می کنه؟ این همه راه رو اومدی که همینو ببینی؟ پس خوب چشمتو وا کن... ببین چقدر بدبختم... دارم زار می زنم. ببین

چطور بیچاره ام کردی؟ حاضرم قسم بخورم تا به حال هیچ بنی بشری تو دنیا، اینقدر که من تور می خوام، کسی رو نخواست و هیچ ذی روحی به قدر تو سنگدل و بی احساس نبوده...

رویم رو برگرداندم و نگاهش کردم که مثل گچ سفید شده بود. کمی مکث کردم:

- اگه اینجا اومدم، برای این بود که فکر می کردم از دیدنم خوشحال میشی... راستش رو بگم یکم هم عذاب وجدان داشتم. اومدم شاید بتونم کاری برات انجام بدم. فکر کردم می تونم در تغییر حالت مؤثر باشم. پس یه کاری نکن که تصور کنم اومدنم به اینجا اشتباه بود و خودم را تا ابد ملامت کنم.

ادامه دادم:

- تو همیشه منو دست می انداختی، همیشه اذیتم می کردی. از کجا باور کنم که اینبار همون نقشه رو نداری؟... تقریباً التماس می کردم:

- اگه واقعاً حرفهایی که زدی درسته. اگه واقعاً اونارو از ته دلت به زبون آوردی و مثل همیشه مسخره ام نمی کنی، با قولی که به من میدی ثابتش کن... فقط به من قول بده این بیماری رو کنار بزنی و زود زود خوب بشی... فقط اونوقته که فکر می کنم اومدنم بی نتیجه نبوده... فقط اونوقته که قبول می کنم بازم منو دست نیانداختی و قصد تحقیرم رو نداری. هرچند دونستن اون چیزی رو عوض نمی کنه...

این جملات را که به زبان آوردم، ساکت شدم.

حبیب چشمانش را بسته بود و نمی دانم به چه فکر می کرد. برای لحظاتی همان طور ماند. ناگهان این تصور به ذهنم رسید که مبادا بیهوش شده باشد.

از این فکر متوحش شدم. می ترسیدم آنچه که از آن واژه داشتم وقوع یابد. چون در هراس بودم که طاقت شنیدن حقیقتی که می بایست به او می گفتم، نداشته باشد و قالب تهی کند. چند قدم به طرفش رفتم و آهسته صدایش کردم:

- حبیب...

جوابی نداد. دوباره صدایش کردم. با نگرانی نزدیکتر رفتم. قلبم از شدت اندوه و نگرانی در حال گسستن بود. دلم می خواست دست می بردم و آن را از جا در می آوردم. لعنت به من! چه بر سر او آورده بودم؟ چرا جواب نمی داد؟

مرده شور مرا ببرد که جوان رعنای مردم را به این حال و روز انداخته بودم و باز هم دست بر نمی داشتم.

حق با حبیب بود. چرا آمده بودم؟ آمده بودم که حال او را بدتر کنم؟ آمده بودم که جواب سئوالاتم را کشف کنم و بعد او را زیر پا له کنم؟... کمی تکانش دادم و با صدایی که محبت و ناراحتی از آن می بارید، گفتم:

- حبیب... تو رو خدا چشمتو وا کن... چت شد؟... حبیب... حبیب.

- جانِ دلم؟

هنوز چشمانش بسته بود. پاسخ را نشنیده گرفتم و با نگرانی پرسیدم:

- حالت خوبه؟

لبش به تبسمی گشوده شد و جواب داد:

- اگر هم نیست باید خوب بشه. چون می خوام حرفهامو بهت ثابت کنم.

چشمانش را گشود و با محبتی که از آن جرقه می زد، ادامه داد:

- باشه خانم، خانمها... بذار داغ حرفهای دلت توی دل حبیب فلک زده بمونه... باکی نیست. تا حالا صبر کردم اگه لازم باشه، صد سال دیگه هم صبر می کنم تا... لطفاً مولود خانوم را صدا کن.

وقتی از در بیرون رفتم، او را دیدم که ایستاده بود و اشکهایش را پاک می کرد. نمی دانم چه مقدار از حرفهایمان را شنیده بود. گفتم:

- آقا حبیب صداتون می کنن.

او هم بلافاصله به راه افتاد. چه موجود نازنین و فهمیده ای بود. کاش انسانهایی مثل او در این دنیا بیشتر بودند.

در خودم احساس خفگی می کردم، رفتم و آبی به سر و صورتم زدم. وقتی می خواستم از دستشویی خارج شوم و در را گشودم، حبیب را دیدم که دست به کمر، جلوی من ایستاده و دست دیگرش را به دیوار گذاشته بود و به من لبخند می زد.

برای لحظه ای نگاهش کردم. کمی سرش را جلو آورد و درچشمانم نگریست. همانطور با لبخند، آهسته گفتم:

- حالا دیگه مطمئنم که دوستم داری... خیلی هم دوستم داری. هر چقدر دلت می خواد کتمان کن.

چشمانم را مؤدبانه به پایین دوختم. نمی خواستم از نگاهم اسرار دلم را بخواند. اگر چه شک دارم که با تمام وجودم آن را فریاد نکشیده باشم. از کنارش رد شدم و به اتاق رفتم. مولود خانم در حال گذاشتن چیزهایی داخل یک ساک بود. گفت:

- می تونم ازتون یه چیزی بپرسم؟

- بفرمایید!

مستقیم در چشمانم نگریست و پرسید:

- دوستش داری؟

کمی مکث کردم. نمی دانم چه چیزی در این زن مرا وادار به حقیقت گویی می کرد. آهسته گفتم:

- آره وگرنه اینجا نبودم... هر چند تا به حال اینو نمی دونستم.
- پس چرا زجرش میدی؟ چرا بهش نمیگی؟ چرا باهاش عروسی نمی کنی؟

- نمی تونم...

- نمی تونی؟! من نمی تونم قبول کنم که شرایطی که داشتین می گفتین جلوی شما رو گرفته باشه. این زندگی شماست. این خودتونین که باید تصمیم بگیرین... فقط خودتون باید بخواین... فقط کافیه اراده کنین... اونوقت کوه رو هم می تونین از جاش بکنین. حتماً هستن کسایی که ازتون حمایت کنن. کسایی که مفهوم عشق آسمونی رو بدونن و براش ارزش قائل بشن... بجز این من مطمئنم چند وقت بعد همه این مشکلات خود به خود رفع می شه. نمی تونم تصور کنم کسی اینقدر سنگدل باشه که حرفهایی که من ناخواسته شنیدم بشنوه و در برابرتون به زانو در نیاد.

سرم را به علامت نفی تکان دادم. هشدار داد:

- بعداً می تونی تحمل کنی اون با کس دیگه ای زندگی کنه؟... اون چی؟ می تونه تحمل کنه تو رو با کس دیگه ای ببینه و دق نکنه؟ فکر اینارو کردی؟ می دونی چقدر دردناکه؟ می دونی توی همین مدت چی کشیده؟

- آره ولی فکر نمی کنم اون بتونه جایی که من باشم بمونه. همین فکر، خیال منو راحت می کنه و بهم قوت قلب میده...

- آخه چرا؟ من نمی تونم بفهمم تو دنبال چی هستی؟ یه عشق تا سر حد جنون... به شرط جنون؟ دست کم بهش بگو که دوستش داری.

اونو از این بلا تکلیفی در بیار. این حقِ اونه که بدونه.

- نمی تونم بهش بگم. یعنی چون نمی خوام بیشتر از این عذابش بدم. اینو بهش نمیگم. تو رو خدا شما دیگه این حرفو نزنین. به کی قسم بخورم که نمی خوام عذابش بدم... تا حالا همین کارو می کردم ولی حالا دیگه... نمی تونم این کارو باهاش بکنم یعنی اصلاً دلم نمیاد. به خدا نمی تونم از دستش بدم ولی می ترسم باهاش زندگی کنم. نمی تونم تحمل کنم که براش کهنه بشم. که یه روز به یه بهونه الکی... از دستم عصبانی بشه و سرم داد بکشه. که مثلاً چرا ظرفها رو نشستی؟ یا چرا با مامانم اینطوری رفتار کردی؟... یا چه می دونم اون طوری نشستی، این طوری بلند شدی... مثل همه زن و شوهری که بعداً از یه مدت عشق و عاشقی همه چیز و فراموش می کنن و سر هم هوار می کشن. می تونم این حرفها رو از کسی که دوستش ندارم بشنوم و حتی غصه هم نخورم ولی نمی تونم این حرفهارو از حبیب بشنوم و آرزوی مرگ نکنم. نمی دونم می تونین بفهمین یا نه؟

- حرفهایی که می زنی اگر چه دردناکه ولی حقیقت داره. دیگه نمی دونم چی بهت بگم. موجود عجیبی هستی.
باز هم چند تکه لباس داخل ساک گذاشت.

- معذرت می خوام می شه پیرسم دارین چیکار می کنین؟!
- دارم لوازم آقا حبیب رو جمع می کنم. چون می خوان همراهتون بیان. گفتن صلاح نیست تنها برگردین.
- نه.

به سرعت برگشتم و او را که جلوی دستشویی در حال خشک کردن صورتش بود، خطاب قرار دادم و گفتم:

- معلومه داری چیکار می کنی؟!

- خب می خوام همراهت بیام. نمی تونم بذارم تنهایی این همه راه رو برگردی.

- ولی پدربزرگ، برام ماشین کرایه کرده و من مشکلی از این جهت ندارم. الان دیگه باید از راه برسه.
نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

- نمی دونم چرا دیر کرده، در هر صورت تو بیماری، نمی تونم بذارم با این حالت این همه راه رو طی کنی. نکنه می خوای کار دستم بدی؟
- اگه اینجا بمونم کار دستت میدم چون نمی تونم به قولم عمل کنم... مگه نگفتی باید خوب بشم؟ برای عمل کردن به قولم... به تو احتیاج دارم. نه به دکتر و قرص و شربت... فقط به تو.
ناگهان چند زنگ پیاپی شنیده شد. خودم هم طاقت دوریش رو نداشتم ولی گفتم:

- باید خودش باشه. خواهش می کنم، برو استراحت کن و...
قاطعانه ولی با محبت گفت:
- در هر حال من باهات میام. تو هم دختر خوبی باش و دیگه اعتراض نکن.



نگاهی به خانمی که سمت چپ من نشسته بود، انداختم در خواب بود و با هر حرکت ماشین سرش به جهتی متمایل می شد. حبیب که در سمت دیگر من نشسته بود، کمی به جلو خم شد و نگاهی به او انداخت و لبخندی زد و همانطور نیز به من نگریست. سپس نگاهش را از پنجره ماشین به بیرون دوخت و در فکر فرو رفت.

نگاهی به ساعت انداختم. عقربه کوچک به عدد دوازده نزدیک

شده بود. حبیب متوجه شد و چشمان پرسشگرش را به من دوخت. با انگشت روی هوا عدد دوازده را نوشتم. چشمانش را بست تا مرا متوجه ناراحتی‌اش از گذشت سریع زمان بنماید. سپس برای لحظاتی نگاهش را به بیرون دوخت. احساس کردم در انجام کاری مردد است.

دامن مانتویم را که چین خورده بود مرتب می‌کردم که ناگهان متوجه شدم که دست چپش را طوری بر روی زانویش قرار داده که کف آن رو به بالا بود. کمی سرش را کج کرد و نیم نگاهی به من انداخت و بعد به دستش چشم دوخت و منتظر ماند.

لحظه‌ای به دستش خیره شدم. لرزشی بدنم را فرا گرفت. از من می‌خواست که دستم را در دستش قرار دهم. نیم نگاهی به او که همچنان به دست خودش می‌نگریست، انداختم رگه‌ی سرخی از شرم بر صورت بیماراش خزیده بود. در دلم گفتم: «ای خدای مهربان کمک کن.» پس از گذشت لحظاتی برای اینکه به انتظارش پایان دهم به آرامی با دو انگشت، نوک انگشت نشانه‌ی او را گرفتم و دستش را برگرداندم.

به سرعت دستش را برگرداند و باز منتظر ماند.

بدون آنکه نگاهش کنم، متوجه بودم که در چهره‌اش حالات مختلفی از شرم و رنجیدگی و قاطعیت دیده می‌شد. چند لحظه تأمل کرد و چون حرکتی از من ندید به آرامی دستم را گرفت.

برای لحظه‌ای مکث کردم. قلبم به شدت می‌زد. زیرچشمی نگاه کوتاه سرزنش‌باری به او انداختم و سپس دستم را کشیده و بازوانم را محکم در هم حلقه کردم و به دنبال آن به طور محسوسی از او فاصله گرفتم.

یکه‌ای خورد و دستش را پس کشید. برای لحظاتی خودم را کنترل کردم ولی بعد چشمانم از اشکی ناخواسته پر شد. او که متوجه تمام

حالات من بود، کمی خم شد و با رنجش مرا نگریست. رویم را در جهت مخالف او برگرداندم و نگاه اشک‌آلودم را از وراء پنجره به بیرون دوختم.

دستمالی از جیبش خارج کرد و آن را جلوی من گرفت. بدون آنکه نگاهش کنم متوجه بودم که مرا می‌نگریست. این بار نگاهش معصوم و بی‌ریا، غمزده و عذرخواهانه بود. نمی‌خواستم بیش از این او را آزوده کنم. پس دستمال را گرفتم و چشمانم را پاک کردم.

با تمام قوا با خودم در جنگ بودم. اگر می‌گریستم به خاطر عصبانی بودن از دست او نبود. هر چه بیشتر می‌گذشت، بیشتر دوستش می‌داشتم و این احساس دردناکی بود و در دلم به او گفتم: «دوستت دارم. دوستت دارم ولی تو نباید این رو بفهمی».

در همین حین به ایستگاه بازرسی نزدیک شدیم. راننده ماشین را نگاه داشت. یک نفر نظامی جلو آمد و سؤالاتی پرسید. سپس نگاهی به درون ماشین انداخت و پرسید:

- این دو نفر کی هستن؟

- خواهر، برادر، قربان.

- تو از کجا می‌دونی؟

راننده با حاضر جوابی باز جواب داد:

- برای اینکه هم محلی من هستند، قربان. پریروز بردمشون تهران، تا برن دکتر. امروز هم برمی‌گردونمشون.

او هم دوباره نگاهی به درون ماشین انداخت و قیافه بیمار حبیب و حزن برانگیز مرا برانداز کرد و گفت:

- خیلی خب. در صندوق عقب ماشین رو باز کن.

بالاخره بازرسی تمام شد و ماشین دوباره به راه افتاد. راننده به

اولین رستوران بین راهی که رسید به فرعی پیچید و ماشین را نگه داشت.

حبیب پیاده شد و نزدیک در ماشین ایستاد تا من هم پیاده شوم. بقیه هم از ماشین پیاده شدند. بدون توجه به او که با نگاه مرا بدرقه می کرد، به راه افتادم و بیرون رستوران روی سکویی نشستم و رویم را به مخالف جهت حرکت او برگرداندم متوجه بودم که کلافه است.

آمد و نزدیک من ایستاد و برای لحظاتی با ژستی دست به کمر به من چشم دوخت. سپس نگاه مضطربش را به اطراف چرخاند و از من دور شد. به فکر فرو رفتم. به رفتار او اندیشیدم و اینکه در چنین لحظاتی که طبعاً دیگر باز نمی گشتند، چرا خودم و او را آزار می دادم؟

که ناگهان یک شاخه گل کوچک، جلوی صورتم ظاهر شد.
- این فقط یک تقاضای صلح « هست ». (تعمداً افعال را سوم شخص بیان می کرد)

سرم را بالا گرفتم و به قله ی کوه روبرو چشم دوختم.
- من از حضور والامقام پرنس طلب کمی عفو و بخشایش « داشت » شما مرا یه کوچولو نگاه « کرد » تا من یه مطلبی را توضیح « داد ».
کمی با خود کلنجار رفتم و شاخه گل را از دستش گرفتم و با ملایمت درحالی که سعی می کردم از نگاهم چیزی خوانده نشود، به او نگریستم. ادامه داد:

- من یه فکر عجیب « کرد » با خود فکر « کرد » که پرنسس از چه جنسی « هست »؟ چون آدم که « نبود »... خب آدم احساس « داشت » ولی پرنسس اصلاً احساس « نداشت » پس از شیشه، کاغذ یا سنگ « بود » من با خود یه فکر خیلی احمقانه « کرد ». من با خود فکر « کرد » به او دست « زد » اگه کاغذ بود، که مچاله « شد » اگه سنگ « بود » که

سفت «بود» و آگه شیشه «بود» فشار «داد» آن وقت حتماً «شکست»... همانطور که این مزخرفات را با نگاهی نافذ و چشمانی گرد شده مانند احمق‌ها به هم می‌بافت، خنده‌ام گرفت. خوشحال بودم که میل به شوخی و هیجان‌آفرینی بر بیماریش غالب شده است. با تقلید از خودش گفتم:

- شما غلط «کرد».

و سپس کمی جدی‌تر، ادامه دادم:

- ای کاش اینقدر بیمار و تا این حد مسخره نبودی، چون نمی‌تونم اونقدر که واقعاً حفته باهات اوقات تلخی کنم ولی باطناً عصبانی‌ام...
چهره‌اش از پیروزی که نصیبش شده بود از هم شکفت و گفت:
- یعنی من باور «کرد» که شما مرا «بخشید»؟ من قول «داد» که دیگه هرگز از این غلط‌ها «نکرد»، من قول «داد» که هرگز موجب رنجش شما «نشد».

بعد لحن صحبتش را عوض کرد و با اشیاء پشت سرم چشم دوخت و گفت:

- حتماً فکر می‌کنی من آدم ردلی هستم که...

به سرعت گفتم:

- من هیچ فکری نمی‌کنم.

نفس عمیقی کشید و نزدیکم نشست. لحظات، همینطور بدون گفتن کلامی می‌گذشت. ناگهان متوجه شدم که باز هم کف دستش را رو به بالا قرار داده است.

زیرچشمی نگاهی به او انداختم. همین چند دقیقه‌ی پیش بود که این همه قول داده بود. بدون آنکه مرا بنگرد تبسمی به لب داشت. بعد همانطور با لبخند به من نگریست. شوخی‌اش گرفته بود. من هم خنده‌ام

گرفت. لبخندی زدم و گفتم:

- وای که تو چقدر پررویی.

لبخندش پررنگ تر شد. رویش را به طرف دیگر گرداند و خودش را جمع و جور کرد.



هنگامی که به خانه بابابزرگ رسیدم حسابی دلشوره داشتم. نمی دانستم باید چه توضیحی در مورد غیبت ناگهانی ام به آنها بدهم. یا اینکه پدر بزرگ به آنها چه گفته که من هم همان را بگویم. اما کسی منتظر توضیحی از من نبود، خیلی دلم می خواست بدانم ولی جرأت سؤال کردن نداشتم. می ترسیدم لو بروم. به هر صورت ندانستن بهتر از این بود که آبرویم برود.

سپس به استراحت پرداختم. طولی نکشید که مرا به خانه بازگرداندند. در راه دائماً دعا می کردم که خداوند خودش کارها را ختم به خیر نماید.

وقتی به خانه رسیدم، لباس هایم را عوض کردم و لباس مناسبی برای مراسم شیرین خوران که همان شب بود به تن نمودم و سپس به حیاط آمدم. نگاهم را به اطراف گرداندم. عده ای این طرف و آن طرف ایستاده بودند. حبیب روی پله ی خانه خودشان نشسته بود و خیلی زود متوجه من شد. حکمت و رشید هم کمی جلوتر با هم ایستاده و مشغول صحبت بودند.

به آرامی به طرف آنها حرکت می کردم که متوجه شدم حبیب از جای خود برخاست و کمی جلوتر آمد. متوجه شدم که می خواهد با من صحبت کند.

به طرف او رفتم و با صدای بلند به گونه‌ای که دیگران هم بتوانند بشنوند، به او سلام کردم و به دنبال آن شروع به احوالپرسی کرده و ازدواج برادرش را تبریک گفتم. او هم متقابلاً درحالی‌که لبخندی به لب داشت، موقرانه جوابم را می‌داد. برای لحظه ای همه ساکت شدند و متعجب ما را می‌نگریستند. چون شخصی از همه جا بی خبر پرسیدم:

- خدای نکرده مریضی... چیزی بودید؟... به نظر بیمار می‌آیید.

- بله. یک کسالت جزئی بود. بحمد... برطرف شده.

- خب خدا رو شکر.

می‌خواستم صحبت‌مان را به پایان برسانم که حبیب دوباره شروع کرد. فهمیدم می‌خواهد مطلبی را بگوید و منتظر است تا افراد حاضر در آنجا از حالت بُهت و حیرت خود خارج شوند و به خودشان بپردازند. گفت:

- امتحاناتتون چطور بود؟

- خوب بود، قبول شدم.

- تبریک می‌گم.

- متشکرم

نگاهی به اطراف انداخت و آهسته گفت:

- مشکلی که پیش نیومد؟

- نه... شما چرا استراحت نکردین؟ از پا درمیاین‌ها.

- متشکرم که به فکر من هستی... منتظر بودم ببینمتون بعد برم

استراحت کنم هر چند با وجود بی‌خوابی دیشب از همیشه سرحالترم.

راستی، مطمئن بودم پدربزرگ وقتی منو با آقا صفدر ببینه، متوجه

می‌شه که تو هم اومدی، یکی رو می‌فرسته دنبال.

با ناراحتی کمی جا به جا شدم و گفتم:

- وای... رفتارش چطور بود؟
 - خوشحال شد. فکر می‌کنم منتظر همین بود.
 درحالی‌که از تصور دیدن روی پدر بزرگ حالت شرمنده‌ای به خود گرفته بودم، پرسیدم:
 - منتظر چه چیزی بود؟
 - خب، معلومه دیگه، دکتری رو پیشم فرستاده بود درمونم کنه که کرد. اینقدر به طبابتش مطمئن بود که حتی کرایه رفت و برگشت و حق طبابتش رو هم جلوتر پرداخت کرد.
 بدون توجه متفکرانه گفتم:
 - عجب دکتر حاذقی! دستش درد نکنه.
 حبیب لبخندی زد و با محبت و ناباورانه گفت:
 - وقتی فکرش رو می‌کنم که تو به میل خودت این همه راه پیشم اومدی، غرق در غرور می‌شم و دلم می‌خواد داد بکشم و به همه بگم...
 - هیس... یواش تر.
 و برای ادامه پیدا نکردن موضوع به اولین مطلبی که به ذهنم رسید متوسل شدم.
 - از اوضاع اینجا چی دستگیرت شد؟ کار حکمت به کجا رسید؟
 خیلی خشک و سرد در حالی‌که نگاهش را می‌دزدید، گفت:
 - هیچی تا به حال که موفق نشدن.
 حرف را عوض کردم و گفتم:
 - آخر سازت رو نیاوردی؟
 - نه.
 - چرا؟
 - همونجا جاش خوبه.

- امشب نمی خوانی؟

- نه.

- چرا؟ دلم می خواد پوزه‌ی این سالار رو به خاک بمالی.

با شکسته نفسی گفت:

- من که خوب نمی خونم تازه...

- اشتباه می کنی تو خیلی قشنگتر از سالار می خونی.

طوری نگاهم کرد که گیج شدم. نگاهش پرسشگر، تمسخرآمیز و بامحبت بود. نگاهی به فرخ که کمی آن طرفتر از روی فضولی حکم جانوری گرسنه که به دنبال غذا می گشت را پیدا کرده بود، انداخت و گفت:

- با این حال نمی خونم. گفتم که... فقط برای یک نفر می خونم. هر دو متوجه بودیم هر که به حیاط می آمد لحظه‌ای با تعجب ما را می نگریست و در جا میخکوب می شد.

حبیب از این وضعیت لذت می برد ولی من بیش از این تحمل نداشتم. پس توقف بیشتر را جایز ندیدم و از او، درحالی که با نگاهش مرا بدرقه می کرد، دور شدم. در همین حین صدای گلی خانم را از پشت سرم شنیدم که به حبیب می گفت:

- چرا اینجا وایسادی؟ الهی مادر قربونت برهم برو توی خونه استراحت کن.

به رشید و حکمت که رسیدم با سر سلامی کردم و تبریک گفتم. بعداً منتظر بودم که پدربزرگ با من در این مورد صحبت کند ولی او فقط با نگاه موشکافانه‌ای مرا زیر نظر می گرفت. گمان می کنم منتظر بود یکی از ما دو نفر برای این کار پیش قدم شویم...



صدای اذان صبح، گیسو را به زمان حال برگرداند. با ناباوری نگاهی به ساعتش انداخت. تعداد صفحاتی را که خوانده بود زیاد نبود ولی آنقدر جمله‌ها را مکرر خوانده و یا به صفحات قبل رجوع کرده بود که صبح شده بود. چشمانش را بست و در فکر فرو رفت.

چقدر دلش می‌خواست این آدم را می‌دید و با او صحبت می‌کرد. به نظرش دوست‌داشتنی می‌آمد. چطور این همه سال حرفی از او نشده بود؟! به چه طریقی می‌توانست اطلاعات بیشتری در مورد او کسب کند؟ هر راهی که به فکرش می‌رسید به نظر احمقانه می‌آمد. بخصوص که نمی‌خواست کسی از ماجرا بویی ببرد. همین‌طور که در فکر بود، خواب او را دربرید.



با احساس دستی که پیشانی اش را لمس می‌کرد، از خواب بیدار شد. مادرش با نگرانی روی او خم شده بود.

- عزیزم حالت خوبه؟ فکر می‌کنم تب داری؟
گیسو به جای هر سخنی، دستان پرمهر مادرش را گرفت و به نرمی بوسید.
فرنگیس لبخندی زد و به نوازش او پرداخت و در همین حین پرسید:
- چندروزی است که حالت خوب نیست. نمی‌خواهی بگی چته؟
گیسو درحالی‌که خودش را برای مادرش لوس می‌کرد، گفت:
- من خوبم. فقط کمی خسته‌ام... خیلی خوابم می‌آید.
همزمان با هراس یاد خاطرات مادرش و اینکه آن را کجا گذاشته است، افتاد.
تا آنجا که به خاطر داشت، همان‌طور که خوابش برده بود آن را در دستانش داشت.

کمی سرش را بلند کرد و نگاهی به جای خالی سیمین انداخت و ادامه داد؟

- ساعت چنده؟ سیمین کجاست؟

- ده تمام... سیمین هم توی حیاط با بچه هاست.

گیسو با تعجب پرسید:

- ده! پس شما چرا مدرسه نرفتین؟

- خواست کجاست؟ امروز تعطیل رسمی یه.

ناگهان صدای زنگ به گوش رسید.

فرنگیس برای لحظاتی به تلفنی که در اتاق بود نگرست و متوجه شد که صدا از تلفن دیگری که در پایین پله ها قرار داشت به گوش می رسد. به سرعت از اتاق خارج شد. گیسو بلافاصله از فرصت استفاده کرد و در پی گمشده اش به واریسی اطرافش پرداخت و بالاخره آن را مابین تختش و دیوار یافت. نفس راحتی کشید و اجازه داد که همانجا باقی بماند. پس از لحظاتی فرنگیس برگشت و با لبخندی گفت:

- هائیده خانم بود.

گیسو با کنجکاوی پرسید:

- چکار داشت؟

- می خواست ببینه پدرت خونه هست که امروز ناهار اینجا بیان یا نه؟ منم گفتم که هست، تشریف بیارین.

خواب و رنگ همزمان از چشمان و چهره گیسو پرید. فرنگیس که متوجه ی تغییر حالت او شده بود پرسید

- چته؟ چیزی شده؟

گیسو با لکنت درحالیکه در ذهنش به دنبال مطلبی می گشت، گفت:

- نه... ولی آخه... چرا اینقدر دیر خبر دادن؟

- فرنگیس لبخندی زد و گفت:

- نترس با وجود تو و سیمین و گلفام کارها زود انجام میشه...

بعد بلافاصله حرفش را عوض کرد و گفت:

- نه تو نمی خواد کمک کنی... بهتره استراحت کنی. منم میرم که به کارها

برسم.

گیسو آنقدر کسل و خواب آلود بود که نای مخالفت کردن نداشت. فرنگیس همانطور که برمی خواست به شوخی پتو را تا بالای سر گیسو کشید و بلافاصله برای تهیه ناهار از اتاق خارج شد. وقتی گیسو پتو را از روی صورتش کنار زد. مادرش از اتاق خارج شده بود. چشمانش را بست و در فکر فرو رفت. آیا محبوب هم در این مهمانی خواهد بود؟ بعید به نظر می رسید چون در چند سال گذشته هرگز این اتفاق نیفتاده بود. تقریباً از این موضوع اطمینان داشت. باز سایه ی خواب او را فرا گرفت.

ناگهان صدای زنگ خانه، دوباره او را از افکار خواب آلوده ی پرت و پلاپی که در آن اسیر شده بود خارج ساخت. دوباره صدای زنگ شنیده شد. چشمانش را گشود و به سرعت به ساعت مچی اش نگریست. با دیدن ساعت متوحش از جای برخاست و به سرعت به تصویر پف آلود خود در آینه نگریست. هنگامی که تصمیم داشت به طبقه ی پایین برود. لحظه ای توقف کرد تا اعتماد به نفس خود را به دست آورد، صداها ی مختلفی به گوشش می رسید ولی بیشتر صدای هایده خانم نظرش را جلب کرد که با تعارف مبالغه آمیز خود همه را مرعوب کرده بود و از آن بین صدای رزا خانم را هم تشخیص داد و با خود گفت: پس اینها هم اومدن.

گیسو آب دهنش را قورت داد و به آرامی قدم روی پله گذاشت. همانطور که پله ها را طی می کرد. اولین شخصی که به چشمش آمد محبوب بود که متفکر، چشم به پله ها دوخته بود و بلافاصله متوجه ی ورود او شده بود و بدون آنکه اجازه دهد اثری از این دیدار بر صورتش نمایان شود به آرامی رویش را برگرداند.

وقتی پایین پله ها رسید بقیه هم متوجه ی او شدند و به احوالپرسی پرداختند در این هنگام سیمین با سینی چای وارد شد. گیسو به طرف او رفت و مؤدبانه گفت:

- شما چرا زحمت کشیدین. بده به من...

- خواهش می کنم چه زحمتی... این کارها که زحمت نیست.

فرنگیس به ماهان نگاهی انداخت و ماهان که متوجه نگاه مادرش شده بود، برخاست و بلافاصله درحالیکه به طرف آنها می رفت به شوخی گفت:

- دعوا نکنین. اصلاً خودم سینی را می گیرم.

و به دنبال آن سینی را گرفت و به انجام مسئولیت محوله اش پرداخت. سیمین بر روی تنها صندلی راحتی که باقی مانده بود، نشست گیسو عذرخواهانه گفت:

- منو ببخشید میام خدمتتون.

سپس به آشپزخانه به نزد گلفام رفت تا سر و گوشی آب بدهد.

دکتر نیم نگاهی به محبوب انداخت و متوجه شد که او هنوز برای خودش غذا نکشیده است. دیس محتوی برنج را برداشت و به طرف او گرفت و گفت:

- محبوب جان... پسر من... برای خودت برنج بکش... از بس دیر به دیر افتخار می دی که اینجا بیای، غریبی می کنی.

به جای محبوب که حالا در حال کشیدن برنج در بشقابش بود، عمو جان جواب داد:

- اتفاقاً امروز هم به دلیل خاصی به اینجا اومده...

- سپس کمی گلویش را صاف کرد و مصمم قاشق و چنگالش را در بشقاب رها کرد و ادامه داد:

- راستش برادر، امروز ما به قصد خاصی به اینجا قشون کشی کردیم...

و همزمان با دست به افراد خانواده اش اشاره کرد و گفت:

- همه ی ما گیسو را دوست داریم و می دونیم که دختر خوب و متین و باوقاریه... و چقدر مشکل پسند و خوش سلیقه اس...

و با دست به سیمین اشاره کرد و ادامه داد:

- این از انتخاب دوستانش کاملاً محرز و مشخصه...

دکتر که گیج شده بود و به هیچ روی متوجه منظور برادرش نشده بود، ابتدا نیم نگاهی به گیسو انداخت که با عضلاتی منقبض سعی در پنهان کردن آنچه در باطنش می گذشت را داشت و سپس به سیمین نگریست که گونه هایش از این تمجید غیر منتظره برافروخته شده بود بعد با لکنت گفت:

- شما لطف دارین... من هم با شما هم عقیده ام و از وقتی به اینجا اومدن، ایشونو به چشم دختر خودم نگاه کردم...

گیسو در اندیشه های متفاوت سرگرم بود. اینجا چه خبر بود؟ عمو از او خواستگاری می کرد یا سیمین؟ فکر اینکه به این سرعت از سیمین خواستگاری شود برایش غیر منتظره بود. احساس می کرد هر لحظه که می گذرد عضلاتش به سختی سنگ می شود. ناگهان متوجه محبوب شد که با حالتی عجیب نگاهی به پدرش انداخت و ناگهان لقمه ای که در دهان داشت او را به سرفه انداخت. گیسو نگاهش را با نگرانی به او دوخت. معلوم بود که به سختی جلوی سرفه کردن خود را می گیرد. معهذا اشک از چشمانش بیرون می جهید و سرفه هایش در پی هم فضا را پر کرد. انگار بجز گیسو بقیه تماماً سنگ شده بودند چون با حالتی مسخ شده به جای هر عکس العملی تنها او را می نگریستند. گیسو به سرعت لیوانی را از نوشابه پر کرد و به او رسانید. محبوب بدون توجه به او آن را به دهان برد و چند جرعه نوشید ولی انگار فایده ای نداشت مستأصل برخاست و با راهنمایی گیسو به سرعت به طرف دستشویی رفت.

گیسو لحظه ای کنار در تأمل کرد تا از سلامتی محبوب مطمئن شود که متوجه محبوب شد. او درحالیکه با حوله ای صورتش را پاک می کرد نیم نگاه

محبوبانه ای به او انداخت و درحالیکه اثری از خفگی چند لحظه قبل در او نمایان نبود به سرعت ولی آهسته گفت:

- متأسفم اشتباهی پیش آمده... این چیزی نبود که من می خواستم...
ناگهان هاید هانم و فرنگیس، سراسیمه از راه رسیدند و با نگرانی جوای حال محبوب شدند.

وقتی بر سر میز ناهار برگشتند بزرگترها بحث را نیمه تمام رها کردند و تنها به خوردن باقی ناهارشان اکتفا کردند. پس از آن درحالیکه بساط ناهار برچیده می شد. بحث بر سر املاک و اجاره بها و مالیات قوت در گرفت و نتیجه آن شد که دو برادر جهت سرکشی املاک، حضار را ترک نمودند.
هنگامیکه فرنگیس از بدرقه آن دو بازگشت. پرسید:

- خب هاید جان چی می گفتیم؟

- نمی دونم یادم نیست.

محبوب درحالیکه در جای خود نیم خیز می شد گفت:

- خب مادر... آکه اجازه بفرمایین من برم.

هاید هانم با اینکه متوجه احوالات او بود مقتدرانه گفت:

- بنشین پسرم... با هم می ریم.

محبوب مطیعانه همچون پسر سر به راهی در جای خود فرو رفت و زیر چشمی نگاهی به گیسو که با حالت عصبی گیره موی خود را باز و بسته می کرد، انداخت و به فکر فرو رفت. علیرغم اینکه نشستن در آن جمع برایش عذاب آور شده بود ولی باطناً میل داشت همین جواب را از مادرش بشنود چون در رفتار گیسو نشانه هایی می دید که مضطربش کرده بود.

حق با محبوب بود، گیسو در تمام طول ناهار و پس از آن را در فکر جمله ی نامفهوم او گذارنده بود و البته بدون آنکه به محبوب بنگرد متوجه ی رفتارش بود. بنابراین وقتی محبوب بالاخره خود را راضی کرد که نگاهی به او بیاندازد

بدون آنکه نشان دهد که متوجه اش بوده است با شادمانی از جا برخاست و به آشپزخانه رفت و پس از مدتی با سینی قهوه بازگشت و با لبخندی به زن عمو گفت:

- قهوه درست کردم... لطف می کنین... برامون فال قهوه بگیرین؟
خانم ها متفق القول اظهار شادمانی کردند. اولین شخصی که فنجان قهوه اش را نوشید فرنگیس بود سپس آن را سه بار گرداند و روی نعلبکی برگرداند و به دست هایده خانم داد.

هایده خانم هم حدود یک دقیقه صبر کرد و سپس فنجان را برداشت و از روی نقوش داخل آن شروع به تعبیر کرد و گفت:

- یه قفل می بینم... ته فنجونه.

- معنیش چیه؟

- راز... راز خانوادگی... یه راز که به زودی افشا میشه.

- چه رازی؟ اتفاقاً این چند شب همش خواب مرده ها رو می بینم.

- اونو دیگه نمی توئم بگم... یه دوربین هم هست. فکر می کنم یک نفر مواظب شماست. در واقع شاید بشه گفت که به فکر شماست... ولی این دیگه چیه؟

- مگه چی می بینی؟

- دو تا انگشتر... شاید هم حلقه...

- خب معنیش چیه؟

- معمولاً علامت ازدواج می تونه باشه... بیا نگاه کن.

و قسمتهایی از فنجان را به فرنگیس نشان داد. فرنگیس به واریسی فنجان پرداخت و زیر چشمی نگاهی شیطنت آمیز به فرزندانش انداخت و با خنده گفت:

- خب... فنجان بقیه رو هم ببین. فنجان من که خبرهای نوید بخش می داد.

همه یکی یکی فنجان هایشان را سر کشیدند و به همان ترتیب آماده کردند

بعد هایده خانم، فنجان رزا خانم را نگاه کرد و گفت:

- مبارکه... یه شمع می بینم... به زودی نور یه بچه خانه ات را روشن می کنه.
رزا خانم با خجالت پرسید:

- دختر یا پسر؟

- بذار ببینم... یه سیب هم هست... سیب علامت دختره، تا خدا چی بخواد.
رزا جان فنجانت رو بده ببینم.

- نه مادر... اول بهتره فنجان بقیه خانمها رو ببینن... خانمها دل نازکترن.

- پس سیمین خانم، شما فنجانت رو بده.

نگاهی به آن انداخت و گفت:

- یه سبد داری... معنیش اینه که باید با دوستانتون درست برخورد کنین
وگرنه از اونها یه دشمن برای خودتون می سازین... یه عدد دو هم هست...
احتمالاً مربوط به نمرات میشه.

- چیز دیگه ای نیست؟

- نه عزیزم. حالا گیسو جان ببینم فنجان شما چی میگه... عجب چه مادر و
دختر مرموزی؟ یه گربه داری... که معنیش همون راز خانوادگی میشه. یه لنگر
هم هست. احتمالاً یکنفر یه لنگر به طرف قلبتون انداخته. احساستون رو جدی
بگیرین چون بهتون دروغ نمیگه.

- درباره ی نمراتم چی... عددی ننوشته؟

- نه عزیزم، امیدوارم معنیش این باشه که کسری نیاوردی. حالا نوبت گلفام
خانومه... ببینیم این چی داره؟ شما یه نیزه داری که علامت خوبیه.

ماهان به شوخی گفت:

- باز بگین من با گلفام دعوا می کنم. ببینن تو فالش هم نیزه پیدا می کنین.
این خواهر من ذاتاً جنگجو و پر خاشگره.

- هایده گفت:

- نه نيزه... علامت آدم موفق با آینده ای روشنه. يعنی يه زندگي پر از صلح و صفا و خوشي... تو فنجونت را بده ببينم... به به اينجا يه سر می بينم...

ماهان با دلکک بازی گفت:

- مادر به فريادم برس... ببينم اين سر را... يعنی می خواين بگين تنه ام زيرش نيست؟ خودم خوب می دونم... اين کار گلفام. می دونستم آخرش منو می کشه.

- نه جونم سر علامت فکر و اندیشه اس. يعنی بايد خوب فکر کنی در مورد مسائل بهتر تصميم بگیری.

- جدی می گين؟... خب خدا را شکر... نمی دونم چرا وقتی گفتين يه سر اون توه ياد صحنه فيام محله چينيها مرحوم مغفور (هارولد لويډ) افتادم. همون صحنه که سر گانگسترها رو تو کاسه می گذاشتن... اتفاق من هم می خواهم اعتراف کنم...

سپس دو زانو روی زمين نشست و دستانش را به حالت اعتراف به هم چسباند و ملتسمانه گفت:

- من گاليلئو گاليله... فرزند وين چنسو گاليله... که هفتاد سال سن دارم در برابر شما هيئت ژوری... اعتراف می کنم که هميشه اين من خبيث بوده ام که خواهرم گلفام را آزار داده ام و سپس همه را با ناجوانمردی به گردن نازکتر از موی او انداخته ام.

همه، حتی محبوب که تاکنون ساکت و متفکر در جمع حضور داشت به خنده افتادند. هايدة خانم همانطور که می خنديد. فنجان محبوب را در دست گرفت و به آن نگريست، گفت:

- تو اين فال يه دو چرخه هست که ميگه راهی که در پيش گرفتی درسته و به نتيجه می رسه. فقط جلوتو نگاه کن و اصلاً ترديد نداشته باش.

محبوب که متفکرانه به هايدة خانم می نگريست زير لب تشکری کرد و ديگر

چیزی نگفت. وقتی هایده خانم که دیگر خسته شده بود فنجان پسرش را برمی داشت، گیسو از جای خود برخاست و به طبقه ی بالا رفت.

هنگامی که وارد اتاق خود شد و در را بست، نفس عمیقی کشید. در تمامی لحظاتی که گذشته بود به طور محسوسی احساس خفگی می کرد. دلش می خواست چند ساعتی تنها باشد. حرفهای زیادی با خودش داشت که در قلبش تلنبار شده بود ولی در آن شرایط این کار مقدور نبود، چون دور از نزاکت به شمار می رفت. دستی به سر و رویش کشید و دوباره به... میان جمع برگشت. رزا خانم پرسید:

- گیسو جون... شما تا کی شمال می مونید؟

گیسو تقریباً بدون تفکر و هماهنگی قبلی با سیمین که سنگینی نگاهش را احساس می کرد، جواب داد:

- فردا... احتمالاً بعد از ظهر چون باید برای انتخاب واحد زودتر اونجا باشیم آخه کلاس اساتید خوب زود پُر میشه.

رزا خانم با خوشحالی گفت:

- چه خوب، پس می تونیم با همدیگه بریم.

با اینکه سیمین از این جواب غیر منتظره گیسو متعجب شده بود ولی با شنیدن جمله ی آخر رزا خانم بسیار مشعوف شد و لبخندی به لب آورد. گیسو پرسید:

- مگه شما هم فردا تشریف می برین؟

- بله اتفاقاً بعد از ظهر می ریم. شما که بلیط نگرفتین؟

- نه، بلیط نگرفتیم ولی مزاحمتون نمی شیم.

هایده خانم گفت:

- این چه حرفیه؟ جا که هست. رضا و محبوب جان جلو شما سه تا هم

عقب... مزاحمت و از این حرفها رو هم نداریم.

- محبوب که از این مسافرت غیرمنتظره متعجب شده بود، نگاهی به آنان انداخت و کمی در جای خود جا به جا شد.

گیسو درحالیکه به این مطلب می اندیشید که آنها جهت آشنایی بیشتر محبوب با سیمین این نقشه را کشیده اند و او نیز در برابر عمل انجام شده قرار گرفته است، ناچار گفت:

- شما لطف دارین.

و بدون آنکه به محبوب نگاهی بیندازد متوجه لبخند کوچک او شد.



هنگامیکه بالاخره مهمانها خانه را ترک کردند. فرنگیس گفت:

- بچه ها ظرف ها را بذارین برای بعد من خیلی خسته ام می خوام یه کم دراز بکشم.

سیمین گفت:

- من که خسته نیستم، اگه اجازه بدین تا شما استراحت می کنین، ظرفها رو بشورم و جا به جا کنم.

- راضی به زحمت شما نیستم ولی اگه اینطور ی راحت ترین من حرفی ندارم. دوست دارم اینجا را خانه خودتون بدونین و هرچور راحت ترین رفتار کنین.

- متشکرم. من که کاری ندارم، دست کم اینطوری هم وقتمو می گذرونم و هم کمکی می کنم.

گلفام هم اضافه کرد:

- من هم کمکشون می کنم.

گیسو در حال مرتب کردن صندلی ها بود که متوجه ی مادرش شد که به اتاق خودش می رود. کمی مکث کرد و به طرف مادرش به راه افتاد و به همراه او داخل

اتاق شد و آهسته پرسید:

- امروز اینجا چه خبر بود؟ یعنی اینها برای خواستگاری آمده بودن؟

- اینطور که معلومه همین طوره.

- شما قبلاً درد جریان بودین و چیزی به من نگفتین؟

- راستش نه، من هم غافلیگیر شدم خیلی بی مقدمه بود.

گیسو لب زیرینش را گزید و گفت:

- من متوجه نشدم... یعنی درست نفهمیدم از کی خواستگاری کردین؟ من یا

سیمین؟

فرنگیس کمکی مکث کرد و گفت:

- من هم درست متوجه نشدم. آخه عموت خیلی دو پهلو حرف زد. معلوم

نبود از تو تعریف می کنه یا از دوستت ولی هرچه که هست وقتی پدرت اومد

معلوم میشه چون به اون بهونه با هم رفتن تو خلوت حرفهاشون رو بزنی. از این

که بگذریم درست نبود توی جمع... وقتی این همه آدم اینجا بود تو نگران این

پسره باشی و...

گیسو مظلومانه سخن مادرش را قطع کرد و گفت:

- آخه داشت خفه می شد شماها هم همینطور نشسته بودین و نگاش می

کردین.

- همه ی اینها رو می دونم ولی وقتی پدرت بود جای هیچ نگرانی نبود.

و برای اینکه بیشتر بحث را ادامه ندهند اضافه کرد:

- حالا برو عزیز دلم، دارم از خستگی می میرم.

گیسو نگاه شرمگینش را برای لحظه ای به مادرش دوخت و سپس مطیعانه

اتاق را ترک کرد و با ناراحتی به اتاق خودش رفت.

برای لحظه ای اشک در چشمانش پُر شد. از دست خودش عصبانی بود و

دلش شکسته بود و خرده های آن از گونه هایش جاری بود. با تمام تلاشی که به

خرج داده بود باز هم رفتار عجولانه ای از او سر زده بود. آیا دیگران هم همین فکر را در مورد رفتار او داشتند؟

این سئوالی بود که بارها و بارها از خودش پرسید. با عصبانیت بالش را برداشت و به طرفی پرتاب کرد.

بالاخره روی رختخوابش دراز کشید و دستانش را زیر سرش گذاشت. همان طور در افکار خود کند و کاو کرد بارها قیافه محبوب را در حین گفتن آن جمله در جلوی در دستشویی از ذهن گذراند. سعی کرد دیگر به آن فکر نکند ولی حرفها دائماً در ذهنش پژواک می شد.

نفهمید چقدر از زمان گذشت که ضربه ای به در نواخته شد و به دنبال آن در اتاق گشوده شد. سیمین بود. نگاهی به گیسو که بدون توجه به او همچنان به سقف اتاق خیره مانده بود انداخت. لحظه ای مردد ماند و به طرف او پیش رفت. روی لبه ی تخت نشست و پرسید:

- ببخشید که مزاحم افکار والایتان می شوم ولی می توانم بپرسم به چه چیزی اینقدر... با دقت می اندیشید؟

گیسو همان طور متفکر جواب داد:

- به هیچ چی.

پرواضح بود که حوصله صحبت با او را ندارد. بنابراین سیمین علیرغم کنجکاویش در مورد جریان خواستگاری، شانه هایش را بالا انداخت و از جایش برخاست. به طرف تخت دیگر رفت و بر روی آن دراز کشید او نیز مانند گیسو به افکار خود جولان می داد.

با تاریک شدن هوا دکتر خسته و متفکر از راه رسید و تا هنگام شام روزنامه در دست در مبل راحتی خود فرو رفت و درحالیکه پاهایش را روی میز قرار داده بود همانطور ساکت به خواندن ادامه داد. بالاخره پس از اینکه همه ی بچه ها به نوعی از اطرافش پراکنده شدند به طور خصوصی آنچه را که برادرش عنوان

نموده بود با فرنگیس در میان گذاشت.

از طرفی گیسو و سیمین که در تمامی اوقات قبل و بعد از شام در سکوت شرمگینانه ای فرو رفته بودند، پس از شستن ظرفهای شام که در سکوت انجام شده بود به اتاق بالا رفتند تا استراحت نمایند.

سیمین روی تختش دراز کشید و گیسو هم روی لبه ی تخت خود نشسته بود و که ناگهان اتاق با جهش الماس گونه ی رعد و برق از میان پنجره روشن شد و بارانی سیل آسا باریدن گرفت و با ضربات خود با طور مداوم بر شیشه آهنگ می نواخت. آنی پس از آن صدای مهیبش به گوش رسید و در نیمه باز اتاق خود به خود بسته شد.

سیمین که تختش به پنجره نزدیک تر بود و تاکنون نیز چنین رعد و برقی را ندیده بود آشکارا ترسید و بدون اینکه شرمی از نشان دادن هراس خود داشته باشد با جیغ موحشی خود را در آغوش گیسو افکند.

گیسو برای لحظه ای جهت در آغوش داشتن او مردد بود ولی وقتی با تعجب متوجه شد که سیمین چون گنجشکی بی دفاع ترسان و لرزان است به حمایت از او پرداخت و سعی کرد با نوازش هایش او را آرام کند.

هنوز سیمین آرام نشده بود که تقه ای به در خورد و به دنبال آن فرنگیس با سینی چای در دست به زحمت با آرنج در را گشود و با دیدن آن دو در آن حالت با چشمانی گشاد خشکش زد. با اینکه فرنگیس صدای جیغ سیمین را شنیده بود و به بهانه ی آوردن چای به آنجا آمده بود ولی به روی خود نیاورد و مانند شخصی بی اطلاعی از گیسو پرسید:

- چی شده؟

- چیزی نیست... از صدای رعد و برق ترسیده.

فرنگیس شتابان سینی را روی میز قرار داد و به سرعت چند حبه قند داخل یکی از لیوانها ریخت و چای داخل آن را بهم زد و همانطور به طرف سیمین رفت

و گفت:

- بیا عزیزم اینو بخور خوب می شی.

سیمین کودکانه اطاعت کرد. چای را گرفت و نوشید. وقتی کمی حالش بهبود یافت به آرامی گفت:

- متشکرم ببخشید که شما رو توی زحمت انداختم.

- این چه حرفیه.

در این هنگام ماهان و گلفام از لای در نیمه باز اتاق سرک کشیدند. ماهان محتاطانه پرسید:

- میتونیم داخل بشیم؟

و بدون اینکه منتظر جواب بماند به همراه گلفام جلو آمد. فرنگیس با دلسوزی به گفته هایش اضافه کرد:

- ماهم گاهی از رعد و برق اینجا می ترسیم. حتماً خیلی نزدیک پنجره بودی؟

- بله...

و با شتاب شروع به تعریف احساسش در هنگام وقوع رعد و برق پرداخت.

فرنگیس هم سری از روی تأیید تکان داد و پرسید:

- حالا در چه حالی؟ بهتر شدی؟

- بله متشکرم.

صدای ضربات باران بر شیشه و محیط مجاور آن باز هم شدت گرفت. چشمان ترسان سیمین از تصور وقوع رعد و برق دوباره درخشیدن گرفت. گیسو گفت:

- بیا جاها مون رو عوض کنیم. من اونطرف می خوابم.

سیمین با سر تشکر و موافقت خود را اعلام کرد. فرنگیس به ماهان گفت:

- صاف برو آشپزخانه... چایی هایی رو که تو سینی آماده کردم ور دار بیار.

ماهان جست و خیزکنان در پی فرمان مادرش عازم شد. فرنگیس با صدای

بلندتری ادامه داد:

- گفتم راه برو. نگفتم یورتمه برو.

وقتی دوباره تنها شدند گیسو که جایش را با سیمین تعویض کرده بود روی تخت دراز کشید و به خود اجازه داد تا کمی آرام بگیرد.

پس از جریان صبح، هرگاه در ذهنش مهلتی برای خلوت نمودن با خود می یافت، قسمتی از آن خاطره را همچون زخمی التیام نیافته کند و کاو می نمود و با دردی که از آن عارضش می شد خود را تنبیه می کرد. با چشمانی باز به سقف خیره شد. و به خودش اعتراف کرد: «عصبی شده ام».

به استراحت نیاز داشت. تصمیم گرفت آن شب دیگر به ذهنش اجازه فضولی در خاطرات گذشته و تجزیه و تحلیل آن را ندهد و با تمام تمایلی که برای خواندن ادامه سرگذشت مادرش داشت و نیز علیرغم صدای گوشخراش باران ابرهای مه آلود خواب خیلی زود در ذهنش راه یافتند.

وقتی اولین اشعه های روشنائی صبح از درز پرده ی کشیده اتاق به داخل سرک کشیدند، گیسو لای چشمانش را گشود با سبکبالی به بدنش کش و قوسی جانانه داد و به سرعت به ساعت روی دیوار نگریست. شش و نیم بود پس هنوز مادرش به مدرسه نرفته بود به سرعت برخاست و به طبقه پایین رفت.

به محض اینکه در آستانه ورودی آشپزخانه قرار گرفت بوی لبو استشمام کرد. با خوشحالی بشکنی زد. انگیزه ای ناگهانی جهت در آغوش کشیدن مادرش که در حال دم کردن چای بود به او دست داد. فرنگیس هشدار داد:

- آی چکار می کنی؟ هم منو می سوزونی هم خودتو.

و به شوخی طعنه داری ادامه داد:

- چه خبره خیلی ذوق زده ای؟

گیسو چیزی نگفت و با لبخندی آرام از مادرش جدا شد هنوز بچه ها از خواب بیدار نشده بودند. اتوماتیک وار در ذهنش شروع به برنامه ریزی کرد و به

دنبال فرصتی گشت تا بالاخره گفتگویی را که بیشتر مورد توجهش بود پیش کشید. محتاطانه گفت:

- مادر؟

- ها؟

- از پدر پرسیدین؟

- در مورد چی؟

- در مورد حرفهای عمو جان...؟

فرنگیس درحالیکه لیوانهای چای را در سینی ردیف می کرد نیم نگاهی به پشتش انداخت و پرسید:

- می خوای بدونی از کدومتون خواستگاری شده؟

- بعد به سرعت کارش را به اتمام رساند و رویش را به طرف او نمود و درحالیکه مستقیماً او را می نگریست ادامه داد:

- از تو خواستگاری کردن.

و با دقت بیشتر به گیسو نگریست. اگرچه این نگریستن بیشتر شبیه نگاه به بچه کوچکی بود برای فرنگیس هنوز غیر قابل باور بود که گیسو تا این حد بزرگ شده است. با این تفصیل متوجه شادی به دقت پنهان شده گیسو شد که تنها از چشمانش خوانده می شد.

گیسو چیزی نگفت ولی فرنگیس در ادامه سخنانش به بیان نظراتش پرداخت و اضافه کرد:

- من و پدرت گمان می کنیم که خان عموت از این جهت که می خواد محبوب رو به صورتی به خانواده وصل کنه این پیشنهاد را داده. خودت می دونی که محبوب پسر واقعی عموت نیست و همین اونو به فکر انداخته. باید دید محبوب هم واقعاً با این پیشنهاد موافقه یا نه؟ شاید خان عموت اونو مجبور به این کار کرده باشه.

گیسو بدون اینکه نظری را بدهد به دقت به سخنان مادرش گوش می داد. در زوایای پنهانی ذهنش دقیقاً دنبال جمله ی پنهانی گفته شده ی محبوب گشت. آیا سرفه اش دلیل مخالفتش نبود؟

با اندیشیدن به آن در صورتش نشانه های درد عمیقی جان گرفت. احساس کرد بر روی شیشه های شکسته ایستاده است.

فرنگیس پرسید:

- چیه حالت خوب نیست؟

گیسو سعی کرد آرامش از دست رفته اش را باز یابد. با تظاهری ساختگی گفت:

- چرا خوبم، فقط یکهو دلم تیر کشید.

فرنگیس درحالیکه در دیگ را برمی داشت و با چنگال محتویات داخل آن را به جهت پخته شدن امتحان می کرد. گفت:

- اگه حالت خوبه برو این بچه های تنبل را بیدار کن دیرشون می شه ها...

گیسو چند قدمی نرفته بود که با گلفام و ماهان روبرو شد که با دست و صورت تازه شسته شده ولی خواب آلود به او صبح بخیر می گفتند.

وقتی چهارتایی دور میز صبحانه نشستند گیسو برخلاف میل اولیه اش برای خوردن خوراک مورد علاقه اش بی اشتها شده بود. آشفته تر از آن بود که بتواند مزه غذا را بفهمد.

- سیمین خانوم رو بیدار نکردی با ما صبحونه بخوره؟

این صدای گلفام بود که برای دومین بار سؤالش را تکرار می کرد.

گیسو به خود آمد و گفت:

- چرا بیدارش کردم ولی فکر می کنم ترجیح داده بخوابه.

دیواره لیوان چایش را لمس کرد. سردتر از آن بود که نوشیدنش لطفی داشته باشد برخاست و لیوانهای خالی شده از چای را جمع آوری کرد و برای پُر

کردنشان به آشپزخانه رفت.

وقتی آنها رفتند گیسو به اتاق نشیمن برگشت و بیقرار به قدم زدن پرداخت. آنقدر طول و عرض اتاق را پیمود که خسته شد و بالاخره خود را روی یکی از مبلهای راحتی انداخت بدون اینکه متوجه باشد شروع به زدن ضرباتی آهسته بر روی دسته صندلی نمود تا جایی که دستش هم کرخت شد. آنگاه آهی طولانی از ته دل کشید. نگاهی به ساعت انداخت. بیش از دو ساعت از زمانی که از خواب برخاسته بود می گذشت. احساس خفگی کرد با یک تصمیم ناگهانی برخاست و همانطور بدون آنکه لباس گرمتری بپوشد به حیاط رفت.

سپیده سحر گاهی جای خود را به روزی سرد و مرطوب سپرده بود. همه جا از باران سیل آسای شب گذشته خیس و نمناک بود با این همه اگر نسیم گرنده آن نبود میل داشت ساعتها آنجا بماند و از بوی علف مرطوب و گیاهان شسته شده استفاده کند. نفس عمیقش کشید و به داخل خانه برگشت. از ظرف روی میز چند بیسکویت برداشت و در حینی که به اتاقش می رفت آن را تمام کرد. سیمین هنوز خواب بود از ادامه داستان شروع به خواندن کرد...

جایی را که خوانده بود پیدا کرد کمی طول کشید ولی بالاخره آن را پیدا کرد. عجله داشت. تصمیم داشت زودتر آن را تمام کند چون نمی توانست آن را به همراه ببرد.

چند صفحه ای جلوتر را که برایش بی اهمیت بود ورق زد و در واقع نگاهی سرسری به آن انداخت و فهمید که خانواده حکمت با آن همه ادعا دست از پا درازتر با قهر و دعوا آنجا را ترک کردند و حبیب هم پس از گذراندن دوران نقاهتش یک روز صبح باز غیب شد.

خانواده سعید هم اجازه گرفتند و حرفهایشان را زدند. مجلس کوچکی گرفتند و خطبه عقد را خواندند و قرار عروسی را برای چند ماه بعد گذاشتند. فرنگیس چند صفحه دیگر در مورد کینه و دلخوری خانواده سعید به دلایل

مختلف از جمله مدت طولانی که از زمان روبندان گذشته بود و... همچنین ورود اولیه اش به خانه ی پدر سعید نوشته بود ولی این چیزی نبود که توجه گیسو را جلب کند. باز چند سطر جدا جدا خواند، نوشته شده بود:



... همان طور که در خانه سعید با من به سردی رفتار شد و همه مرا به نوعی سر سنگین نگاه می کردند فامیل ما هم که تا به حال به سعید به عنوان دوست رشید و همسایه احترام می گذاشتند رفتار متناقضی پیش گرفتند. با اینکه عملاً به او توهین نمی کردند ولی در نگاه هایشان تحقیری پُرحسادت موج می زد که از چشم سعید دور نمی ماند. حتی پدرم که باعث و بانی این جریان بود رفتار خوبی با او نداشت و هروقت سعید می آمد به بهانه های مختلف با اوقات تلخی آنجا را ترک می کرد. تنها در این میان پدر بزرگ قدیم و حاج آقای جدید که حالا به او «حاجی بالاخان» می گفتند همچنان بزرگوارانه او را پسر م خطاب می نمود.

اما در عوض سعید با تمام وجود به همه احترام می گذاشت و شخصیتی دور از رفتاری که خانواده اش نشان می دادند از خود به نمایش می گذاشت...

اگر هر کسی به جای او بود با بی توجهی که من به او می کردم و رفتار سردی که از دیگران می دید حتماً یا کینه توزانه رفتار می کرد یا کنترل حرکاتش را از دست می داد ولی او با اعتماد به نفس عجیبی همچون فردی که به قابلیت های خود آگاه است کم نمی آورد و نهایت تلاشش را برای باز کردن جایش در فامیل ما انجام می داد...

وقتی سعید می آمد به استقبالش نمی رفتم. فقط سلامی می کردم و

به دنبال کار خود می رفتم. انگار نه انگار که او برای خاطر وجود من آنجا حضور یافته است.

مادر وقتی عکس العمل های سرد و حاکی از عدم توجه مرا به او مشاهده می کرد با چشم غره و گاه نیشگونی پنهانی مرا وادار می کرد چند لحظه ای پیشش بنشینم و یا برایش چای ببرم...

با این همه سعید هیچ شکایتی نداشت. هرگاه نگاهم اجباراً به صورتش می افتاد با لبخندی که حاکی از محبت بود و چشمانی که داغی دلنشین ترین احساسات را در خود داشت مرا می نگریست.

من از این رفتارهای لبریز از اعتماد به نفس متعجب بودم چرا که برخلاف انتظارم نگاهش به هیچ وجه خشمگین یا حتی التماس آمیز نبود. چیزی که در نی نی چشمانش می گذشت هرچه بود عشق و توجه گدایی نمی کرد بلکه از خود موجی محبت منتشر می کرد و آن را گسترش می داد.

و همین بود و که به سرعت در بین برادران و خواهرم جا باز کرد. طوری که دورش را می گرفتند و از سر و کولش بالا رفتند و با او شوخی می کردند. او هم همان طور که آنان بازی می کرد چشم به من داشت.

هرگاه بی اختیار به خاطر حضور او، خودم را به کارهای دیگری مشغول می کردم و تنها برای اینکه در برابر او بیکار نباشم با سماجت بی جهت به این طرف و آن طرف می رفتم بدون اینکه کلامی به زبان بیاورم با نگاهش مرا دنبال می کرد و اگر از اتاق خارج می شدم برمی خاست و به همراهم هر کجا که می رفتم می آمد و بدون گفتن کلامی با فاصله می ایستاد و مرا برانداز می کرد یا اگر از چاه آب می کشیدم به من کمک می کرد... از صبوری اش متعجب بودم. هیچ قدمی برای نزدیکی بیشتر برنمی داشت و اصولاً از من متوقع نبود. من هرگاه به

فکر فرو می رفتم بالاخره کی حوصله اش سر می رود و همین مرا وا می داشت که به رفتار سرسختانه ادامه دهم.

هر بار موقع رفتن وقتی با اجبار مادرم بدرقه اش می کردم به صورتی که به همه جا به جز او نگاه می کردند خیره می شد و تنها یک سؤال را تکرار می کرد:

- کی می تونم دوباره ببینمت؟

و من که انگار از نگاه هایم به او صدقه می دادم شانه هایم را بالا می انداختم او هم بدون اینکه سئوالی دیگری بپرسد خداحافظی می گفت و می رفت. و من بلافاصله مثل اینکه بار سنگینی از دوشم برداشته اند در را پشت سر او می بستم و پی کار نداشته خود می رفتم.

گاهی دو ساعت بعد به بهانه ای برمی گشت و گاهی چند روز پیدایش نمی شد. آن وقت بود که نگاهی با دقتی همراه بود که من متوجه نمی شدم این دقت به خاطر دلنگ شدنش بود یا اینکه می خواست بفهمد من از نیامدن و دوری اش چه احساسی دارم...

در تمام طول این مدت هرگز از من نخواستہ بود که به خانه شان بروم یا با او قدم بزنم. اصولاً هیچ تقاضایی از من نداشت. این چند بار که به خانه پدرش رفته بودیم یا دعوتمان کرده بودند یا مادرش به بهانه ای به دنبالم فرستاده بود... حتی نمی پرسیدم کجا می رود یا الان چکار می کند...

یکبار که فراموش کردم به همراه چای قند بیاورم مدتی صبر کرد و دست آخر زیر گوش خواهرم چیزی گفت. آن وقت بود که متوجه شدم چه دسته گلی به آب داده ام.



گیسو باز هم چند ورق زد چون باز هم فرنگیس مطالبی در مورد خانواده سعید نوشته بود تا اینکه خواند...



... تنها وقتی حاجی بالاخان برای انجام کاری اقدام می کرد برای کمک برمی خاست بخصوص که حاجی بالاخان در این مدت خیلی تکیده شده بود. اگرچه علائم خاصی از بیماری در او مشهود نبود ولی این علایم از بیماری دیابت خبر می داد.

آن روز طبق معمول من کنار چاه ایستاده بودم که حاجی بالاخان سراسیمه به خانه برگشت به حدی قیافه اش تیره و تار بود که هیچکس جرأت سؤال کردن نداشت. در چنین مواقعی همه به فکر گناهان احتمالی و به دقت پنهان شده خود می افتادند و منتظر اصابت ترکش خشم پدر بزرگ بودند.

حاجی بالاخان بدون کلامی و سلامی یگراست به اتاق رفت و رادیو را روشن کرد. صدای جریق و جروق امواج رادیو به گوش رسید. خانم جان و عروسها که در حیاط آتش روشن کرده و رب می پختند نگاهی استفهام آمیز به هم انداختند.

خانم جان یا علی گفت و مصمم از جا برخاست و به طرف من آمد آهسته گفت:

- فرنگیس بپر دو تا چایی بریز بذار جاوی حاجی بالاخان.

- چشم خانوم جون.

حاجی بالاخان عادت داشت چایش را در یک استکان کمر باریک بنوشد به طوری که چای آن داغ داغ و مقداری هم در نعلبکی سرازیر شده باشد و علاوه بر آن یک استکان کمر باریک دیگر هم در جوار آن

دیده شود. این چای نباید زیاد پررنگ می بود در واقع هر چه کم رنگتر، بهتر و مورد پسند او بود.

با شتاب ولی دلخور از اینکه خانم جان مرا طعمه خشم و غضب حاجی بالاخان کرده به اتاق رفتم آهسته سلام کردم که بی جواب ماند. چون او با تمام حواس گوشش را به رادیو چسبانده بود و سعی داشت آن را روی طول موج مورد نظرش تنظیم کند.

بی گمان رنگ ار رویم پریده بود. نزدیک سماور که خوشبختانه قُل می کرد نشستم و با نهایت تلاش برای برقراری سکوت به فراهم کردن وسائل پرداختم. بالاخره همانطور استکانها را از چای لبریز کردم و چند قطره گلاب جهت خوش آیندتر نمودن آن اضافه کردم و آرام آن را کنارش قرار دادم.

اما پدر بزرگ اصلاً توجهی به من نکرد انگار اصلاً مرا ندید. بالاخره موجی را که می خواست یافت من همان جا نشستم و منتظر اوامرش ماندم.

گوینده خبر با لهجه خاصش می گفت، که گزارش ها حاکی از این است که صدام حسین حاکم بعث عراق به کشور همجوارش ایران حمله کرده است و...

حاجی بالاخان با عصبانیت روی پایش کوبید و گفت:

- بی شرف ها!

برای اولین بار بود که از دهان او کلام بی ادبانه ای می شنیدم و این عمق عصبانیت او را می رساند. من که به خاطر بدی صدا و پارازیت امواج درست متوجه خبر نشده بودم بی اختیار پرسیدم:

- چی گفت؟ به کجا حمله کردن؟

با عصبانیتی که بیشتر نثار رادیو می کرد به من گفت:

- هیس...

من نزدیکتر آمدم و گوش دادم. گوینده داشت از فتوحات اشغالگران و سخنان مغرورانه حاکم آن کشور سخن می گفت. من آهسته گفتم:

- ممکنه که دروغ گفته باشن؟

در حالیکه مرا به سکوت دعوت می کرد آرام با خودش گفت:

- ولی من فکر می کنم این مرتیکه « صدام حسین » اینقدر احمق است که این غلط را بکنه.

من تتمه جغرافیای کشور را در مغزم زیر و رو می کردم ولی به خاطر نمی آوردم عراق کدام طرف است. خواستم آهسته از پدر بزرگ بپرسم ولی ترجیح دادم از اتاق خارج شوم ممکن بود این دفعه پدر بزرگ رادیو را بر سرم بکوبد تا آن وقت هم خیلی مدارا کرده بود. اگر عصبانی می شد حسابم با کرام الکاتبین بود.

حاجی بالاخان آدم منطقی و صبوری بود ولی هرکس در شرایط خاص ممکن است عنان اختیارش را از دست بدهد. پس به طرف آشپزها یا به قول خودم رب پزها رفتم و خبر را به آنها دادم و در حالیکه صدای یا قمر بنی هاشم یا ابوالفضل و آنها را می شنیدم به اتاقمان رفتم و به دنبال کتاب جغرافیا گشتم.

شب همه افراد فامیل دور تلویزیون جمع شده بودند و اخبار را گوش می کردند. خبرها درست بود و این فاجعه بزرگ صورت گرفته بود. مردان فامیل هر کدام با حرارت حرفی می زدند و نقطه نظرات کارشناسانه خود را ابراز می کردند.

یکی می گفت: « اگه همین طوری پیش بره چی میشه؟ », یکی می گفت: « غلط کرده! پس ما چه کاره ایم؟ مشتش تو دهنش می کوبیم.

پدرشونو در م بیاریم با خاک یکیشون می کنیم. و...
وقتی حرارت اخبار کم شد حاجی بالاخان برخاست و رادیو را روشن
کرد حالا همه بچه ها به اتاق دیگر برده بودند و مردها دور او و رادیو
جمع شده بودند.

من لحظه ای روی ایوان رفتم سفره را تکاندم و آن را روی طناب
پهن کردم که ناگهان صدای جیغ و همههمه از داخل اتاق شنیدم و به
سرعت به درون اتاق رفتم. همه دور حاجی بالاخان جمع شده بودند
رادیو موجش عوض شده بود و آهنگ زیبایی شبیه اسپانیایی یا
مکزیک می نواخت به کناری افتاده بود و همه سعی می کردند
پدربزرگ را بخوابانند.

خانم جان بر سر روی خود چنگ می زد و بقیه سعی در آرام کردن
او داشتند. من از عمه رعنا پرسیدم:

- چی شده؟

- یکهو قلبشون گرفت و حالشون بد شد.

پدرم درحالیکه زیر سر حاجی بالاخان را در دست می کرد گفت:

- یکی اون رادیو را خفه کنه. چند نفرتون هم برید دنبال پدرزنم.

من و سالار هردو همزمان به رادیو رسیدیم. سالار لحظه ای مکث
کرد و اجازه داد که من او را خاموش کنم.



گیسو سرسری جملاتی را از نظر گذراند و باز این طور خواند:



وقتی من به اتاقمان آمدم بابابزرگ نشسته بود و به مادرم دستور

مراقبت از حاجی بالاخان را می داد. مادر سینی چای را جلوی او گذاشت و گفت:

- حاجی بالاخان داشت اخبار مربوط به جنگ را گوش می کرد که این طوری شد. این جنگ لعنتی دیگه کجا بود؟ بهتر نیست دیگه به اخبار گوش نکنه؟

- باید از هر خبری چه خوب چه بد دور باشه بهتر حواسشو پرت کنین تا مادامی که به جنگ فکر می کنه حالش بهتر نمی شه.
- من نمی فهمم جنگ اونور ایران اتفاق افتاده حاجی بالاخان چرا نسبت به این مسئله حساسیت نشون بده؟ آخه حالا حالا ها که خطری ما را تهدید نمی کنه...

بابابزرگ با اخم او را نگریست و با دلخوری بی اندازه گفت:
- این چه حرفیه! این ور و اون ور نداره... مرد که نیستی بفهمی اشغال حتی یک وجب از سرزمینت یعنی چه... پدرشوهرت مرد بزرگی یه... ازت نمی گذرم اگه در مراقبت از اون کوتاهی کنی.
اولین بار بود که می شنیدم او از حاجی بالاخان تعریف می کند مادر با شرمندگی سرش را پایین انداخت و گفت:
- چشم هر چی شما بفرمایین.

بعد چای را سر کشید و همانطور که برمی خاست گفت:
- بهتر من برم تا برسم خونه مامانت حسابی نگران شده.
کمی تعارف کردیم و بالاخره بابابزرگ رفت...
پنجشنبه بود وقتی روحانی آمد روضه می خواند بارها برای سلامتی پدربزرگ که او هم حالا در جمع نشسته بود دعا کرد.

در باز و بسته شد به عقب نگاه کردم سعید هم آمد به هر که به دیدنش آمده بود با سر سلامی کرد و کناری نشست و از چهره اش

تعجب می بارید. چون آن روز همه عموها و بچه ها و بزرگترها و... جمع بودند روضه که تمام شد برای پیروزی و سرافرازی ایران هم دعا کردند. سپس حاجی بالاخان شروع به صحبت کرد. مطالبی در مورد جنگ و اثرات مخرب آن و وظیفه ای که بر دوش هر کدام از ما گذاشته شده و... آن وقت بود که متوجه نگاه عجیب سعید و تصمیمی که در چهره اش برق انداخته بود شدم.



گیسو نگاهی به ساعت مچی اش و سیمین که غلت می خورد انداخت و چند سطر جلوتر را خواند:



... بالاخره روز موعود فرا رسید و همه جوانها فامیل به جز حبیب که سر و کله اش پیدا نبود عازم جنگ شدند. مادرها با چشمان اشکبار همسر و پسرانشان را بدرقه می کردند... اتوبوس آمده بود و همه درحال وار شدن بودند. یکی یکی اول با حاجی بالاخان که قرآن به دست همراه روحانی محله که خود هم عازم بود و چند تن از پیرمردهای محله روبوسی می کردند و از زیر قرآن می گذشتند و سپس با خانواده‌هایشان خداحافظی می کردند. همانطور که با پدرم وداع می کردم سعید را دیدم که نزدیکمان آمد و به او گفت:

- اگه اجازه بدین من هم همراهتون میام.

پدرم برای اولین بار او را در آغوش گرفت و گفت:

- به جمع ما خوش آمدی.

- متشکرم.

سعید نیم نگاه مغرورانه ای لبریز از شجاعت به من انداخت و به طرف حاجی بالاخان رفت و گفت:

- مرا هم دعا کنید.

پدربزرگ عمیق در چشمانش نگریست و آرام به گونه ای که من با لب خوانی متوجه شدم گفت:

- مجبور نیستی، پسر.

من کمی نزدیکتر رفتم تا بتوانم به صحبت‌هایشان گوش کنم.

- خواهش می‌کنم بین من و بقیه فرق نذارین. همانطور که خودتون آن روز گفتین هتک حرمت به خاک وطن قابل اغماض نیست و این مسئولیت از هیچ مردی سلب نمی‌شود.

- در هرصورت قرار نیست تنها بمونیم من دلم به وجود تو خوش بود آخه من مریضم و دست تنها نمی‌تونم از زن‌ها محافظت کنم...
- من تصمیم خودم را گرفتم. متشکرم که به فکر من هستین. لطفاً دعای خیرتون را بدرقه راهم کنین.

پدربزرگ او را از زیر قرآن گذراند و پیشانیش را بوسید من که همین‌طور به این منظره نگاه می‌کردم خودم را جمع و جور کردم و دوباره به پدرم نزدیک شدم که ناگهان در میان خیل عظیم جمعیت مادر سعید را دیدم که با اخمی آشکار با خشم مرا می‌نگریست.

من سلامی کردم و توجه‌ام را باز هم به پدرم معطوف داشتم. فهمیدم که مادرش از عزیمت او خرسند نیست و حتماً کار او را از چشم من می‌بیند ولی من چه تقصیری داشتم...



گیسو باز هم نگاهی سرسری به قسمتی از مطالب انداخت و قسمتی از آن را اینگونه خواند:



... سه ماه گذشته بود و جنگی که گمان نمی کردیم بیش از چند روز طول بکشد به ماه ها کشیده شده بود و ما بجز نامه که آن هم توسط مجروحان به خانه عودت داده می شدند از رزمندگان خبری نداشتیم. هروقت نامه ای می رسید در جمع فامیل خوانده می شد و خبر سلامتی فرستنده را به بقیه خبر می دادند تنها من بودم که نامه های سعید را در جمع نمی خواندم چون اصلاً آن را باز نمی کردم. چقدر سنگدل بودم.

نمی توانستم تصور کنم که سعید در آنها چه می تواند نوشته باشد چون حرفی برای یکدیگر نداشتیم پس نیازی به این کار نبود، عجیب آنکه کنجکاو هم نبودم مگر بجز سلام و علیک و احوالپرسی از خانواده هم چیزی دیگری هم می توانست در آنها وجود داشته باشد؟ یک روز که بالاخره تعداد نامه ها به پنج عدد رسید تصمیم گرفتم آن ها را به ترتیب باز کنم. تنها توی صندوقخانه نشستم تا نامه هایم را بخوانم. نامه اول را گشودم فقط یک صفحه سفید بود با تعجب به آن نگریستم. یعنی چه؟

پاکت دوم. پاکت سوم! پاکت چهارم و پاکت پنجم هم سفید و خالی از نوشته بودند. آشفته و عصبانی کاغذها را که در اطرافم پخش شده بودند جمع کردم و آن را در جای امنی در میان وسایلم قرار دادم که صدای مادرم را شنیدم که از داخل حیاط مرا صدا می کرد. برخاستم و بالاپوشی برتن کردم و به حیاط رفتم.

زن برادر بزرگ سعید فخری نام داشت به دنبال آمده بود تا مرا به خانه آنها ببرد. مادرم با دیدن من گفت:
- همراه فخری خانم برو سعید آقا آمده.
گفتم:

- ولی من کار دارم نمی شه بعد برم؟
مادر با عصبانیت نگاه خشمناکی به من انداخت و گفت:
- زودتر راه بیافت اگه خواستی شام بمون چون شب من حتماً با یکی میام اونجا تا سعید را ببینم. حالا می روم به حاجی بالاخان خبر بدم.

ناچار اطاعت کردم و به همراه فخری خانم از آنجا بیرون رفتم.
در راه هیچ صحبتی نکردم حتی از او پرسیدم که حال سعید چطور است شاید مجروح شده بود؟
از فخری خانم خوشم نمی آمد و او را آدم مناسبی جهت مصاحبت نمی دانستم. همیشه با مادر شوهرم پیچ و پیچ می کرد و متلک هایش مرا به ستوه آورده بود.

خلاصه وقتی به خانه شان رفتم و به اتاقشان پا گذاشتم سعید را دیدم که با حوله ای ایستاده و مشغول خشک کردن سرش بود. از بوی صابونی که از پیرامون او برمی خاست معلوم بود که تازه از حمام آمده است. با محبت به من نگریست و سلام کرد من هم به او و بقیه سلام کردم...

هنوز ننشسته بودم که مادر سعید، « گل خانم » یک سینی با دو استکان چای به دستم داد که آن را برای خودم و او ببرم.
وقتی به بهانه ای ما را تنها گذاشتند سعید که حالا موهایش کمی خشک تر شده ولی همانطوری روی صورتش ریخته بود به من که در

سکوت نشسته بودم نگریست با سری که به یک طرف کج شده بود و با محبتی که از آن ساطع می شد برای دقایق متمادی به من چشم دوخت. بالاخره نگاهم را که با حالتی متشنج به اطراف می دوختم مهار کرد. ناگزیر به او چشم دوختم. لحظه ای همان طور مرا می نگریست و بعد چشمانش را یک نیم دایره به طرف بالا چرخاند و این بار با لبخندی دوباره به من چشم دوخت. من هم نگاهم را به استکان چای دوختم. او هم همین کار را کرد...



گیسو عجله داشت و می خواست زودتر به جریان ازدواج مادرش برسد پس چند ورق دیگر جلوتر رفت و بالاخره آن را یافت.



... مراسم ازدواج ما ساده و بی پیرایه بود. تنها پدرم و عموی بزرگم از بین مردان فامیل از جبهه مراجعت کرده بودند و آن روز حضور داشتند. پدر بزرگ مراسم سیت کا را به راه ننداخت و کسی هم سر و صدایی راه نینداخت و هیچ ضربی نواخته نشد و هیچ جا را چراغانی نکردند.

وقتی به یاد عروسی عمه رعنا می افتادم از این همه تفاوت متعجب می شدم. ولی جنگ بود و هیچ کس را یارای شادی و سرور نبود... بعد از چند روز به خانه ای که پدر سعید در همان حوالی بریمان ساخته بود و من جهیزیه خود را به آنجا منتقل کرده بودم رفتیم خیلی خوب بود که مجبور نبودم با خانواده همسرم در یک مکان زندگی کنم. پدر سعید با زرنگی و با استفاده از شرایط خاص انقلاب بعضی از

زمینهای بی صاحب را مالک شده بود و تعمداً برای اینکه مالکیت این زمینها را به اثبات برساند با عجله چیزی در آن می ساخت در یکی از این زمینها یک اتاق نسبتاً بزرگ با یک آشپزخانه و ایوان که چند پله بالاتر از سطح زمین قرار داشت ساخته بود و در اختیار ما قرار داده بود. وقتی سعید کلید را در داخل قفل چرخاند و ما وارد اتاق شدیم پشت سرش در را بست برگشتم و نگاهی به او انداختم به چشمانم نگریست و آرام گفت:

- به خونه خوش آمدی.

من فقط نگاهش کردم. در روابطمان هیچ تغییر حاصل نشده بود. باز همانند گذشته با دو وجب فاصله از من قرار گرفت و نزدیکتر نمی آمد. دو روز دیگر به پایان مرخصی اش مانده بود و با تمام اصرارها و عصبانیت های خانواده اش قصد داشت به جبهه برگردد از این جهت تصمیم گرفته بود روزهای آخر در خانه خودش بگذراند. چرخه توی اتاق زدم و چین روکش بعضی از وسایل را صاف کردم و بعد به آشپزخانه رفتم و سماور را روشن کردم.

از داخل اتاق صدایی از جانب او نمی آمد بالاخره با سینی چای برگشتم و او را دیدم که متفکر با همان لباسها کنار پنجره ایستاده، پرده را به کناری زده و دست به کمر به بیرون نگاه می کند.

این اتاق سه پنجره داشت که دوتای آن به ایوان گشوده می شد ولی پنجره دیگر که از ورای آن به نظاره ایستاده بود به باغ اشراف داشت. خیلی دلم می خواست که من هم به منظره بیرون نگاهی بیاندازم چون چند باری که به آنجا آمده بودم هرگز فرصت نگریستن به آن را پیدا نکره بودم ولی آن را به بعد موکول کردم.

سینی چای را روی زمین قرار دادم و نشستم. سرم را به کاری گرم

کردم بعد از مدتی که برای من ساعتها طول کشید رویش را برگرداند.
همانطور متفکر مرا و سینی چای را از نظر گذراند و گفت:

- می تونم یه خواهشی ازتون بکنم؟

با نگاهم جواب مثبت دادم، ادامه داد:

- ازتون خواهش می کنم وقتی تنها هستیم روسریتونو بردارین.

بدون جواب آرام روسریم را برداشتم هر چه بود این اولین تقاضایی بود که به عنوان همسر از من داشت. بالاخره نزدیکم نشست و دیواره استکان را لمس کرد و بدون نگاه کردن به من درحالیکه آن را به دهان می برد گفت:

- اولین چایی تو خونه خودمون... چقدر لذت بخشه.

با تعجب نگاهش کردم. باور نمی کردم اینقدر رمانتیک باشه. برخلاف همیشه به جای من سرخی کمرنگی از خجالت گونه اش را رنگ داد و دیگر تلاشی برای ادامه صحبت بخرج نداد...

آن دو روز هم به سرعت گذشت. روزهایی که ناهار و شامش را در خانه خانواده و فامیل دعوت بودیم و تنها ساعتی از آن را در خانه خودمان در نهایت سکوت به مرتب کردن و سایل و صورت دادن کارهای به جا مانده می پرداختیم.

با اصرار دیگران سعید دو روز دیگر را اضافه ماند ولی بالاخره عازم جبهه شد. من بدون توجه به علت واقعی ماندن او سرسختانه خود را از او دور نگاه می داشتم و توجهی هم به احساس او و اینکه چقدر دلش می خواست از او بخواهم که بماند نداشتم...

هنگام عزیمت به جبهه لحظه ای به من خیره ماند نگاهش نامفهوم و درکش برایم مشکل می نمود چقدر خوددار بود لبخند کوچکی زد که حالت محبت آمیز چشمانش را بیشتر می کرد...

قرار بود من تا مراجعت او به طور متناوب چند روز در خانه پدر خودم و پدر او بگذرانم ولی این کار را نکردم همان ابتدا یگراست به خانه خودم رفتم و هروقت دلم تنگ می شد به سراغ یکی از دو می رفتم. آنها گمان می کردند که روزهایی که پیش آنها نیستم در خانه دیگری بسر می برم. وقتی این فکر به ذهنم خطور کرده بود خیلی زود پشیمان شدم چون با خودم فکر می کردم از چه طریقی امرار معاش کنم سعید کار مشخصی نداشت بنابراین حقوقی هم نداشت از طرفی از آنجایی که با هم صحبت زیادی نمی کردیم من اصلاً از او نپرسیدم بدون پول چگونه باید این مدت را بسر برم...

البته خودم کمی پول داشتم و آنهم باقیمانده پولی بود که در راه رفتن به تهران از حاجی بالاخان گرفته بودم و او با تمام خواهشهای من آن را هرگز از من پس نگرفته بود. مبلغ قابل توجهی بود آن را برای روز مبادا نگه داشته بودم و صلاح نبود که حالا بی جهت آن را خرج کنم. به هر جهت خود را آماده رفتن به خانه یکی از دو طرف می کردم که چشمم به یک دفتر چه حساب پس انداز بالای یخچال افتاد. آن را برداشتم. حسابی بود به مبلغ ۲۰۰ تومن به اسم خودم که سعید بریم باز کرده بود. کاغذی که دور آن بود باز کردم نوشته بود:

« این پول مال توست از آن در جهتی که صلاح می

دانی استفاده کن »

۲۰۰ پول خیلی زیادی بود به هیچ وجه فکر نمی کردم سعید این همه پول پس انداز داشته باشد و حالا این پول مال من بود با پولی که از قبل داشتم خیلی زیاد می شد. از نظر خودم حسابی پولدار شده بودم. دفتر چه را در بغل گرفتم و از خوشحالی به دور خودم چرخیدم. ماهی دو تومن در ماه تمام نیاز من را مرتفع می کرد خیالم راحت شده بود.

اما بالاخره لو رفتم. پس از کشف این حقیقت هردو با من به منازعه پرداختند و چون زیر بار نرفتم قرار شد هر شب یکی از بچه ها را بفرستند تا پیش من بماند تا اینکه قاسم و رشید آمدند. از جبهه برایمان سوغاتی وحشتناکی آوردند: بیماری گال...

گال یک بیماری مسری بود و دمار از روزگار آدم در می آوردم وقتی شب خارش به جان آدم می افتاد روزگار فرد مبتلا را سیاه می کرد. تقریباً تمام افراد فامیل ما و سعید به این بیماری مبتلا شده بودند، بجز حاجی بالا خان و من.

من که از آنها دور بودم ولی نمی دانم حاجی بالاخان به علت بیماری دیابت بود یا چیز دیگری که بیماری به او سرایت نکرد. در هر صورت به خاطر اینکه من هم مبتلا نشوم شبها تنها می ماندم و تنهایی خود را با بافتن پلیور برای رزمندگان پُر می کردم. در این تنهایی بود که گاهی به سعید فکر می کردم.

می دانستم مردها زنی را که به عقد خود در می آورند مایملک مطلق خود می دانند ولی چرا سعید این طور نبود؟ آیا داشت به من فرصت می داد؟... اما چرا؟ آن نامه ها هم برایم سؤال شده بود.

هر چه فکر می کردم به نتیجه ای نمی رسیدم. من همیشه در این زمینه ها کمی خنگ بودم. سعی کردم قیافه سعید را با حرکاتش در نظر بیاورم. با تعجب می دیدم که دیگر از او متنفر نیستم، حتی از او ممنون هم بودم...

یک روز بعد از ظهر که تنها روی تخت فتری ام نشسته بودم و مشغول بافتن و نگاه کردن به برنامه تلویزیون بودم احساس دل پیچه شدیدی کردم. از صبح حالت تهوع داشتم ولی به روی خودم نمی آوردم و حالا دل پیچه هم به آن اضافه شده بود.

بافتنی ام را به کناری گذاشتم و آینه ای که کنارم بود برداشتم و به آن خیره شدم رنگم پریده بود متعجب فکر کردم: « نکنه باردار شده ام؟ اما چگونه؟

ناگهان حالت تهوع شدت یافت. بالاپوشی بتن کردم و به ایوان رفتم. فکر کردم شاید این طوری حالم بهتر شود ولی اینطوری نشد و محتویات معده ام را بالا آوردم. از ترس حالم بدتر شد اگر باردار بودم چه؟ چطور می شد این اتفاق افتاده باشد در صورتی که سعید حتی به من دست نزده بود؟ جواب او را چه می دادم؟

از اندوه و درد بی اختیار اشک پهنای صورتم را پوشاند. لحظه ای به همان حال زار زدم و بعد رفتم و صورتم را شستم. سپس روی ایوان نشستم و سرم را به ستون تکیه دادم. دل پیچه هر از گاهی قوت می گرفت و من به خودم تلقین می کردم که اشتباه می کنی و اینکه حتماً مسموم شده ام.

چند ساعتی همانطور توی حیاط راه می رفتم و باز روی ایوان می نشستم تا اینکه کمی از شب گذشت. جرأت نداشتم به خانه مادرم بروم نمی خواستم کسی بفهمد ترجیح دادم همانطور بمانم تا اینکه دیگران خبر دار شوند. ساعت حدود ده شب بود که دوباره حالم به هم خورد و دل پیچه شدت گرفت. در تاریکی شب فریاد زدم « خدایا »، و آرامتر گفتم: ... به فریادم برس.

درد هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد. تا به حال نشنیده بودم کسی بارداری همراه با درد داشته باشد. حتماً چیز دیگری بود. می دانستم اگر مادرم حال و روز مرا می دید اولین چیزی که به من می گفت این بود که: « همینو می خواستی؟ این هم آخر و عاقبت تنها بودن ».

با این افکار درگیر بودم که صدای سوتی شنیدم. آرام آرام به طرف

در رفتم با ترس در را باز کردم. لامپ ایوان کمی از فضای بیرون را روشن می کرد ولی هنوز کسی قابل رویت نبود. همان طور که دستم را روی شکمم فشار می دادم به شخصی که سوت می زد با صدایی که از درد می لرزید گفتم:

- کی هستی... که داری سوت می زنی؟

صدای سوت قطع شد. شخصی که از سرما دو دستش را در جیب شلوارش فرو کرده بود راهش را عوض کرد و جلوتر آمد برای لحظه ای به این شبخ خیره شدم. پاهایم سست شد و همانجا نشستم و بی حال شدم.



حبیب توی دو پایش نشست و توی صورت من گفت:

- فرنگیس تویی؟

- آره

- اینجا چه می کنی؟

- خب اینجا خونمه اگه اینجا نباشم پس کجا باشم؟

با اینکه به من خیلی نزدیک بود ولی اصلاً نگاهش نمی کردم. برای همین متوجه نشدم صورتش چه تغییری کرد و گفت:

- چی شده؟... مریضی چیزی شده؟

- نمی دونم حالم اصلاً خوب نیست تو اینجا چه کار می کنی؟ مثل

بقیه به جبهه نرفتی؟

- نه من کارهای مهمتری دارم. همه که قرار نیست تو جبهه

بجنگن... من با یه عده از زمین شناس ها برای اکتشاف معدن اومدیم. از

طرف یک شرکت اسلحه سازی... در واقع...

دردم بیشتر شد حرفش را قطع کرد و گفت:

- کجات درد می کنه؟

با بی حوصلگی که ناشی از بیماری ام بود گفتم:

- معلومه شکمم... می بینی که؟

- منظورم اینه... که کدوم قسمت شکمت؟ معده ات؟ روده ات؟ چه

قسمتی؟

درحالیکه درد می کشیدم خنده ام گرفت و به همان حالت گفتم:

- مگه جنابعالی پزشکید؟ برو یکی را خبر کن. بیاد به دادم برسه.

- خودت نمی تونی راه بیای؟

- نه... می بینی که... خیلی همت کنم برم تو اتاق تا یکی بیاد...

- پس برو تو... صبر کن زود میام.

- باشه.

صدای نزدیک شدن یک نفر به گوش رسید. حبیب به عقب برگشت

رضا پسر ده دوازده ساله یکی از همسایه ها بود. با بشقاب برنجی جلو

آمد و گفت:

- بفرمایید برنج نذریه.

حبیب بشقاب را از دست او گرفت و گفت:

- قبول باشه.

پسر با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- بشقاب را بعداً میدین؟

حبیب به جای من جواب داد:

- آره، الان نمی شه.

پسر کمی این پا و اون پا کرد و برگشت که برود، حبیب ادامه داد:

- صبر کن.

پسر رویش را برگرداند و حبیب اضافه کرد:

- حال این خانوم خوب نیست می تونی یه کم پیشش بمونی تا من برگردم و یکی رو همراهم بیاورم تا ازش مراقبت کنه؟
پسرک سرش را به علامت تصدیق تکان داد. وقتی داشت دور می شد. صدایش کردم گفتم:

- حبیب؟

ایستاد و گفت:

- چیه؟

- متشکرم.

دستی برایم تکان داد و دوید. با کمک پسرک از جا برخاستم و به طرف ایوان رفتم وقتی کمی آرامش یافته پسرک پرسید:
- حالتون خوب شده؟
- نه... ولی خوب می شه.

- خدا کنه زودتر خوب بشین... چون من باید بروم مامانم دلوایس می شه می ترسم منو دعوا کنه.
- نترس اگه بفهمه که به من کمک کردی خیلی هم خوشحال می شه.

پسر باز هم سرش را تکان داد و بعد از لحظاتی گفتم:
- خدا تو و آقا حبیب را برایم رساند چه شانسی آوردم...
پسرک معصومانه در چشمانم نگرینست و گفت:
- شما این آقا را می شناسین؟ آخه الان چند وقته از سر شب این اطراف می ایسته، من فکر کردم شاید دزد باشه.
- تعجب کردم و گفتم:
- معلومه که می شناسمش...

به خاطر اطلاعاتی که به من داده بود دستی به سرش کشیدم و به شوخی اضافه کردم:

- کله پوک تو حبیب را نمی شناسی؟

سرش را به علامت نفی تکان داد.

- حالا مطمئنی اونو دیدی که اینجا وایساده؟

- آره به خدا خودم دیدمش

- خیلی خب ولی دلیل نمی شه اونو دزد یا چیز دیگری تصور کنی.

در این مورد به کسی چیزی نگو باشه؟

- چشم.

باید از همان اول متوجه می شدم. عجب فیلمی بود این حبیب! پس

حضور او در آنجا بی علت نبود.

همیشه در تصوراتم اولین باری را که پس از ازدواجم او را می دیدم

به طریق گوناگون در نظر می آوردم ولی بالاخره به این صورت اتفاق

افتاده بود. به این سادگی! به نظرم آمد که بالاخره با خودش کنار آمده

است. شاید هم من این طور استنباط می کردم. همیشه فکر می کردم از

دست من عصبانی خواهد شد یا اینکه بدترین وجه با من رفتار خواهد

کرد ولی از همیشه با محبت تر می نمود.

حبیب آدمی بود که من از درک عکس العمل هایش عاجز بودم.

نفسی به راحتی کشیدم دردم کمتر شده بود و در عوض نیرویی خاص

مثل مغناطیس در بدنم جریان یافته بود.

نگاهی به پسرک که بی حوصله با سنگی بازی می کرد انداختم و

دعا کردم که زودتر سر و کله اشان پیدا شود که صدای ماشین آمد و به

دنبال آن اول مادرم و بعد حبیب داخل شدند مادر سراسیمه گفت:

- چیه؟ چی شده؟

- شکمم درد می کنه.

- چرا؟ چی خوردی؟

- از صبح چیزی نخوردم. دیشب هم نون و پنیر خوردم.

- چرا چیزی نخوردی؟ مگه از صبح شکمت درد می کنه؟

- آره.

باز درد شروع شد. جلوی حبیب حسابی خجالت می کشیدم و برای همین دایماً سرم را نزدیک شکمم می بردم که صورتم معلوم نشود.

پسرک گفت:

- من می تونم برم؟

- آره عزیزم. دستت درد نکنه به مامانت سلام برسون.

پسرک جست و خیز کنان دور شد و حبیب گفت:

- اجازه بدین ببریمش دکتر.

گفتم:

- نمی خواد خودش خوب می شه.

مادر گفت:

- بریم توی اتاق برات یه چای نبات درست کنم...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- سه تا لیوان چای نبات خوردم ولی اثر نداشت.

حبیب دوباره گفت:

- باید ببریمش دکتر. این طوری نمی شه.

مادر گفت:

- ولی دوقلو ها هردوشون اسهال و استفراغ گرفتن. حال اونها هم

خوب نیست این گال لعنتی کم بود این یکی هم اضافه شد... نمی تونم

تنهاشون بذارم. باباشم که جبهه است. بهتره به خانواده شوهرش هم

خبر ندیدم برامون حرف در می آورن اینجا هم که دکتر خوب نداریم...
پدرم هم که جبهه است خدا هیچکس رو بی یار و یاور نکنه خدایا چه
کار کنم؟

از مادر پرسیدم:

- عمو رحیم کجاست؟

- نمی دونم زنش پا به ماهه... احتمالاً اونو برده بسپره دست خانواده
اش. زن عمو رحیم مال منطقه ی دیگری بود با این تفصیل نمی شد
روی او حساب کرد.

حبیب گفت:

- خب من که ماشین آوردم می برمش دکتر و برمی گردونمش. اگه
بستریش کردن همونجا می مونم تا صبح... اون وقت میام دنبالتون.

مادر حبیب را به چشم پسرش می نگریست و از آنجایی که چاره
دیگری نداشت. قبول کرد. با این حال با دلشوره پشت سر هم پرسید:

- بلد ی خوب رانندگی کنی؟... این موقع شب یه وقت جلتون را

نگیرن!

- شما نگران نباشین.

مرا داخل ماشین جیبی که حبیب از محل کارش آورده بود هدایت
کردند و با یک پتو رویم را پوشاندند. حبیب اول مادر را به خانه رساند و
بعد به طرف شهر به راه افتاد.

به واسطه تاریکی شب نمی توانست تند براند. از طرفی نمی دانم
چطور شد که دردم هم کمتر شد وقتی به محدوده شهر نزدیک می
شدیم. از حالت دراز کش در می آمدم و در جایم نشستم و پتو را تا
روی گردنم بالا کشیدم. حبیب از داخل آینه به من نگریست و به
شوخی گفت:

- مرده زنده شد؟
 - نمی دونم چرا هروقت حرف دکتر می شه من حالم خوب می شه.
 باز از توی آینه به من نگریست و گفت:
 - یعنی حالا بهتری؟
 - آره بهترم متشکرم.
 - ولی دراز بکشی بهتره.
 با تعجب پرسیدم:
 - چرا؟
 - آخه اونطوری حواسم جمع تره.
 - متوجه منظورش بودم با سماجت گفتم:
 - وقتی دراز می کشم سر گیجه می گیرم بهتره بشینم.
 - دلم برات تنگ شده بود.
 با تعجب پرسیدم:
 - واقعاً!
 - آره واقعاً... چیه تعجب کردی؟
 چیزی نگفتم ادامه داد:
 - خیلی دلم می خواست ببینمت. این بار هم خدا صدامو شنید و یه
 کاری کرد که بتونم باهات حرف بزنم. دیدی چطور شرایط دست به
 دست هم دادن تا دعایم بر آورده بشه... همه اش فکر می کردم مامانت
 یه بهونه میاره...
 حرفش را قطع کردم و به شوخی و طعنه آمیز گفتم:
 - تو دعای مهمتر از اینها نداری که وقت خدا رو با این آرزوهات می
 گیری؟
 خندید و گفت:

- خدا تنها کسی یه که می تونم با خیال راحت آرزو هام رو باهاش در میون بذارم.

از حرف زدن باهاش لذت می برم.

- می دونی... من فکر می کنم خدا عاشق عشقه... عاشق آدمهای عاشقه. چون باید صاف و زلال باشی تا از خودت و همه چیز بگذری... کسی که عاشق نباشه خودخواهه و من نمی تونم قبول کنم خدا از آدمهای خودخواه خوشش بیاد. جالب اینکه هر چه بیشتر در این راه زجر بکشی زلال تر می شی و فرق عشق و هوس هم همینه، اینه که عشق پاک بی شيله پيله اس و برای رسیدن بهش باید عذاب بکشی ولی هوس توش ریا داره خودخواهی داره...

- حالا منظورت از این حرفها چیه؟

وقتی این جمله را بر زبان آوردم لحظه ای چشمانم را روی هم فشردم و رویم را به طرف دیگر کردم. حرفهایش دلم را ریش می کرد و نمی خواستم آن را ادامه بدهد در جوابم سکوت کرد.

لحظاتی به سکوت گذشت فقط صدای ماشین و قلوه سنگ ها که زیر ماشین می رفتند شنیده می شد. به جاده اصلی رسیده بودیم حالا دیگر گاهی یک ماشین از کنارمان رد می شد حبيب باز نگاهی از آینه به چهره ام انداخت و با محبتی پنهان گفت:

- چقدر عوض شدی؟

- منظورت اخلاقمه یا قیافه ام؟

- اخلاق کذابیت که هیچ وقت عوض نمی شه منظورم صورتمه...

موهای زائد صورتم را برداشته بودم و همین چهره ام را کمی عوض کرده بود دلم می خواست بپرسم قشنگتر شده ام یا نه؟ ولی نمی توانستم تا این حد بی پروا باشم.

ادامه داد:

- آگه به جای سعید بودم دوباره مجبورت می کردم روبند بزنی.

با تعجب پرسیدم:

- آخه چرا؟

لحظه ای مکث کرد و ادامه داد:

- شاید برای اینکه من خیلی حسودم دلم نمی خواهد هیچکس تو رو ببینه.

- پس خیلی شانس آوردم آخه سعید نه تنها ازم نمی خواهد رو بند بذارم بلکه میگه روسری هم نذار.

این حرف به نوعی تعریف از سعید بشمار می رفت متوجه بودم که قیافه حبیب در هم رفت. بلافاصله پشیمان شدم. بیچاره حبیب اگر چه سعی می کرد ظاهرش را حفظ کنه و به روی خود نمی آورد ولی به اندازه کافی عذاب می کشید و من هم نمک به زخمش می پاشیدم.

بدون اینکه به من نگاه کند پوزخندی زو و گفت:

- اینم از حماقت اونه. به عوض اینکه تو رو در خونه حبس کنه و صبح و شب از این گنجینه ای که به دست آورده مراقبت کنه معلوم نیست کدوم...

متوجه بودم که از عصبانیت این حرف را می زند ولی چون خودم را از این جهت مقصر می دانستم چیزی نگفتم، باز درد شروع شد.

فصل ششم

وقتی دکتر با بی رحمی شکمم را فشار می داد در دل دعا می کردم
چیز مهمی نباشد. بالاخره دکتر دست از معاینه کشید و به پرستار
گفت:

- ببرینش اتاق عمل، باید عمل بشه.

گفتم:

- آخه چرا؟

- خانم شما آپاندیسیت دارید و باید فوراً عمل بشید وگرنه توی
شکمتون می ترکه. البته اگه تا حالا نترکیده باشه.

حبیب با رنگی پریده جلوتر آمد و پرسید:

- گفتید چی چی دیسیت؟

- آپاندیسیت.

و شروع به توضیح دادن بیماری کرد. پرستاران در همان حالت مرا
روی تخت خواباندند و بالاخره حبیب نزدیک من آمد. دکتر به پرستارها
گوشزد کرد:

- زودتر برگه های عملش رو بدین شوهرش امضاء کنه.

در همان حالت با چشمان گشاد به چشمان حبیب که کنار تخت

بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم و خجالت کشیدم. دکتر گمان کرده بود که حبیب شوهرم است. چون در آن اوضاع و احوال هیچ کس جرأت نمی کرد با برادرش هم بدون شناسنامه بیرون برود چه برسد به اینکه...

حبیب لحظه ای مکث کرد. فکر می کنم در حال حلاجی کردن مسئله بود.

چاره ای هم نبود. در هر صورت برگه ها را باید امضاء می کرد چون پدرم و سعید نبودند. و در این صوت من از دست می رفتم. بالاخره به راه افتاد و رفت تا این کار را انجام دهد و وقتی برگشت من تنها بودم. پرسید:

– می ترسی؟

– نه.

– خوبه...

سعی می کرد به من آرامش بدهد ولی واقعاً می ترسیدم. اگر زنده از اتاق عمل برنمی گشتم چه؟ بیچاره سعید. نمی دانستم چرا بیشتر از آنکه دلم به حال خودم بسوزد به حال او می سوخت.

در ضمن با خود اندیشیدم: « چرا حبیب؟ چرا حبیب باید در این لحظات سر و کله اش پیدا شود و به من کمک کند؟ خدایا نکنه جونمو بگیری و تو این دم آخری، حبیب رو فرستادی تا برای آخرین بار ببینمش... ».

چشمانم از اشک پر شد و پرستارها همانطور که با چشمان اشکبار به حبیب می نگریستم مرا به اتاق عمل بردند... حال حبیب بهتر از من نبود.

صدای حبیب را می شنیدم که با قشنگترین واژه هایی که تاکنون

شنیده بودم و برای همیشه در ذهنم حک شده است مرا می خواند. با اینکه به هوش آمده بودم ولی خود را به بیهوشی زدم.

می دانستم وقتی بفهمد که هوشیار هستم دیگر چیزی نخواهد گفت ولی دوست داشتم صدایش را بشنوم و از تمایلات قلبی اش مطلع شوم. آبی قطره قطره روی دستم می چکید که اشکش بود.

به آرامی اندکی لای چشمانم را گشودم. اتاق نیمه تاریک بود. به زحمت می توانستم حبیب را ببینم که روی دستم خم شده بود و همراه با کلماتی که زمزمه

می کرد از ته دل، ولی آرام می گریست.

نمی توانم آنچه را که بر من گذشت تشریح کنم... آنقدر گفت و گفت و قربان صدقه ام رفت که اشکی که از گوشه چشمانم جاری بود به سیلاب تبدیل شد.

وقتی سرش را بلند کرد و متوجه من شد لحظه ای همان طور مرا نگریست. چشمه اشکی که در بستر نگاهش می جوشید، خشکید. با خوشحالی از روی صندلی بلند شد و پرستار را صدا کرد و گفت:

- به هوش اومده.

پرستار آمد و سرم را که به دستم وصل بود تنظیم کرد و پرسید:

- اوضاعتون چگونه؟

با لکنت گفتم:

- خوب.

- خیلی شانس آرومی... نزدیک بود غزل خداحافظی رو بخونی.

باز چشمانم را بستم. نمی دانم چقدر طول کشید ولی پرستار رفته بود. به حبیب نگاه کردم. به زحمت گفتم:

- سا... عت... چنده؟

- پنج صبح.

- متأسفم... شبت... رو... خراب... کردم. کاشکی یه کم می خوابیدی.

- فکر می کنی می تونستم بخوابم؟

با نگاهی که دلنشین ترین و خالصانه ترین محبت ها را در خود داشت گفت:

- تو بخواب. نگران من نباش.

با لبخندی اضافه کرد:

- ... اون دفعه من بیمار بودم، این دفعه تو... خدا سومین بار رو بخیر کنه.

سعی کردم با نگاهم از او تشکر کنم ولی پلکهایم در اختیارم نبود و چشمانم دوباره بسته شدند و دوباره از هوش رفتم.

صبح وقتی حبیب از بابت من خیالش راحت شد به دنبال مادرم رفت و او را آورد.

در تمام آن چند روزی که بستری بودم حبیب از هیچ کمکی مضایقه نکرد. دائماً به من سر می زد و مایحتاج مرا تأمین می کرد. چون مادرم را به دلیل ابتلا به بیماری گال راه نمی دادند و مجبور بود از پشت پنجره مرا ببیند.

تا اینکه از بیمارستان مرخص شدم و مرا به خانه ام برگرداندند. وقتی توی تختم دراز کشیدم حبیب مؤدبانه عذرخواهی کرد و خواست برود.

متوجه بودم از این بابت که در آنجا بود احساس خوبی ندارد. بنابراین برای ماندنش اصرار نکردم. من و مادرم از او تشکر کردیم و او فروتنانه از اینکه توانسته خدمتی انجام دهد اظهار خرسندی کرد و رفت.

مادر گفت:

- حالا باید فکر بکنیم کی می تونه از تو مواظبت کنه.

- لازم نیست کسی بیاد همین که از خونه برام غذا بیارین، مشکل من حل میشه. دیگه کاری ندارم.

ناگهان ساکی که گوشه اتاق افتاده بود نظرم را جلب کرد، پرسیدم:

- اون دیگه چیه؟ لفظاً بیارش ببینم توش چیه؟

مادر ساک را باز کرد و وسایل سعید را داخل آن دید. با تعجب گفت:

- این ساک سعیده، حتماً اومده. من میرم ببینم کجا رفته؟

با عجله چادرش را بر سر گذاشت و از خانه بیرون رفت و خیلی زود به همراه سعید و حاجی بالاخان برگشت.

سعید با دیدن من پرسید:

- چی شده؟

مادر، شرح واقعه و بخصوص کمکهای حبیب را با آب و تاب برای

سعید تعریف کرد و بعد رو به من گفت:

- مشکلمون هم حل شد! دیگه تنها نیستی.

سعید گفت:

- من خودم ازشون مراقبت می کنم.

حاجی بالاخان گفت:

- خدا خیرت بده پسر.

وقتی مادر به بعضی امورات رسیدگی کرد و خیالش راحت شد به

اتفاق حاجی بالاخان ما را ترک کرد.

خوشبختانه به خاطر بیماری گال و سرما همه توی خانه هایشان

تقریباً قرنطینه شده بودند. از این رو کمتر کسی خبردار شد و به

ملاقات من آمد و من حسابی استراحت کردم. سعید هم با محبت از من

مراقبت می کرد.

یک روز صبح که از خواب برخاستم متوجه عکس قاب گرفته روی تلویزیون شدم. سعید یکی از عکس های مرا که در عروسیمان گرفته بودیم قاب گرفته بود و آنجا قرار داده بود. نمی دانم چرا عکس خودش و یا هر دویمان را قاب نگرفته بود. نگاه تشکر آمیزی به او کردم ولی باز چیزی نگفتم. با این همه محبتی که نثارم می کرد دلم اهلی نمی شد. هر وقت از خواب برمی خاستم او را می دیدم که در سکوت به من چشم دوخته است. حالا دیگر موقع نشستن و حرکت کردن به من کمک می کرد و بعضی وقتها که خواب بودم دستم را نوازش می کرد.



یک روز صبح که چشمانم را گشودم هنوز توی تختش که با زوایه قائمه به تخت من چسبیده بود در خواب به سر می برد. لحظه ای همان طور دراز کشیدم و بعد برخاستم و به آشپزخانه رفتم. بی سر و صدا سماور را روشن کردم که سعید را در پهنه ی در مشاهده کردم. همان طور ایستاد و به من نگریست. گفت: - چیکار می کنی؟ برو استراحت کن. خودم برات چای درست می کنم.

دستیپاچه لبخندی زدم و گفتم:

- داری حسابی لوسم می کنی. اگه همینطور پیش بری هیچ وقت از جا بلند نمی شم.

فکر می کنم این بلندترین جمله ای بود که تاکنون گفته بودم. شانه هایش را بالا انداخت و دستهایش را در هم حلقه کرد. وقتی صبحانه می خوردیم گفت:

- اگه حالت خوبه من يه سر به خونوادم بزنم؟ حتماً دلخور شدن.
چيزی نگفتم. فقط سرم را تکان دادم. سفره را جمع کرد و لباس
پوشيد و رفت. حدود ساعت يک بود که برگشت خیلی دلخور بود. فکر
کردم خانواده اش مطلب ناراحت کننده ای به او گفته اند ولی چيزی
نپرسيدم. يک بشقاب کشمش پلو که به همراهش آورده بود درون يک
سینی قرار داد و با يک لیوان آب و قاشق و چنگال روی پايم گذاشت.
پرسيدم:

- خودت نمی خوری؟

- نه من غذا خوردم.

از اينکه تنهایی با خانواده اش غذا خورده بود ناراحت شدم ولی به
روی خودم نياوردم. فکر می کنم متوجه ناراحتی من شد. چون لحظه
ای بعد گفت:

- اين غذا رو مامانت برات فرستاده.

از ميزان دلخوری ام کاسته شد ولی حرفی نزد. دو ساعتی روی
تختش دراز کشيد ولی نخواستيد. بالاخره بلند شد و گفت:

- من يه سر می رم بیرون کار دارم. ممکنه طول بکشه.

- باشه منم تو اين فاصله بافتنيمو تموم می کنم.

وقتی سعيد رفت دلم شور افتاد. مادرم چند روزی بود که به من سر
زده بود از جا برخاستم و برای اينکه سرم را بيشتتر گرم کنم تلویزیون
را روشن کردم. برنامه ها تازه شروع شده بود و مجری جديد برنامه
کودک داشت صحبت می کرد.

بالاخره پاسی از شب گذشته، سعيد خسته و گرفته بازگشت. با
ديدن قیافه اش که سعی می کرد آن را عادی جلوه بدهد شوکه شدم.
پرسيدم:

- چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

درحالیکه لباسش را از تن خارج می کرد و پشت به من کرده بود
گفت:

- نه.

به همراهش شام آورده بود و این بار خودش هم با من هم غذا شد.
غذا کشمش پلو با مرغ بود ولی از گلویم پایین نمی رفت. این غذا بودی
مرگ می داد. فکر کردم نکنه خدای نکرده حاجی بالاخان طوریش شده
باشه؟ یا پدر که تو جبهه اس؟ یا...؟

در میانه صرف غذا بودم که مصمم قاشق و چنگال را پایین گذاشتم
و گفتم:

- راستش رو بگو... چه اتفاقی افتاده؟ بهتره بهم بگی.

سعید قاشق و چنگالش را رها کرد و گفت:

- حق با توئه... بهتره بهت بگم... فرخ شهید شده.

جیغی کشیدم و گفتم:

- چی؟

اشک از چشمانم سرازیر شد. زیر لب تکرار می کردم:

- فرخ شهید شده... فرخ...؟

- آره... فرخ. برای باز کردن راه عملیات رفته بوده روی میدون مین.

از خودم خجالت کشیدم، چقدر در شناخت افراد اطرافم در اشتباه
بودم.

این از حبيب که به خلاف تصورم تا این حد خوب و دوست داشتنی
بود. این هم از سعید که از او مکدر و متنفر بودم ولی اینقدر رادمرد و
انسان از آب درآمده بود و حالا فرخ که جانش را برای دفاع از مردمش
که من هم یکی از همان ها بودم فدا کرده بود.

صورت‌م را با دست پوشاندم و زار زار گریه کردم. سعید به طرفم آمد و مرا در آغوش گرفت و با محبت شروع به نوازش و آرام کردن من نمود و من هم بدون دفاع خود را به دستان نوازشگر او سپردم.

ساعتی بعد زنگ در خانه به گوش رسید. من آرام گرفته بودم و از فرط گریه چشمانم مثل خطی سرخ شده بود. نگاهی به سعید که مشوش سر خودش را به خواندن روزنامه گرم کرده بود انداختم و روسریم را بر سر کردم.

برخاست و لحظه‌ای بعد یا... گویان حبیب را به داخل اتاق کشاند و همان طور گفت:

- تعارف نکن. بیا تو... اگه بدونی چقدر حوصله مون سر رفته. تو تنها کسی هستی که مثل ما گرفتار این گال لعنتی نشدی و من با خیال راحت می‌تونم ازت دعوت کنم که بیای تو...

حبیب مردد جلوتر آمد و سلام کرد. سرخی که از معذب بودن بر چهره داشت آشکارا نمایان بود. خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- بفرمایید. خوش اومدید.

- متشکرم.

و نشست. سعید به آشپزخانه رفت تا وسایلی را برای پذیرایی آماده کند. حبیب به آرامی گفت:

- فقط اومده بودم احوالی ازت بیرسم.

نگاهم به لباس سراپا مشکی، چشمان پف کرده و قیافه غمزده حبیب خشکیده بود. می‌دانستم دروغ می‌گوید فقط نیامده بود احوالم را جويا شود.

فرخ دوست صمیمی و همبازی او بود و خدا می‌دانست مرگ او چقدر برایش ناگوار بوده است. مطمئن بودم آمده مرا ببیند تا زخمهای

دلش کمی التیام یابد. من تنها کسی بودم که با دیدنش همه چیز را فراموش می کرد. از اندوهی که در چهره اش بود اشک به چشمانم آمد. حبیب همان طور غمگین سرش را به زیر انداخته و خودش را با باز و بسته کردن چاقوی ضامن دارش مشغول کرده بود که سعید با چای داخل شد و نشست. پس از تعارفات اولیه، سعید از حبیب به خاطر کمک به من تشکر کرد. سپس در مورد کاری که بدان مشغول بود سؤالاتی کرد و حبیب هم جواب سؤالاتش را می داد. وقتی سعید سبد به دست با عذرخواهی جهت آوردن میوه از حیاط اتاق را ترک کرد حبیب به اطراف نگاهی انداخت و متوجه عکس من روی تلویزیون شد.

لحظه ای خیره به آن نگریست و بعد از جا برخاست و آن را به دست گرفت. همزمان متوجه پاکتی که در نزدیکی آن بود شد. آن را برداشت و قاب عکس را در جایش نهاد و پرسید:

- این چیه؟ عکسهای عروسیتونه؟

- آره.

بدون اجازه کسی سرسری نگاهی به آن انداخت و عکسی را از آن جدا کرد و در جیبش گذاشت.

با اعتراض نه چندان جدی پرسیدم:

- چیکار می کنی؟

- هیچی. یکی از عکساتو برداشتم. فکر می کنم اینقدر حق داشته

باشم.

صدای پای سعید نزدیک شد. این بود که حبیب به سرعت به جای خود برگشت.



گیسو محو خواندن بود که ناگهان از صدای محکم بسته شدن دری به خود آمد. تکانی خورد و نگاهش را از روی صفحات برداشت و به ساعت ظریف و زیبای مچ دستش دوخت. نفسش را از تعجب زندانی کرد. چقدر زود ساعت یازده شده بود.

نگاهی به سیمین که یک پایش از تخت آویزان مانده بود انداخت. چقدر راحت و بی دغدغه خوابیده بود.

صدای در از پایین بود و نشان می داد که بالاخره پدرش از خواب برخاسته است. باید برای آماده کردن صبحانه و تدارک ناهار به آشپزخانه می رفت. به سرعت آنچه در دست داشت زیر روکش تخت پنهان کرد و برخاست. وقتی میز را می چید متوجه نگاه پدرش شد که با چشمانی پف آلود به طور عجیبی او را می نگرست. تا او صبحانه اش را بخورد به سرعت مشغول فراهم کردن ناهار شد.

با تعجب متوجه شد حالا شخصیتی دیگری از پدرش در ذهن دارد. شخصیتی جالب و دوست داشتنی...

وقتی برایش جای برد یا محبت به چشمانش نگرست و انگار با نگاه از پدرش تشکر کرد. ناگهان پدرش پرسید:

- دخترم، جریانو از مادرت شنیدی؟

گیسو یکه ای خورد. سؤال آنقدر غیر منتظره بود که تقریباً دست و پایش را گم کرد. دکتر در تمام طول مدت صرف صبحانه اش صبر کرده بود تا بالاخره این سؤال را بپرسد. این دفعه اولی نبود که از دخترش خواستگاری می شد ولی این مورد برای شخص او اهمیت فوق العاده ای داشت. چون به برادرش مربوط می شد.

گیسو به پدرش که همچنان با چشمان جستجوگر او را می نگرست، نگاه شرمگینانه ای انداخت. مؤدبانه گفت:

- در مورد پسر عمو محبوب صحبت می کنید؟ خب... بله. صبح مامان یه چیز بهم گفت.

- نظرت چیه؟ خان داداش میل داره که تو همسر محبوب بشی و...
گیسو گفت:

- راستش، خیلی غیر منتظره بود. من اصلاً هیچ شناختی از اون ندارم.
- اینکه مشکلی نیست. می تونیم شرایطی رو فراهم کنیم که شما دو تا بیشتر همدیگرو ببینین و با هم صحبت کنین.
گیسو با تردید پرسید:

- پدر... ا... شما مطمئن هستید که خان عمو از من خواستگاری کرده نه از سیمین؟

دکتر یکی از ابروانش را کمی بالا برد و گفت:

- اول من هم همین فکر رو می کردم ولی بعد خان داداش گفتن که منظورشون شما بودی، به هر صورت اجازه داری بیشتر باهاش معاشرت داشته باشی و به موقعش نظرت رو با من یا مادرت در میون بزاری. شنیدم که بعد از ظهر با اونا به تهران می ری؟

- بله پدر... البته با اجازه شما... اگرچه علاقه ای به این کار ندارم.

دکتر کلام دخترش را نشنیده گرفت و گفت:

- در هر صورت مواظب رفتارت باش.

- چشم پدر.

دکتر از جا برخاست و گفت:

- من باید برم یه جایی کار دارم. بعد میرم بیمارستان.

گیسو پرسید:

- پس ناهار چی؟

دکتر همانطور که برای پوشیدن لباسش به طرف اتاقش می رفت، جواب داد:

- بیرون یه چیزی می خورم.

در این موقع صدای زنگ تلفن در خانه پیچید. دکتر گوشی را برداشت:

- بله... بفرمائین...

مدتی همانطور گوش کرد و بعد دستپاچه گفت:

- اشتباه گرفتم.

گوشی را گذاشت و با قیافه ای برافروخته به درون اتاقش رفت. در حرفه پدرش همیشه افراد ناراضی پیدا می شدند که گناه فوت یا بیماری ناعلاج بستگانشان را به گردن پزشک معالجتش بیاندازند و مزاحمت ایجاد کنند. عجیب آنکه اگر سخت ترین بیماریها را درمان می کرد فقط به یک تشکر خشک و خالی قناعت می کردند.

گیسو چنین اندیشه ای داشت از این رو چیزی از پدرش نپرسید. وقتی پدرش از خانه خارج شد به سراغ سیمین رفت.

- پاشو دختر. لنگ ظهر شده...

سیمین خمیازه ای کشید و گفت:

- صبح به خیر.

- نه خیر. ظهر بخیر.

- چرا بیدارم نکردی؟

- چند بار بیدارت کردم ولی مثل اینکه جنابعالی بیهوش تشریف

داشتین.

- واقعاً... نمی دونم چرا اینقدر شل و وارفته شدم.

- حتماً نم بارون دیشب بهت سرایت کرده. پاشو، ببینم جات خیس نیست؟

سیمین با خنده جواب داد:

- فکر می کنم به اندازه یه تشت خیس باشه.

هر دو خندیدند.

گیسو به این نتیجه رسیده بود که بهتر است آخر این تعطیلات را با بداخلاقیش خراب نکند.

وقتی سیمین صبحانه اش را می خورد، گیسو ته مانده کارهای مربوط به ناهار را هم تمام کرد و بعد به اتاقش رفت و دوباره شروع به خواندن کرد.



حدود دو هفته از آن زمان گذشت. حالا دیگر غذا می پختم، رفت و رُوب می کردم...

روزها سعید به قصد انجام کار از خانه خارج می شد و ظهر برمی گشت. ساعتی استراحت می کرد و دوباره از خانه خارج می شد. نمی دانستم کجا می رود و سؤال هم نمی کردم. حتی نمی پرسیدم که قصد دارد به جبهه برگردد یا نه؟

نزدیک ظهر شده بود. لیوان را برداشتم و در یخچال را گشودم تا کمی شیر داخل آن بریزم که ناگهان ظرف شیر سر خورد و افتاد و قالیچه پای یخچال را کثیف کرد.

در یخچال را بستم و مستأصل همان کنار نشستم و به شیر ریخته شده که به سرعت در آن فرو می رفت خیره شدم. ناگهان به فکر افتادم تا کف زمین کثیف نشده قالیچه را جمع کنم. به سرعت فکرم را عملی کردم. خوشبختانه زمین خیس نشده بود. کمی نشستم و فکر کردم که چکار باید بکنم و آخر به این نتیجه رسیدم که قالیچه را به رودخانه ای که نزدیک خانه قرار داشت ببرم و داخل آن بیاندازم تا جریان آب خودش آن را تمیز کند. بعد برای خشک شدنش یک فکری می کردم.

خوشبختانه آن روز آفتابی بود ولی هر چه بود برای خشک شدن
قالیچه مناسب نبود. قالیچه را لوله کردم و آن را برداشتم و به راه
افتادم.

در بین راه رضا پسرک کوچک همسایه را دیدم به او سپردم که اگر
کسی به دنبال من آمد بگو که کجا رفته ام.

وقتی به رودخانه رسیدم از مشاهده زلالی آب که در آن فصل سال
خروشان و زیاد بود به هیجان آمدم. چکمه ای را که به همراه آورده
بودم پوشیدم. قالیچه را گشودم و نظاره گر عبور جریان آب از آن و
رنگ شیری که از آن خارج می گشت شدم. آب سرعت زیادی داشت و
بزودی آن را پاک کرد.

سپس آن را در آب لوله کردم و از آب خارج نموده و به درختی تکیه
دادم تا آبش خارج شود. ناگهان احساس کردم زمین زیر پایم می لرزد.
شاید آن موقع که در یخچال را باز می کردم هم کمی زمین لرزیده بود.
به هر صورت لرزش زیاد نبود ولی ناگهان صدای عظیمی از طرف کوه،
آنجایی که حبیب می گفت حفاری می کنند به گوش رسید.

قلبم از جا کنده شد. قالیچه را همانجا رها کردم و تا آنجا که توان
داشتم دوان دوان به آن طرف رفتم. چکمه جلوی دویدنم را می گرفت.
به سرعت آن را از پایم خارج کردم و همانجا انداختم و به دویدنم ادامه
دادم.

از لای درختان گذشتم و بالاخره به محوطه بازتری رسیدم که
ماشین آلات و ادوان آنها آنجا قرار داشت. گرد و خاک هنوز از داخل
تونلی در آن نزدیکی بیرون می آمد.

فریاد کشیدم:

- کسی اینجا نیست؟ کجایی؟

ولی صدایی نشنیدم به جز صدای قلبم که با نافرمانی بلندتر از همیشه می تپید. در دلم خدا را صدا کردم و دوباره جیغ کشیدم:

- تو رو خدا یکی جواب بده؟ آهای...

به طرف گرد و غبار دویدم. دهانه غار کمی مسدود شده بود ولی خوشبختانه به داخل راه داشت. با تقلا راهی به داخل پیدا کردم. سنگهای بزرگ کنده شده از سقف غار اینجا و آنجا افتاده بود. وقتی کمی جلوتر رفتم صدای ناله و سرفه را شنیدم.

کسی پرسید:

- کی اونجاست؟

به طرف مرد مسنی که صدمه ندیده بود و داشت به مجروحان کمک می کرد و آنها را از زیر سنگها خارج می کرد رفتم. سراغ حبیب را از او گرفتم. با دست به نقطه ای اشاره کرد. به سرعت به آن طرف رفتم. چشمانش بسته بود. با تقلا سنگها را از رویش کنار زدم. خونین و مالین بود و از چند جای بدنش که حتماً شکسته بود خون بیرون می زد. احتمالاً از شدت درد بهوش آمد و لحظه ای مرا نگریست و گفت:

- فرنگیس.

صورتش سیاه و خاکی بود. کلاه مخصوصش کمی بیش از حد روی پیشانی‌اش پایین آمده بود. آن را عقب زدم و با لحنی که سعی می کردم آرامش بخش باشد گفتم:

- حالت خوبه؟ خدا رو شکر که زنده ای.

- تو اینجا چیکار می کنی؟ خیلی... خطرناکه...

- اینقدر حرف زن. برات خوب نیست. سعی می کنم کمکت کنم.

تصمیم داشتم به طریقی او را از غار خارج کنم چون هوای داخل برای نفس کشیدن مناسب نبود. فاصله تا در غار زیاد نبود ولی حبیب

سنگین بود و من هم که تازه عمل کرده بودم درد زیادی در ناحیه شکمم احساس می کردم. از طرفی می ترسیدم شکستگی هایش بدتر شوند. برای اینکار احتیاج به برانکارد داشتم. پرسیدم:

- خیلی درد داری؟

درحالیکه به شدت درد می کشید با محبت مرا نگریست و ناله کنان با صدایی که به زحمت شنیده می شد، گفت:

- آره... خیلی... درد... دارم.

مرد مسن فریاد کشید:

- برو مردمو خبر کن.

- اول بیا اینو ببریم برون. بعد من میرم دنبال اهالی...

مرد با تشر گفت:

- اول و دوم نداره... همه اینجا مشکل دارن. برو تا دیر نشده مردم رو جمع کن.

لحظه ای مردد به حبیب نگریستم. تصمیم را گرفتم و گفتم:

- من میرم. تو رو خدا طاقت ببار.

دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

- فرنگیس...

ولی من تقریباً نزدیک در ورودی غار رسیده بودم که آخرین

کلماتش به زحمت به گوشم رسیده. کمی بلدتر گفتم:

- بله؟

جوابی نداد. گفتم:

- زود برمی گردم.

با نهایت سرعتی که در توانم بود به راه افتادم از میان درختان

گذشتم و همانطور فریاد می کشیدم:

- کمک... کمک...

و در ذهنم خدا را صدا می زدم. راه به نظر طولانی تر از قبل می آمد.
قیافه حبیب با همان حالت که ترکش کرده بودم از ذهنم دور نمی شد.
ناگهان صدای سعید را شنیدم که فریاد می کشید:

- فرنگیس کجایی؟

- اینجا.

به سرعت مرا پیدا کرد. درحالیکه از درد شکم به خود می پیچیدم
نفس زنان گفتم:

- تو رو خدا کمکشون کن... حبیب و بقیه توی غار زیر آوار موندن.
خواهش می کنم عجله کن.

- چی؟ درست حرف بزن ببینم چی میگی.

- غار ریزش کرده... حبیب و بقیه اون تو هستن... باید کمکشون
کنی.

رنگ از روی سعید پرید. گفت:

- باشه. باشه. من میرم ولی تو حالت خوبه؟

- آره نگران من نباش.

خودم هم به درستی حرفی که زده بودم اطمینان نداشتم.

سعید به سرعت از من جدا شد و دوید. من هم قوایم را جمع کردم و
به راهم ادامه دادم درحالیکه درد امانم را بریده بود و چشمانم سیاهی
می رفت. چند بار زمین خوردم و باز بلند شدم. فریاد کشان دویدم.
با دردی که من داشتم کلی طول کشید تا توانستم به نقطه ای برسم
که چند نفر صدای مرا بشنوند.

با عجله جریان را برایشان توضیح دادم و آنها هم هرچه بیل و
کلنگ و... پیدا کردند برداشتند و به همراه بردند.

یک نفر را هم فرستادم که بقیه را خبر کند. چون من دیگر توان
دویدن نداشتم. با این حال برگشتم و وقتی دوباره به کنار نهر رسیدم
سرم گیج رفت و همانجا نشستم. شکمم به شدت تیر می کشید. پاهایم
غرق در خون بود. متوجه تکه چوبی که در پایم فرو رفته بود شدم
چشمانم را به هم فشردم و یکدفعه آن را بیرون کشیدم. وقتی لای
چشمانم را گشودم به جز لکه های سیاه رقصان نتوانستم چیزی بینم
کم کم لکه ها محو شدند. به نظرم می آمد زمین بالا و پایین می رود.
داشتم از حال می رفتم. ناگهان احساس کردم باز زمین می لرزد و این
بار صدای فرو ریختن کوه مهیب تر از قبل به گوش رسید. فریاد
کشیدم:

— ن —

صدایم در میان زمزمه رودخانه و جنگل انعکاس یافت و دیگر چیزی
نفهمیدم.



نمی دانم چه مدت بیهوش بودم ولی وقتی به هوش آمدم توی تختم
دراز کشیده و به دستم سرم وصل بود. تب داشتم و سعید نگران با
دستمال پیشانیم را خیس می کرد. خدا را شکر کردم. پس حتماً خواب
دیده بودم.

به مادر نگریستم، موهای کنار شقیقه اش که سفید شده بود از
روسی بیرون زده بود. صورت خسته و اندوهگین او خبر از بی
خوابیهایش می داد.

بی حال بودم. سعی کردم حرف بزنم گفتم:

— خواب بدی دیدم...

مادر سعی کرد جلوی ریزش اشکش را بگیرد. با تعجب نگاهش کردم. گفت:

- چه خوابی دیدی دخترم؟ انشا... خیره.

چشمانم را بستم و نفسی تازه کردم و گفتم:

- خواب دیدم رفتم در یخچال رو وا کنم ظرف شیر سرخورد افتاد رو فرش... بردمش دم رودخونه...

لبان مادر می لرزید. اشک از چشمانش جاری شد. رویش را آن طرف کرد تا من صورتش را نبینم. قلبم لرزید. به سعید نگاه کردم و با دلهره پرسیدم:

- چرا گریه می کنه؟

و در دل خدا خدا می کردم جوابش همانی نباشد که من فکر می کردم. سعید نگاهش را دزدید و شانه هایش را بالا انداخت. افکارم را جمع کردم. هر چه بیشتر ذهنم را به کار می گرفتم خوابم به نظر حقیقی تر می آمد. با ترس از جوابی که خواهم شنید پرسیدم:

- حبیب... چیزیش شده؟

مادر بلند بلند گریست و گفت:

- هیچ کس زنده نموند.

انگار تمام خونم به یکباره از بدنم خارج شد. لرزشی بی حس کننده تمام وجودم را فرا گرفت. سعی کردم به خودم مسلط شوم. لب زیرینم را گزیدم. با چشمانی بسته جویی از اشک روی چهره ام به راه افتاد. نالیدم:

- خدایا چرا؟

و زار زار گریستم. احساس می کردم هر لحظه بیشتر قوایم را از دست می دهم. در ذهنم خودم را می دیدم که بر سر و صورتم می

کوبیدم و صدای جیع و ناله ام گوش فلک را کر می کرد ولی نا نداشتیم
حتی دستم را تکان بدهم.

او جان مرا نجات داده بود ولی من نتوانستم کاری برایش انجام دهم
در حالیکه شاید اگر کمی تلاش می کردم او زنده می ماند.



اشک به چشمان گیسو آمد. خاطرات مادرش را با دلخوری کمی آن طرفتر
روی تخت انداخت. بغضی به شدت گلویش را می فشرد. حالا علت اینکه مادرش
این داستان را با جزئیات نوشته بود می فهمید.
حبیب زیر خروارها سنگ مدفون شده بود و حالا دلیلی نداشت که مادر به
احساساتش لگام بزند.

لحظات همانطور می گذشت. لحظاتی که با تلاطم روحی او همراه بود. اشک
به چشمان گیسو می آمد ولی جلوییش را می گرفت. آب دهانش را قورت می داد
انگار می خواست درد این ماتم را به همراه آن فرو دهد. دلش گرفته بود. آروزی
دیدن حبیب دیگر به محالات پیوسته بود. چه حیف... چه مرگ بی موقعی...
چقدر ناگهانی.

به یاد داستانی که یک نفر برایش تعریف کرده بود افتاد که در آن حضرت
عزرائیل از خداوند گله کرده بود که چرا او را مأمور گرفتن جان آدمها کرده است
و باعث شده آنها او را نفرین کنند و از او بترسند و خداوند فرمود برای هر کس
سرنوشتی جهت مرگ در نظر می گیریم که دیگر نگویند عزرائیل جان کسی را
گرفت بلکه بگویند به واسطه فلان بیماری یا فلان حادثه مرد.

لابد اجل حبیب هم فرا رسیده بود و دفتر زندگی او باید اینگونه بسته می
شد. ده دقیقه ای گذشت. لحظاتی که با تلاطم روحی او همراه بود. کمی بعد
دوباره سعی کرد بخواند. صفحه را پیدا کرد:



به نظرم آمد سعید همان طور بدون عکس العمل نسبت به این موضوع مرا می نگرد. دوباره بیحال شدم. این بار خواب دیدم. خواب یک آبشار بزرگ و حبیب و فرخ که به هم آب می پاشیدند و قهقهه سر می دادند. فرخ با لباس بسیجی داخل آب افتاد و لحظه ای بعد سر از آب بیرون آورد و به حبیب گفت: « تو هم بیا ».

حبیب گفت: « نه من نمی خوام بیشتر از این خیس بشم. » و بی اعتنا به التماسهای فرخ به راه افتاد. فرخ توی آب ایستاد و همانطور حبیب را به درون آب فرا می خواند و چون حبیب به حرفش توجهی نمی کرد با عصبانیت با مشت به سطح آب می کوبید.

من کناری ایستاده و نظاره گر این ماجرا بودم. دستم را به طرف حبیب دراز کردم و با فریاد صدایش زدم. ولی او نمی شنید و از من دور و دورتر می شد. ناگهان از خواب پریدم. نیمه های شب بود و همه جا تاریک بود. سعید توی تختش نزدیک من همان طور نشسته به دیوار تکیه داده و خوابش برده بود.

تمام شب را با خاطرات قدیم بی صدا گریستم. هرگز نمی توانم درد و رنج و اندوهی را که کشیدم تشریح کنم... وقتی کسی را از دست می دهید آن وقت جای خالی اش را احساس می کنید. من هم تازه وجود او را در خودم احساس می کردم و می فهمیدم که چقدر برایم عزیز بود.

اگر این مطالبی را که پس از سالها با تصمیمی ناگهانی به یکباره شروع به نوشتن آن کرده ام قبلاً و همزمان با وقوع آن به نگارش در می آمد حتماً متن آن خیلی فرق می کرد چون حالا با دید بازتری به رفتار و حرکات اطرافیانم نگاه می کنم و جواب خیلی از عکس العمل های

آنان را می دانم...

اکنون در می یابم که حبیب اخگری بود که همیشه مرا می سوزاند
ولی دلنشین بود.

ضربه ای بود که به فندک قلبم وارد می شد تا جرقه ای بزند ولی
این جرقه به آتش تبدیل نمی شد چون مهارش می کردم. ولی این بار
ضربه نهایی زده شده بود و نتیجه آن آتشی بود که در قلبم زبانه می
کشید و تا مغز استخوانم را می سوزاند و درد آن با هر ضربه ای در
شریانم جاری می شد.

گاهی به یاد حرفش می افتادم که گفته بود « خدا سومی شو بخیر
کنه. » ولی به مورد سوم نرسیده بود. حبیب مرده بود و من... از آن روز
جسمی شده بودم بی روح و بیگمان با نگاه های مات و مبهوت چرا کمی
بیشتر پیشش نمانده بودم تا خودم هم با او بمیرم. بیچاره آن مرده!

حتماً در حین کمک به مجروحین زیر آوار مانده بود. کاش او را به
جای خودم برای کمک فرستاده بودم. هر چه بود حتماً او می توانست
با ماشین رانندگی کند و در این صورت نیروی کمکی زودتر می رسید.

حبیب! حبیب... کاش به حرفت گوش می کردم... کاش نمی رفتم...
کاش تو را به همان صورت از آن غار لعنتی خارج می کردم. ممکن بود
درد بیشتری بکشی ولی لااقل زنده می ماندی... آخر من از کجا می
دانستم که دوباره زمین خواهد لرزید... که آن همه سنگ بر سرت آوار
خواهد شد که جسم عزیزت این طور زیر ضربات دردناک سنگها له
خواهد شد.

حبیب... حبیب بیچاره ی من. چقدر ظالمانه عذابت داده بودم. چقدر
خون به دلت کرده بودم. چه می دانستم که دست آخر چنین خواهد
شد، نمی دانستم اینقدر برایم عزیزی... که زندگی بی تو چه تهی و بی

لطف است.

آری، تا زمانی که زنده بود نفرینش می کردم... آزارش می دادم و حالا، حاضر بودم هزار بلا را تحمل کنم ولی او زنده باشد. زندگی چه بازی عجیبی دارد. چقدر دلم می خواست زمان به عقب برگردد. چقدر دلم می خواست دوباره او را می دیدم و گذشته ها را جبران می کردم. یک وقت به خود آمدم که متوجه شدم همین بلا را دارم بر سر سعید می آورم.



سعید نهایت محبت و تلاشش را جهت بهبود من به کار می برد ولی توفیری یه حال من نداشت. من همچنان او را از خودم طرد می کردم و اون چون کنیزی تمام وقتش را به من اختصاص می داد. یک روز که مادرم و گل خانم به اتفاق هم به عیادت من آمده بودند شنیدم که به زبان محلی خطاب به مادرم می گفت:

- خوبیش اینه که تا وقتی فرنگیس مریضه سعید به فکر جبهه و جنگ نمی افته. همین طوری خودشو به مریضی بزنه خیلی خوبه.

وقتی سعید آن دو را بدرقه می کرد کمی دیر کرد. از جایم برخاستم و از پنجره به بیرون نگریستم. گل خانم با او مشغول صحبت بود به زحمت صدایشان شنیده می شد. گل خانم گفت:

- اگه این دختره خوب بشو بود تا حالا خوب می شد. برو طلاقش بده بفروستش خونه بابا و ننه اش. خودم برات یه دختر دیگه می گیرم. سعید با اعتراض فریاد کشید:

- مادر!

- من خوبی خودتو می خوام وگرنه به من چه مربوطه. دنده ات نرم

حمالی کن.

- من راضیم. شما مشکلی دارید؟

- یه نیگا به خودت بنداز. داری مثل شمع آب میشی. آخه این دختره چی داره که تو اینطوری می خواهیش... کاشکی پدرت هم مثل تو خل بود و یه کم به حرف من گوش می داد. هر چی بهش می گم این خونه کلنگی رو ول کن یه خونه دیگه برامون بساز حرف گوش نمی کنه. فرنگیس باید تو خونه نو بشینه من تو خرابه. خدا شانس بده.

گل خانم درحالیکه این کلمات را به زبان می آورد از در بیرون رفت و آن را محکم به هم کوبید. سعید با عصبانیت به خودش جواب داد:
- اتفاقاً بابام خیلی هم خله... وگرنه تو رو تو خونه اش نگه نمی داشت!

بعد غر غر کنان ادامه داد:

- خیر سرش... مثلاً بعد از ده روز اومده عیادت این حرفها رو به من بزنه!

برگشتم و دوباره توی تختم دراز کشیدم. لحاف را تا روی سرم بالا کشیدم و به فکر فرو رفتم.

مادر سعید حق داشت. من تا کی اینطوری باشم و سعید از من پرستاری کند. به شدت بیحال بودم و اصلاً توان حرف زدن نداشتم ولی باید خودم را در می یافتم.

سعید به آشپزخانه رفته بود که لحاف را به کناری زدم و در جایم نشستم. روسریم را روی پایم پهن کردم و آرام به شانه کردن موهای بلندم پرداختم. سعید وارد اتاق شد و لحظه ای با تعجب به من نگریست. بعد به سرعت کاسه ای آب داخل یک سینی گذاشت و پیش من قرار داد. با لبخند نگاهش کردم و همانطور به کارم ادامه دادم.

سعید همانجا در انتهای تخت نشست و به من خیره شد. کمی بعد برخاست و با فاصله ی بیشتری روی زمین نشست ولی باز هم به من نگاه می کرد.

یک طرف موهایم شانه شده بود. سرم را برگرداندم و شروع به شانه کردن طرف دیگر کردم. دوباره نگاهم با نگاه خیره سعید تلاقی کرد. بدون اینکه عجله ای بخرج دهم آرام آرام به موهایم که با سرعت شگفت انگیزی رشد می کردند و حالا به نیمه های کمرم می رسیدند شانه کشیدم که ناگهان سعید بلند شد و از اتاق خارج شد. با چشمانم او را بدرقه کردم و از این حرکتش لبخندی به لب آوردم. حدود دو ساعت بعد وقتی به اتاق برگشت بوی غذا همه جا را پر کرده بود. رختخوابم را جمع کرده و برای ناهار ته چین تدارک دیده بودم.

در این مدت اصلاً خانه را ترک نکرده بود. از پنجره اتاق او را دیده بودم که بدون توجه به سرما و کم بودن لباسش در حال قدم زدن بود و متفکر با چوب نازکی که در دست داشت بی جهت به بوته ها و درختان سر راهش ضربه می زد.

توی آشپزخانه بودم که با سر و صدا بشقاب و قاشق ها را از جایشان بر می داشتم و آن را برای بردن بر سر سفره آماده می کردم. سعید با خوشحالی وارد آشپزخانه شد. رویم را برگرداندم و نگاهش کردم. لبخندی زدم و باز به کار خود ادامه دادم.

به طرفم آمد و لحظه ای پشت سرم ایستاد و آرام موهایم را بلند کرد و دوباره جای خود رها کرد. بدون توجه به او سفره را هم برداشتم و رویش بشقابها قرار دادم و بعد به طرف اجاق گاز رفتم تا به دیگ غذا سر بزنم.

با این حرکت من کمی فاصله گرفت و باز هم همانطور پشت سرم ایستاد. سنگینی نگاهش را از پشت سرم احساس می کردم. نمی دانم چه بر سرش می گذشت. دلم می خواست صورتش را ببینم. نیم قدم به راست متمایل شدم تا کفگیر را از گیره روی دیوار بردارم. سعید در میدان دیدم قرار گرفته بود.

همان طور ایستاده بود و حالا نیمرخ مرا از نظر می گذرانید. با آرامش کفگیر را برداشتم و در همان حال سرم را بیشتر به طرف او متمایل کردم و باز به او لبخند زدم. بعد در دیگ را برداشتم و برنج را واری کردم.

متوجه بودم که سعید دستانش را برای لحظه ای تا حدود شانه هایم بالا آورد ولی لحظه ای بعد از آشپزخانه خارج شد. لبخندم پر رنگ تر شد. شانه هایم را بالا انداختم و زیر دیگ را خاموش کردم. در همین موقع صدای در خانه بلند شد.

حاجی بالاخان و بابا بزرگ که تازه از جبهه برگشته بود به دیدنمان آمده بودند. وقتی مرا دیدند حسابی جا خوردند. بابا بزرگ با تعجب گفت:

- چرا اینقدر لاغر شدی؟

حاجی بالاخان نگاهی به سعید انداخت و به جای من جواب داد:

- این چند وقت یک کم مریض بود.

بابا بزرگ بدون فوت وقت از من خواست تا روی تخت دراز بکشم و شروع به معاینه من نمود. بعد دستورات لازم را به سعید داد.

من متوجه بودم که دائماً حاجی بالا خان و سعید همدیگر را می نگرستند. با خود فکر کردم حتماً می خواهند موضوعی را از بابا بزرگ پنهان کنند ولی متوجه نمی شدم آن مطلب چه چیزی می توانست

باشد...

بابا بزرگ همانجا روی لبه تخت من نشست و از اتفاقات خنده داری که در جبهه افتاده بود برایمان تعریف می کرد.

این طور به نظر می آمد که بابا بزرگ در جبهه بیشتر خنده و تفریح می کرده تا رسیدگی به مجروحان ولی واقعیت این بود که او هر چه در چنته داشت برای سر حال کردن من به کار می برد. من هم برای اینکه دلش را خوش کنم به حرفهایش می خندیدم.

چون هنگام ظهر بود زیاد ننشستند و زود خداحافظی کرده و به همرا سعید که طبق معمول برای بدرقه تا جلوی در می رفت از اتاق خارج شدند.

با رفتن آنها بغضم ترکید و حسابی با گریه خودم را تسکین دادم. صحبت سعید با آنها کمی طول کشید. بدین جهت سفره را چیدم و منتظر آمدنش شدم. بالاخره آمد و در سکوت به خوردن ناهار مشغول شدیم.



مدتی بعد با توجهات سعید و تلقینهای خودم حالم رو به بهبودی گذارد. سعید قدغن کرده بود که کسی پیش من از حبیب صحبت کند. این را وقتی از مادرم در مورد اتفاقات آن روز سؤال می کردم دریافتم. با دلخوری گفتم:

- حالا دیگه خوب شدم. خواهش می کنم. می خوام بدونم چه اتفاقی افتاد؟ کجا دفنش کردن؟

مادر سری به علامت افسوس تکان داد. بالاخره راضی شد و تعریف کرد:

- وقتی از جریان باخبر شدیم. بلافاصله به راه افتادیم و تو رو که بیهوش با پاهای غرق خون کنار رودخونه پیدا کردیم. به بیمارستان بردیمت و منتظر خبری از جانب اونها شدیم. وقتی بیهوش اومدی...
- ولی من اصلاً به خاطر ندارم؟

- به هر حال... دکتر به تو سرم وصل کرد و توی اون داروی خواب آور و مسکن تزریق کرد تا تو حسابی بخوابی و بعد گفت تو رو بخونه ببریم. همین موقع سعید رو دیدیم که از اتاقی بیرون می اومد درحالیکه یه پنبه رو روی دستش فشار می داد. اول گمون کردیم که به دنبال تو به بیمارستان اومده ولی بعد فهمیدیم که اصلاً از حال تو بی خبره.

مثل اینکه وقتی برای کمک رفته بوده یه کم زخمی می شه و چون دیده همه زیر آوار موندن و کاری از دستش برنمیاد یکی از ماشینها رو برداشته و خودشو به بیمارستان رسونده تا دست کم اونا رو برای کمک خبر کنه... بهش آمپول کزاز زده بودن و بعد اومد تو رو که نمی دونم بیهوش یا خواب بودی دید. ما فکر کردیم که همراهمون میاد ولی گفت یک کم اینجا کار داره... این بود که خودمون یه ماشین گرفتیم و اومدیم.

بعد که اومدیم متوجه شدیم همه فکر می کنن که سعید هم زیر آوار مونده گل خانوم یه جیغ و دادی راه انداخته بود که نگو. وقتی ما جریان رو فهمیدیم گفتیم سعید که تو بیمارستان بود... همه تعجب کردن که سعید چطوری سر از بیمارستان در آورده. آخه تو به اونا گفته بودی که سعید رو زودتر از همه برای کمک خبر کرده بودی... بعد که ماجریان رو تعریف کردیم خیالشون راحت شد.

- مادر... از حبیب بگو؟ جنازه اش رو در آوردن؟

- سه روز داشتن سنگها رو جا به جا می کردن. چه فایده همه له شده بودن. هیچکس زنده نمودند. یه نفر با بی سیمی که همونجا بود به مسئولین خبر داد. اونام اومدن و کمک کردن. عجیب اینکه اون ماده ای که نمی دونم اسمش چی بود رو کشف کردن و حالا بازم یه عده اومدن و دارن اونو استخراج می کنن... چند نفر هم اومدن به خانواده حبیب و حاجی بالاخان تسلیت گفتن و مقداری پول بهشون دادن. اول گلی خانوم پول رو نگرفت ولی حاجی بالاخان و فرهاد خان بهش حالی کردن که زمین لرزه علت وقوع حادثه بوده نه کار تو معدن تا بالاخره پولو گرفت و داد به حاجی بالاخان که هر طور صلاح می دونه برای حبیب خرج کنه.

- بیچاره گلی زن عمو. خیلی بی قراری می کنه؟
- آره بنده خدا. اولش که مدام بیهوش می شد... چی بگم وا...
جوونش بود مگه میشه بی خیال بشه. خدا برای هیچ مسلمونی نیاره.
دلم می خواست زار بزنم و گریه کنم ولی برای اینکه مادر هر چه در این مورد می داند به من منتقل کند جلوی خودم را می گرفتم.
پرسیدم:

- لطفاً بگذارید و بروید. دیگه چی شد؟
- هیچی دیگه. خانواده فرهادخان هم که خودشونو رسوندن و حبیب بیچاره رو دفن کردن. راستی حکمت هم اومده بود. مدام چشمش دنبال تو می گشت... یکی از خواهرش می گفت بالاخره به زور یه دختری رو براش عقد کردن. یکی دیگه بهم گفت یواشکی از تو هم خبر گرفته و اون گفته که تو مریضی و نمی تونی بیای.
الته به جز تو حاجی بالاخان هم نیومد چون اصلاً حالش خوب نبود.
اجازه نداد سوم و هفتم مفصلی بگیرن. می گفت تازه برای فرخ مراسم

گرفتیم... این همه جوون تو جبهه داریم، شگون نداره از مرگ و میر استقبال کنیم... ایا... آدم اینطور راحت می میره، حیف شد چه جوون رعنايي بود.

بالاخره اشک مادر جاری شد. با دلی ریش ریش نگاهش کردم. همانطور که صورتش را پاک می کرد گفت:

- بیچاره گلی خانوم. من درکش می کنم. هر چی بود حبیب برای من حکم پسر بزرگم رو داشت... تو رو خدا به سعید نگو که من اینها رو برات تعریف کردم. ازم دلخور میشه.

- باشه مطمئن باش.

- فرنگیس یه چیزی ازت بپرسم راستشو بهم میگی؟

- در چه مورد؟

- در مورد حبیب.

- اگه جوابشو بدونم... خوب... حتماً میگویم.

- تو حبیب و دوست داشتی؟

با اعتراض گفتم:

- مادر...

با محبت دوباره پرسید:

- شما همدیگه رو دوست داشتین، مگه نه؟... می دونستی حبیب به

خاطر تو مریض شده بود؟ وقتی تو روبندون شدی مریض شد. خیلی

دوست داشت. به خودت هم گفته بود؟

مادر دست روی نقطه حساسی گذاشته بود. اشک از چشمانم مانند

سیل سرازیر شده بود. چنان بغضی راه گلویم را گرفته بود که نه می

توانستم حرف بزنم و نه نفس بکشم.

مادر مرا در آغوش گرفت و نوازش کرد. هر دو با هم گریستیم.



صدای زنگ تلفن بلند شد. فرنگیس که تازه وارد خانه شده بود گوشی را برداشت:

- بله بفرمائین... هایده جان شماین. بچه ها حاضرین، مزاحم نباشن؟ مسئله ای نیست... استدعا می کنم. خدانگهدار.

گوشی را لحظه ای در دست نگاه داشت و سپس آن را پایین گذاشت. گیسو صدای زنگ تلفن و مادرش را شنید. لحظه ای مردد خاطرات مادرش را در دست نگاه داشت. مزاحمین آمده بودند و وقت او هم تمام شده بود چون می دانست نمی تواند آن را به همراهش ببرد. باید آن را در جایش قرار می داد. از طرفی فکر کرد که نیاز دارد در مورد مطالبی که تاکنون خوانده فکر کند. دوست نداشت به راحتی از کنار آن عبور کند. نیاز به حلاجی کردن قضایا داشت. پس آن را دوباره پنهان کرد تا در موقعیت مطلوب در جای خود قرار دهد. بعد بلافاصله به طبقه پایین رفت. فرنگیس با دیدن قیافه او با تعجب پرسید:

- چی شده؟! -

قیافه گیسو به حدی ناراحت و درهم بود که سیمین هم با تعجب همین سؤال را تکرار کرد. گیسو که دید نمی تواند از زیر جواب این سؤال شانه خالی کند گفت:

- چیزیم نیست... سرم درد می کنه.

فرنگیس مشکوکانه پرسید:

- و به خاطر یه سر درد، این همه گریه کردی؟

گیسو دیگر چیزی نگفت و از آنجایی که احساس کرد ممکن است دوباره اشکش سرازیر شود به آشپزخانه رفت و به کاری مشغول شد.

فرنگیس و سیمین همانطور ایستاده و با نگاهی پرسشگرانه به یکدیگر نگریستند. وقتی همه حضار دور میز نشستند. فرنگیس آهی از ته دل کشید و گفت:

- نمی دونین چقدر لذت داره خسته و کوفته به خونه بیای و غذا حاضر و آماده روی میز چیده باشه. حیف که باز شماها می رین و این رؤیای طلایی تموم می شه!

ماهان گفت:

- آره واقعاً. من مامانو درک می کنم.

گلفام گفت:

- آره جون خودت.

گیسو نگاه تشکر آمیزش را به چهره مادرش دوخت. و ناگهان هنوز نرفته، احساس دلتنگی کرد. اولین بار بود که موقع رفتن احساساتی شده بود. فرنگیس گفت:

- چرا منو نگاه می کنین؟ غذاتونو بخورین. یه ساعت دیگه آقا محبوب میاد دنبالتون...

و همانطور که چند قاشق ماست به دهان می برد، تعمداً بدون اینکه به کسی نگاه کند، ادامه داد:

- ظاهراً رزا خانوم و آقا رضا کاری براشون پیش اومده و صبح زود رفتن و شماها باید با آقا محبوب برین.

گونه های سیمین گلگون شد و گیسو هم چشمانش را به دیس برنج دوخت. در طول صرف غذا حتی ماهان هم ساکت بود. و تقریباً صدایی بجز صدای عاشق و چنگال و نیز تیک تاک ساعت دیواری به گوش نمی رسید.

گیسو سعی می کرد قیافه ای طبیعی به خود بگیرد ولی ناخودآگاه به فکر فرو می رفت و وقتی به خود می آمد متوجه می شد که یک لقمه را بیش از حد

معمول جویده است و یا برای دقایقی فراموش می کرد قاشق پر از غذا را به دهان ببرد و بعد با عجله چند قاشق غذا می خورد. بالاخره غذایش را نیمه رها کرد و به اتاق بالا رفت. فرنگیس که بیشتر از همه متوجه حالات او بود با نگاه تا قسمتی از پله ها که قابل رؤیت بود او را تماشا کرد و سپس به غذا خوردن ادامه داد.



تقریباً در تمام طول راه گیسو به جاده آشنای روبرویش و درختانی که به سرعت می رسیدند خیره شده بود. فکش محکم بود و ذهنش با شتاب کار می کرد. صدای دلچسب موزیکی که از بلندگوی اتومبیل برمی خاست او را به حالتی رؤیایی فرو برده بود. در عین حال بدون آنکه به محبوب بنگرد تمام حالات او را زیر نظر داشت.

سیمین که در صندلی پشت محبوب جای داشت گاه گاهی از آینه جلو به محبوب که ساکت و متفکر به ظاهر فقط در فکر رانندگی بود و گاه به گیسو که متفکر به جاده خیره شده بود، نگاهی می انداخت. از این به آن و بالعکس.

محبوب برعکس ظاهر آرامش به شدت در تلاطم بود. علاوه بر آن احساس نه چنان دلچسبی از معذب بودن داشت. خیلی زود عینک آفتابیش را برداشت و به بهانه آفتاب را از دید پنهان کرد. خورشید خانم هم بازی اش گرفته بود. دائماً از پشت ابرهای پراکنده بیرون می لغزید و باز پنهان می شد.

با اینکه حواسش به رانندگی بود متوجه قیافه مکدر گیسو شده بود اما علت آن را درک نمی کرد. غم عمیقی بر چهره گیسو چنگ می انداخت. بالاخره فهمیده بود چه بر سر حبیب بیچاره آمده بود و این سرگذشت دریای وجودش را متلاطم ساخته بود.

کاش بقیه داستان را نخونده و متوجه این مطلب نشده بود. چه پایان غم

انگیزی. چه مرگ دردناکی... آرزو داشت حبیب زنده بود و می توانست او را ببیند و با او سخن بگوید ولی صد حیف... خیلی میل داشت می توانست قیافه او را تجسم کند. دلش می خواست این جسارت را داشت که با مادرش در مورد او صحبت کند. شاید عکسی از او داشته باشد.

در ذهنش تصویر تاریکی از قیافه حبیب به وجود آمده بود ولی مطمئن نبود هیچ تطابقی با قیافه واقعیش داشته باشد.

گیسو با خود اعتراف کرد به نوعی مبهوت شخصیت حبیب شده است. اگر او چنین آدمی را می یافت به این سهولت او را از دست نمی داد. هر چه فکر می کرد نمی توانست دلایل مادرش را درک کند...

با این تفصیل فرصت هرگونه گفتگوی لذت بخشی را از دست دادند. گیسو به ماشین هایی که با سرعت از کنارشان می گذشتند می نگریست. دیگر به مقصد نزدیک شده بودند. چقدر زود رسیده بودند. نگاهش به یکی از ماشین هایی که از سمت راست سبقت می گرفت افتاد. دختر کوچکی با کلاه خرگوشی و صورت گریم شده از شیشه عقب ماشین چشمانش را به او دوخته بود. صحنه زیبایی بود.

گیسو صورتش را برگرداند تا به سیمین اشاره کند ولی او را غرق در خواب دید. سپس نگاهش متوجه دخترک شد چون حالا دخترک در دیدش قرار گرفته بود.

لبخندی زد و سرعت ماشین را بیشتر کرد. در حال سبقت از سمت راست ماشین شیشه اتوماتیک را پایین کشید. باد سرد با سرعت به درون ماشین هجوم آورد و موهایش را به طرز خوش آیندی بهم می ریخت.

به دخترک اشاره کرد که شیشه ماشین را پایین بکشد. او هم به والدینش چیزی گفت و شیشه را پایین کشید. محبوب غنچه گل سرخی را که جلوی فرمان، روی داشبورد قرار داشت و گیسو تا به حال متوجه آن نشده بود برداشت

و از پنجره به طرف دخترک گرفت.

دخترک دستان کوچکش را دراز کرد و به زحمت آن را گرفت و فریاد کشید:
- متشکرم.

صدایی که در باد گم شد.

والدینش هم با سر تشکر کردند. آنگاه محبوب درحالیکه به سرعت از آنان
سبقت می گرفت برای دخترک دست تکان داد. ناگاه متوجه سرد شدن فضا شد
و شیشه را بالا کشید و گفت:

- عذر می خوام، سردتون شد؟ بخاری ماشین روشنه... زود گرم میشه.
گیسو مؤدبانه گفت:

- مهم نیست... ارزش این حرکت قشنگ شما رو داشت.

- حرکت قشنگ یا مغایر قانون؟

- هر چی می خواین اسمش و بذارین.

نگاهش را این بار نه با کینه بلکه با محبت از آینه به او دوخت. محبوب هم
نیم نگاهش را به صورت او ریخت و لبخندی زد.

لبخند محبوب به او فهماند که تسلط بر اوضاع را به دست آورده است.
بالاخره فهمیده بود چگونه جوابش را بدهد. اگرچه آخر راه بود ولی این هم بدک
نبود. خیلی چیزها در مورد او نمی دانست که میل داشت کشف کند. همه
امیدش به روز انتخاب واحد بود. اتوماتیک وار در ذهنش به دنبال بچه های ترم
بالایی رشته معماری می گشت. باید بی سر صدا اطلاعاتی در موردش کسب می
کرد. با اطلاعات ناقصی که از او داشت پوآرو هم نمی توانست پیشرفتی داشته
باشد.

محبوب پرسید:

- لطفاً آدرس خوابگاهتون رو بدین. دیگه نمی دونم باید کدوم طرف برم.

گیسو آدرس را داد و باز سکوت برقرار شد. گیسو سیمین را از خواب بیدار

کرد و آهسته گفت:

- سلطان بانو کسر خواب دارن؟... تا خود ظهر خواب بودی، آخه چقدر می خوابی؟ حوصله ام سر رفت.

محبوب لبخند به لب آورد و نگاهی به پشت سرش انداخت. سیمین گفت:

- نمی دونم چرا اینقدر خوابم میاد...

به شوخی اضافه کرد:

- نکنه شما تو غذاتون قرص خواب می ریزین؟

- نه عزیزم. این به خاطر آب و هوای شماله. کسی که عادت نداشته باشه شل

و ول و خواب آلود میشه.



هنوز داخل سوئیتشان نشده بودند که شیدا و فرانک آنها را با خبرهای داغ خود بمباران کردند. فرانک گفت:

- بچه ها جاتون خالی. اگه بدونین چی شده؟

شیدا گفت:

- فرانک بذار من تعریف کنم... پریشب یکهو خانوم ناظری و خانوم فراهانی، در نزده یکراست اومدن تو اتاق ما.

گیسو و سیمین کیفهای سفرشان را همانجا انداختند. گیسو که کنجکاو شده بود، مسئول اداره امور خوابگاه ها و مسئول کیمیتة انضباطی خانمها چه ربطی به هم و به سوئیت آنها دارند، پرسید:

- واسه چی؟

- نمی دونم. ما هم یکه خوردیم. اون وقت شب چرا اومدن؟ بقیه شو گوش کن... من و فرانک بودیم با یاس و مونا و سحر... از جا پریدیم و ته مونده آداب معاشرت اجتماعی مونو به کار انداختیم و گفتیم تمنا داریم بفرمائین... استعدا

می کنیم... قدم رنجه فرمودین و مشتاق دیدار و از این حرفها... خلاصه کلی نغز بافتیم و تقدیمشون کردیم که اگه صد تا شکایت هم ازمون شده بود از یادشون رفت... یاس هم عین مجسمه خوارزمی دم در دانشکده ریاضی امیرکبیر با یکی از اون کتابهای کت و کلفتش همینطوری با دهن باز ایستاده بود اینجا... (با دستش قسمتی از اتاق را نشان داد)... اونام کم نیاوردن و کلی احوالپرسی و کجایین و لابد تو درساتون غرق شدین و دانشمندای آینده و از این چیزها... و کم سعادت بودیم و فداتون بشیم و قریبونتون بریم از ما... که خیالمون راحت شد خبری نیست و نفس راحتی کشیدیم.

فرانک گفت:

- خانوم فراهانی رو بگو... از همون اول چشاش میخ در و دیوار بود. یه نگاهی به این عکسها می انداخت که نگو. فکر کنم هر چی فکر می کرد نمی تونست بین عکس برادپیت و تام کروز و کلارک گیبل و نوزاد پای کامپوتر و مایک اوون و بن لادن و بکهام و میکی رورک و... یه ارتباط منطقی پیدا کنه. خلاصه حسابی مخش هنگ کرده بود. فکر کنم فردا باید بده سرویشش کنن.

در حالیکه از خنده ریشه می رفتند. گیسو گفت:

- احتمالاً فکر کرده دور از چشم اونا یه نمایشگاه عکس اختصاصی ترتیب

دادیم. بعد چی شد؟

شیدا گفت:

- هیچی. جونم براتون بگه... نشستن. سحر هم دوید و یکی از اون چایی های معروفش رو دم کرد با چند تا دونه بسکویت آورد و گفت، ببخشید دانشجوییه دیگه. قابل شما رو نداره... فقط همین برامون مونده و... خلاصه اینقدر زار زد که فکر کنم اونا احساس کردن دارن مال یتیم رو می خورن. بالاخره رفتن سر اصل مطلب، خانوم ناظری پرسید مشکلتون چیه؟! هر چی کم و کسر دارین مطرح کنین و...

- شما چی گفتین؟

- گفتیم ما و مشکل؟! تصدق سر حضرات ما مشکلی نداریم که قابل گفتن باشه فقط چند تا مسئله جزئیة... اونام گفتن. هر چی هست بگین.

سیمین گفت:

- کاشکی منم بودم.

فرانک گفت:

- من محتاطانه گفتم، مسئله ما بیشتر اینه که بچه ها خیلی خرخونی می کنن. البته چیزی که مهمه اینه که خرخونی همراه با ضبط دارن. وقتی هم که ضبط روشنه بقیه واحدها هم مستفیض می شن... برادرای تأسیسات هم ماشاءا... دم به دقیقه... یا ا... شون راه میفته و ما هی باید چادرامون رو سرمون کنیم. یعنی که دیگه بعله... ما کارمون درسته... ته بچه مثبتیم.

سیمین نالید:

- خدا خفه ات نکنه. از فردا دیگه ضبط بی ضبط.

- نگو تو رو خدا. با این ضبط و سی دی دو باند خفن که اینجا افتاده جونمونو خریدم.

گیسو گفت:

- آره جون خودت. لابد اونام فکر کردن با این ضبط نوار مکالمه و گرامر انگلیسی گوش می دیم.

باز صدای خنده ها بلند شد. فرانک ادامه داد:

- بعد گفتم آقای رضایی هم بفهمی نفهمی یک کم بد اخلاقه. خانوم ناظری پرسید این آقای رضایی کی هست؟ ما هی آدرس دادیم متوجه نشد. مونا هم اومد یه کمکی بکنه، سوتی داد و گفت همون نگهبانه که شبیه تاجرهای فرش می مونه و هیچ پیغامی رو بدون بسمه تعالی نمیگه. بعد معلوم شد از آشنایان خانوم فراهانی یه. اینه که حرفمو عوض کردم و گفتم که البته ایشون ویژگی

های خوب دیگه ای هم دارن... فوق العاده مقرراتی هستن و به موقعش به داد بچه ها می رسن و...

گیسو گفت:

- اون که اتفاقاً خیلی زود با همه صمیمی می شه. اونم با کسایی که شاید هیچ وقت موفق به دیدارشون نشه... منظورم پدر و دایی و عموی بچه هاست... اون هم پشت خط تلفن.

باز هم همه خندیدند. شیدا گفت:

- بقیه شو گوش کنین... بعدش یکهو صدای چهچه سیما از تو حموم بلند شد. داشت کنسرت آریان رو تنهایی اجرا می کرد. اصلاً حواسمون به اون نبود. برای اولین بار مجسمه خوارزمی یه کار مثبت انجام داد. تند رفت، صداشو خفه کرد و اومد باز همونجا ایستاد و یه لبخندی به ما زد که یعنی درستش کردم. باری به هر جهت این قضایا به خیر و خوشی تموم شد و موند مسئله آشپزی و آشپزخونه... اونا گفتن اگه اجازه بدین یه سر به آشپزخونه بزنیم؟ گفتیم خواهش می کنیم. اجازه ما دست شماست. پاشدیم رفتیم تو آشپزخونه. چشمتون روز بد نبینه. مُردیم از خجالت... تو جا ظرفی یه دونه ظرف تمیز نبود. در عوض همه جا پر بود از ظرف کثیف و نَشُسته... روی اجاق غذا هم چند تا ماهیتابه بود. تو یکیش تخم مرغ با گوجه، تو یکی دیگه تخم مرغ با سیب زمینی سرخ کرده، تو یکی دیگه تخم مرغ با تن ماهی و... چهار پنج نفر آدم و چند نوع غذا؟!... سرمایه داریه دیگه... خلاصه آثار جرم کشتار هفت جد و آباد مرغ بجا مونده بود. مستأصل گفتیم، از بابت ظرفها باید ببخشید دیگه، موقع امتحانات بود وقت ظرف شستن نداشتیم و از این حرفها... خانوم ناظری هم اومد آستیناشو بالا بزنه، گفت یه همتی بکنیم ظرفها رو بشوریم که من نداشتم و گفتم گیسو سیمین میان اونا رو مثل ماشین ظرفشویی میشورن.

گیسو گفت:

- آره تو نمیری... تخم مرغاشو شما خوردین، ما ظرفاشو بشوریم؟ با این همه ظرف کثیف تو چی غذا می خوردین؟

- از سفارت آذربایجان قرض می گرفتیم (منظورش واحد پهلویی بود که بچه هایشان اکثراً آذربایجانی بودند) گفتی تخم مرغ؟ من یه پیشنهاد حسابی هم دادم. گفتم حالا که دانشگاه خشکشویی و رستوران و نونوایی داره... یه مرغداری هم بزنه نور علی نوره!... چون هم مرغ و تخم مرغ تازه دم دسته، هم یه بازار کار برای بچه های رشته کشاورزی درست می شه.

سیمین با خنده گفت:

- عجب عقلی داری دختر؟! این کشف رو به ثبت برسون تا دانشگاه های دیگه ندزدیدنش. این همه حرفها رو تو زدی؟ بقیه چی گفتن؟

- اونام یه حرفهایی زدن از غذای سلف... فیلم های آرشیو متعلق به عهد درشکه... از فنر تخته‌پامون که باعث میشه هر دفعه دیسک کمرمون از تو چشمون بزنه بیرون و... اجحافی که به خانمها میشه و ما خانمها باید هوای همدیگه رو داشته باشیم و از این معضلات همیشگی...

فرانک گفت:

- البته یه ساعتی هم در مورد سوسک و مورچه... این موجودات موذی که بعد از قضیه القاعده مهمترین معضل بشریته... کنفرانس دادیم.

- عجب! خوب دیگه؟

- خلاصه اونام مونده بودن که خوبه ما مشکلی نداشتیم وگرنه تا صبح باید می نشستن گوش می کردن و هی یادداشت برمی داشتن. آخر کار به زاری و التماس رسید که تو رو خدا یه فکری به حال ما بکنین. یه گریه ای کردیم که نگو. اول یه اتو گرفتیم بعد یه جاروبرقی... یه ساعتی تئاتر بازی کردیم. درآمدمونم... هی بد نبود. خلاصه حسابی گریه کردیم و قول گرفتیم. آخر سر هم خانم سیاحتی که دیده بود حضرات تو اتاق ما بدجوری لنگر انداختن اومد داخل

و ختم جلسه و... که اگه این جلسه فوق سری همینطور ادامه پیدا می کرد یه (پنتیوم) هم گرفته بودیم.

شیدا گفت:

- از من می پرسین ما حتماً تو اتاقمون یه نفوذی... سوگلی... قدیسه ای... چیزی... داریم وگرنه جای تعجب توی این همه خوابگاه و دانشجو یگراست اومدن تو اتاق ما و این همه مراعات حالمونو کردن و تازه هر چی که خواستیم موافقت کردن. من که چشمم آب نمی خوره همینطوری اومده باشن...
گیسو گفت:

- این حرفها رو ول کنین. بی معرفتها چرا یک زنگ به ما نزدین؟
فرانک گفت:

- به جون داماد پسرعموی نوه خاله مامانم تو کامپیوترمون ویروس افتاد نتونستیم باهاتون چت کنیم. حالا تعطیلات چطور بود؟ خوش گذشت؟
سیمین گفت:

- به شما مربوط نیست. شما کامپیوترتونو ببرین دارالشفاء.
- ای بابا ناراحت شدین؟ به جون همون پسرعموی نوه خاله مامانم وقت نشد. از دیروز هم که این همه کار داشتیم. تازه دست تنها هم بودیم. باید قضیه رو واسه یه سیصد نفری تو خوابگاه تعریف می کردیم. اما حالا دیگه خیالمون راحت شد. شما اومدین کمک حالمون می شین.

- مگه ما مثل شما بیکاریم؟

- بیا اینم دستت درد نکنه از حضرات. ما رو بگو که این همه...

گیسو به شوخی گفت:

- بس کن. کمتر آتیش بسوزون... حالا بگو بقیه کجان؟

- دسته جمعی رفتن تئاتر.



نازنین گفت:

- من چهار واحد با این استاد جدید گرفتم. خدا کنه کلاسش پُر نشده باشه.
گیسو همانطور که در صف عریض و طویل انتخاب واحد قدمی به جلو برمی داشت، جواب داد:
- کدوم استاد؟

- دکتر آریان... ترم قبل از خارج اومده. فریبا اتفاقی باهاش کلاس گرفته بود.
خیلی ازش تعریف می کرد. می گفت تو چهار جلسه اول کتاب رو تموم می کنه.
تدریسش هم عالیه. بعد یه عالمه کتاب معرفی می کنه و برای بچه ها نوبت کنفرانس می ذاره... به هر دانشجویی ده دقیقه وقت میده بیاد جلو کنفرانس بده... یا یکی از کتابها رو تو این ده دقیقه ارائه کنه یا مهمترین و جالب ترین مطلبی که بین کتابها گیر آورده بگه!

- وای اینکه خیلی مشکله. تو ده دقیقه چطور میشه یه کتاب رو تعریف کرد؟!

- اصلاً هم سخت نیست. کافیه اسم کتاب و نویسنده رو بگی و بعد مطلب کلی کتاب رو ارائه کنی، یعنی بگی که این کتاب در مورد چه چیزی صحبت می کنه، یه سری سرفصل و مطالب مهم کتاب رو میگی و خلاص. اینطوری تا آخر ترم هر چی کتاب تو این واحد درسی هست زیر و رو می شه... جالب اینکه به همونجا نمره امتحانتو میدن. از اون استادای عقده ای هم نیست. کمتر از هفده به کسی نمیده ولی فقط به چند نفر که واقعاً مطالب جالبی رو ارائه کنن بیست میدن. امتحان پایان ترم هم فرمالیته است. اینکه که خیال آدم راحت...

- فریبا اینقدر ازش تعریف کرد که من یه جلسه رفتم تو کلاسشون نشستم.
ولی اینقدر خوشم اومد که باز دو جلسه بعدی رو هم که مونده بود باهاش رفتم.

خیلی خوش صحبت و خوش تیپه. از اون استادای باکلاسه... باید ببینیش.
گیسو در حالیکه صدای وز وز زنبوری که آن را نمی دید کلافه اش کرده بود،
گفت:

- اتفاقاً من هم باهاش واحد گرفتیم... وای چقدر ویز ویز می کنه. نمی دونم
زنبور اینجا چیکار می کنه؟! -

- احتمالاً هاج زنبور عسله... دنبال مامانش می گرده.
این صدای پسری بود که با فاصله کمی از آنها با دوستانش ایستاده بود و با
نیم نگاهی به او این جواب را داده بود.

معدود حاضرینی که متوجه شده بودند، چشم به آن دو داشتند ولی حتی
لبخند هم نزدند. گیسو نگاه خشکی به او انداخت و جوابش را نشنیده گرفت.
اگرچه هم رشته ای نبودند ولی او را می شناخت. خیلی وقتها او را تنها یا با
دوستانش دیده بود که با لبخند محبت آمیزی آکنده از متانت، سرش را تکان
می دهد و سلام می کند ولی گیسو خود را بی توجه نشان می داد و سلامش را
بی جواب می گذارد. حالا برای نخستین بار جهت آشنایی بیشتر از راه آزدن او
وارد شده بود.

گیسو شنید که پسری از آن جمع گفت:
- مازیار... این چه حرفیه که زدی؟ اون که اصلاً حرف نمی زد. چرا ناراحتش
کردی؟! -

- اشکالی نداره. یک کم هم اون ناراحت بشه. من که نمی خوام بخورمش،
فقط بهش سلام می کنم. جواب سلام هم توی دین ما واجبه ولی مثل اینکه
ایشون مسلمون نیستن.

و موبایلش را که زنگ می زد بیرون کشید و به آن جواب داد:
- بله... لی لی جون تویی... نه هنوزم ته صافم...
از کنار گیسو گذشت و از صف خارج شد تا به صحبتش ادامه بدهد. یکی از

پسرها که در جمعشان غریبه بود پرسید:

- لی لی دیگه گیه؟

- هیچی بابا. خواهرشه.

همچنان نگاه های سنگینشان را به گیسو دوخته بودند که نازلین گفت:

- چرا جوابشو ندادی؟ اگه من بودم می زدم توی دهنش...

گیسو در حالیکه انگار با دست شیء مزاحمی را به کناری می زند جواب داد:

- مهم نیست. سخت نگیر.

مازیار بدون آنکه نگاهی به گیسو بیاندازد از کنار آنها به جای خود برگشت و باز به آنها پشت کرد. گیسو هم با نگاه محجوبانه ای او را که در جای خود قرار می گرفت دنبال کرد و در همین حین متوجه سنگینی نگاه دیگری شد که از فاصله ای دورتر به روی او مانده بود.

رنگ از رویش پرید محبوب بود که با آن چهره جذابش با حالتی اخم آلود او را می نگریست. شرمگینانه لبخندی زد و با سر سلام کرد.

محبوب بدون اینکه جواب سلامش را بدهد تکیه اش را از دیوار جدا کرد و برخلاف انتظار به طرفش آمد. گیسو همانطور که او را می نگریست صلابت یک مرد مغرور را در سراپای او احساس کرد. با آن کاپشن چرم مشکی تنگ و شلوار دودی رنگ، بیگمان توجه برانگیزترین جوان آنجا بود. برخلاف میلش در دل جذابیتش را تحسین کرد و وقتی با فاصله ای اندک روبرویش قرار گرفت نفسش بند آمد.

نازلین با چشمانی گشاد و قیافه ای مبهوت سلام کرد و محبوب بدون اینکه نگاهی به او بیاندازد جوابش را داد. بیدرنگ از گیسو پرسید:

- حالتون چطوره؟

- متشکرم. عمو جان...

محبوب قاطعانه با محبتی مبهم کلامش را قطع کرد و پرسید:

- برگه هاتونو پر کردین؟

به نزد گیسو نیامده بود که در مورد عموجان و آب و هوا و... صحبت کند.
گیسو اتوماتیک وار جواب داد:
- بله.

- بدین به من. بقیه شو من انجام می دم.

نگاه مازیار و دوستانش با تعجب و دلخوری به سوی او چرخید بود و گیسو احساس می کرد هر لحظه که می گذرد سلولهای بدنش را بیشتر احساس می کند. جواب داد:

- نه متشکرم.

می خواست اضافه کند که به اندازه کافی فرصت دارد که محبوب بدون توجه به او برگه ها را به آرامی از میان دستانش ربود. هنوز نگاهی به آنها نیانداخته بود که بناگاه مازیار را در کنارش دید.
محبوب مستقیم و با نفوذ در چشمان مازیار که تحقیر شده و عصبانی آماده دعوا می نمود، نگریست و پرسید:

- امری بود؟

- مثل اینکه مزاحم خانومها شدین...

محبوب چشمانش را تنگ کرد و به گیسو نگریست و همانطور پرسید:

- من مزاحم؟

گیسو تمام نقشه هایی را که قبلاً برای آزردن او کشیده بود، از خاطر برد و دستپاچه جواب داد:

- نه، نه... خواهش می کنم این چه حرفیه.

رو به مازیار ادامه داد:

- ... از تون ممنونم. اما ایشون قصد کمک به منو دارن.

دوستان مازیار آماده کمک، همگی نزدیکتر آمده بودند. یکی از آنها که

گوشه کاپشن سورمه ای رنگ مازیار را چسبیده بود، بالاخره او را عقب کشید. مازیار با نگاهی دردناک به چشمان گیسو که در آن سؤالات بیشمار می زد عقب عقب رفت.

محبوب نگاه تحقیر آمیزش را که برای لحظاتی به مازیار دوخته بود دوباره متوجه گیسو نمود و سپس گفت:

- بیا بریم.

گیسو مطیعانه از صف خارج شد. نگاهی به عنوان خداحافظی به نازلین انداخت و زیر رگبار نگاه های مازیار و اطرافیانش به دنبال او به راه افتاد.

نازلین همانطو که با نگاه او را بدرقه می کرد شیرین را که یکی از هم اتاقی هایش بود، کنار خود دید. و خیلی خودمانی گفت:

- چه خبر؟

- هیچی. حس فضولیم تحریک شده. اینجا چه خبر بود؟

- منظورت گیسو و اون پسره است؟

- آره. اون دانشجوی نمونه کلاس نمونه. بیشتر ترم ها بالاترین نمره رو میاره...

آدم عجیبیه. خیلی هم خوش تیپه مگه نه؟

- آره؟

- بچه ها بهش میگن «آیس برگ».

نازلین پرسشگرانه تکرار کرد:

- آیس برگ؟!

- آره. می دونی که... یعنی کوه یخ. با استادها بگو و بخند زیاد داره ولی

میون بچه ها خیلی سیاستمداره و بین دخترها کوه عظیمی از یخه. با گیسو چیکار داشت؟

- برگه انتخاب واحدشو گرفت ببره کارهاشو ردیف کنه.

شیرین با تعجب گفت:

- از دستش خیلی کارها برمیاد ولی اون واسه کسی از این کارها نمی کنه!
 گیسو رو از کجا می شناخت؟!
 - نمی دونم. تو این چند ترم که ازش خبری نبود.
 - یعنی تازه آشنا شدن؟
 - الله اعلم. چطور مگه؟
 - آخه محبوب معیری و از این کارها؟! اون واسه کسی تره خرد نمی کنه!
 نازلین هم شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
 - حالا که کرده. کاش من هم برگه هامو می دادم، اینقدر تو این صف لعنتی
 نمی ایستادم. بعد مانند اینکه متوجه چیزی شده باشد پرسید:
 - گفتی فامیلش چی بود؟
 - معیری... محبوب معیری.
 - خب، فامیلی گیسو هم معیری. شاید نسبتی با هم دارن آخه گیسو از اون
 آدمها نیست که راه بیافته با پسری اینور و اونور بره. اونم تو دانشگاه که هزار تا
 چشم نیگاش می کنن. حتماً حکمتی داره. وقتی دیدمش ازش می پرسم.
 - خبرش رو به من هم بده.
 - خیلی مهمه؟
 - آره محبوب معیری عاشق سینه چاک زیاد داره... امشب تو خوابگاه
 کنسرت اشک و آه داریم. کارمون دراومد.



در تمام طول راه گیسو گرفتار حس عجیبی بود. روی صندلی جلوی ماشین
 محبوب نشسته بود و سعی می کرد فکرش را متمرکز بکند. وقتی محبوب تنها و
 اینقدر نزدیکش بود خیلی سخت می توانست به چیزی جز او بیاندیشد.
 هر دو ساکت بودند. این سکوت در خود چیز بخصوصی داشت. دلش می

خواست از وراء ذهن او می گذشت و افکارش را درمی یافت. ناگهان موبایل محبوب زنگ زد و او به سرعت آن را خاموش کرد و همچون شئی مزاحمی آن را بالای داشبورد ماشین انداخت.

خوابگاه نزدیک دانشگاه بود و خیلی زود جلوی در ورودی آن قرار گرفتند. گیسو تمایل عجیبش را برای بودن در کنار محبوب نادیده گرفت و بدون اینکه نگاهی به او بیاندازد، گفت:

- متشکرم. امروز خیلی زحمت کشیدین.

محبوب با صورتی که هیچ چیز از آن نمایان نبود بدون آنکه جواب تشکر او را بدهد، کارت ویزیتی به طرف او گرفت و کمی خودمانی گفت:

- این آدرس و شماره تلفن شرکت و موبایل منه... هر وقت باهام کار داشتی، زنگ بزن.

- حتماً... اگه لازمه من هم شماره خوابگاهمون رو به شما بدم که...

محبوب مؤدبانه حرفش را قطع کرد و گفت:

- لزومی نداره. احتیاجی نیست، هر وقت بخوام پیداتون می کنم.

- خداحافظ.

وقتی پیاده شد بلافاصله ماشین از جاکنده و به سرعت از او دور شد. گیسو نگاهی به گرد و خاکی که از حرکت سریع ماشین در هوا به وجود آمده بود، انداخت و احساس خلأ کرد. سپس به کارت ویزیت خیره شد.

دوگانگی هوای گرم داخل اتومبیل و سوز و سرمای بیرون او را به لرزش واداشت به سرعت خود را به سرعت خود را به سوئیتش رساند. نفس عمیقی کشید و لباسهای اضافی اش را از تن خارج کرد. هوای اتاق چقدر گرم و مطبوع بود. مونا و یاس که آن روز انتخاب واحد نداشتند هنوز غرق خواب بودند. از این سکوت مطلق احساس آرامش کرد.

نزدیک تلفن نشست و جورابهایش را لوله کرد و از پایش بیرون کشید. چند

- دقیقه به همان حالت ماند که ناگهان تلفن زنگ زد. بلافاصله گوشی را برداشت:
- بله بفرمایین.
- کسی از آن طرف جواب داد:
- سلام خانوم. بخشید با خانم گیسو معیری کار دارم.
- گیسو با تعجب پرسید:
- ببخشین شما؟!
- من برادرشون هستم.
- این شخص هر که بود برادرش نبود بنابراین گیسو با تعجب مضاعفی پرسید:
- گفتین برادرش...؟
- بله خانوم لطفاً صداشون کنین.
- من گیسو هستم، بفرمایید.
- گیسو خودتی؟ من... من مازیارم. لطفاً تلفنو قطع نکن... به خدا اینقدر زار زدم تا گوشی رو وصل کردن...
- چون صدایی از گیسو به گوشش نرسید، پرسید:
- هنوز گوشی دستته؟
- بله امرتونو بفرمایین.
- خواهش می کنم به من بگو اون کی بود؟
- گیسو مردد بود که پاسخ سئوالش را بدهد یا نه، که مازیار ملتمسانه ادامه داد:
- خواهش می کنم جواب بده. تلفن خوابگاهتون زود قطع می شه.
- ببخشید متوجه نمی شم. منظورتون کیه؟
- مازیار که معلوم بود از این که بالاخره گیسو تصمیم گرفته جوابش را بدهد کمی آرامتر شده بود، گفت:
- همون که برگه ها رو از دستت گرفت...

گیسو لحظه ای که مازیار جلو آمده بود تا به خیال خود از او دفاع کند را به خاطر آورد. بی اختیار محبتی حاکی از قدرشناسی در قلبش جای گرفت.

- الو... صدامو می شنوی؟

گیسو در حالیکه کلمات را با دقت انتخاب می نمود از حالت تدافعی اش خارج شد و به آرامی جواب داد:

- بله، صداتونو می شنوم... نمی دونم چرا این مسئله براتون مهمه ولی اگه دونستنش راضیتون می کنه، باید بگم که اون پسرعموی منه. لطفاً تلفن رو قطع کنین و دیگه تماس نگیرین.

مازیار بدون توجه به باقی جملات گیسو پرسشگرانه تکرار کرد:

- پسرعموت؟! اون کسی که من دیدم خیلی بیشتر از یه پسرعمو بود... گیسو برای رضای خدا راستش رو بهم بگو. آخه چطور امکان داره پسرعموت ترم آخر معماری دانشگاهمون باشه و این چهار ترم سراغی از تو نگرفته باشه. خواهش می کنم زودتر جوابمو بده. صدای بوق رو تو تلفن می شنوی؟ داره قطع می شه، اگه تماس بگیرم دیگه تلفن رو وصل نمی کنن...

گیسو علیرغم اینکه قلباً از او به خاطر جریان صبح سپاسگذار بود از اینکه اینقدر خودمانی او را گیسو صدا می کرد، رنجید. بنابراین گفت:

- فامیلی من معیریه... خواهش می کنم منو با نام فامیل صدا کنین.

- فامیلیت رو خودم می دونم... همینطور خیلی چیزای دیگه رو... خواهش می کنم جوابمو بده. می خوام ببینمت. همین الان... تا پنج دقیقه دیگه اونجام. ماشینم پراید سورمه ای نمره تهرانه... حتماً تا حالا دیدیش... نزدیک سوپر مارکت دم خابگاهتون پارک می کنم. خواهش می کنم بیا، منتظرم نذار.

- نمی تونم بیام. نمی خوام پیام. خواهش می کنم قطع کنید و...

ولی تلفن قطع شده بود و صدایی به گوش نمی رسید. لحظه ای گوشی را در دستش نگاه داشت آنگاه آن را در جای خود قرار داد. یاس خواب آلود از اتاق

خارج شد و خمیازه کشان پرسید:

- چه خبرته! کی بود؟

وقتی جوابی از گیسو دریافت نکرد همانطور شل و ول برای شستن دست و صورتش به راه افتاد.

گیسو هم برخاست و روی تختش دراز کشید. اعصابش به هم ریخته بود. دائماً قیافه مازیار وقتی جلو آمد تا از او حمایت کند و نیز هنگامی که توسط دوستش عقب کشیده می شد از جلوی چشمانش می گذشت. نمی توانست از خاطر ببرد که او گفته بود منتظرش است. مطمئن نبود که او جملات آخرش را شنیده است. اگر او همانطور منتظر بود چه؟ همین او را عذاب می داد. با خود گفت:

- اصلاً نباید تسلیم می شدم و جوابش را می دادم.

از به خاطر آوردن تمنایی که در صدایش بود قلبش به لرزه درآمد. علاوه بر آن نمی توانست کتمان کند که مازیار چقدر به موقع غرور از دست رفته اش را برگردانده بود.

- گیسو گوشی رو بگیر باهات کار دارن.

این یاس بود که این جملات را می گفت. احتمالاً چرت کوتاه ولی عمیقی زده بود و گرنه باید صدای تلفن را می شنید. لحاف را به سرعت به کناری زد و گیج و منگ طرف تلفن رفت همانطور که به تلفن نزدیک می شد آهسته پرسید:

- کیه؟

- نمی دونم. یه خانم جوونیه.

گوشی را برداشت و گفت:

- بله بفرمایید.

- سلام گیسو جون منم رزا... حالت چطوره؟

- سلام، متشکرم.

- بخشید که این ساعت مزاحمت شدم...

گیسو همزمان به ساعتش که عدد سه را نشان می داد نگاه کرد و زیر لب گفت:

- نه خواهش می کنم.

- ولی مجبور شدم. اولاً باید ما رو ببخشی که نتونستیم به قولمون عمل کنیم و صبح زود خودمون راه افتادیم اومدیم تهرون...

- نه خواهش می کنم. این چه حرفیه.

- بالاخره دیگه... دوماً امشب یه جشن کوچیک داریم، زنگ زدم بیای سرافرازمون کنی.

- لطف کردین. راستشو بگین چه خبره؟

- گفتم که یه جشن کوچیکه. خب... در واقع تولد رضاست. خودمونیم با مامانم اینا. شام منتظر تیم. یکی رو می فرستم دنبالت.

- زحمت نکشین. خودم میام.

- تعارف نکن. الان زمستونه زود تاریک میشه.

- هر چی شما بفرمایین.

- خواهش می کنم... فعلاً خداحافظ. شب می بینمت.

- خداحافظ. باز ممنون.

گوشی را سر جایش قرار داد و بوی خوش غذایی را که یاس پخته بود با ولع بلعید. به سرعت سر دیگ غذا رفت و بدون توجه به شوخی اعتراض آمیز یاس مقداری غذا کشید و به سرعت فرو داد. باید کادویی فراهم می کرد و دوباره به خوابگاه باز می گشت. غذای داغ دهان و حلقش را می سوزاند ولی او همانطور تند و تند آن را می جوید...

فصل هفتم

مازیار کلافه نگاهی به ساعتش انداخت و با عصبانیت روی فرمان ماشین کوقت:

– دختر از خود راضی! چهار ساعته منو اینجا کاشته.

موبایلش را برداشت و شماره خوابگاه را گرفت و منتظر ماند. بوق اشغال می زد. تماس را قطع کرد با عصبانیت گوشی روی صندلی عقب انداخت. با صدای بلند با خودش گفت:

– میاد مطمئنم که میاد.

سرش را روی فرمان ماشین گذاشت و اندیشید: «انتظار چقدر سخت است». تجسم کرد گیسو به ماشینش خیره شده است و به آرامی به سوی آن پیش می آید. در ماشین را باز می کند و روی صندلی پهلوی او می نشیند.

حس دلنشینی به او دست داد. حتی سرد شدن فضای ماشین به واسطه باز شدن در و بوی عطری زنانه را هم در نظر آورد. سرش را بلند کرد و بناگاه واقعاً گیسو را همانجا دید.

گیسو در ماشین را بست. خودش نمی دانست چطور چنین جسارتی به خرج داده است. وقتی با تعجب بسیار ماشین را آنجا دیده و نزدیکتر آمده بود. دستی نامرئی او را به سوی اتومبیل کشیده بود. گویی در آن روز بخصوص احساسش به

نوعی رقیق تر شده بود به آرامی گفت:

- سلام.

مازیار همان طور او را با محبت می نگریست و بدون آنکه جوابی بدهد ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. گیسو بهت زده با اعتراض پرسید:

- داری منو کجا میبری؟

مازیار نیم نگاه خود را که مغرور از این حادثه دلچسب و باور نکردنی بود به چهره گیسو انداخت و مؤدبانه و با شادی گفت:

- دارم می برمت حقت را کف دستت بذارم.

ترسی مبهم در دل گیسو ریشه دواند و گفت:

- متوجه منظورتون نمی شم. من به شما اعتماد کردم. من... فکر می کردم شما شنیدین که تقاضا تونو رد کردم و گفتم که نیام ولی وقتی بعد از این چند ساعت باز هم ماشینتونو اینجا دیدم تصمیم گرفتم بیام و ازتون معذرت بخوام... معذرت بخوام که معطل شدین همین.

فقط چند کوچه از خوابگاه فاصله گرفته بودند که ناگهان اتومبیل را به کناره خیابان کشید و آن را خاموش کرد دگمه قفل مرکزی را فشار داد و وقتی صدای آن به گوش رسید رو کرد به گیسو و گفت:

- معذرتتون را قبول می کنم چون چیزی که برای من بیشترین اهمیت دارد حضورتون اینجا توی ماشین منه. متشکرم که به من اعتماد کردین اگه اینجا آوردمتون به خاطر این بود که نمی خواستم مسئولین شما را ببینم و براتون مشکلی پیش بیاد... خب، ظاهراً شما حرفاتونو زدین ولی من خیلی چیزها برای گفتن به شما دارم ولی قبل از اون باید بگم که منم یه معذرت خواهی بابت جریان صبح به شما بدهکارم...

ضبط ماشین را که خاموش می کرد گیسو از فرصت استفاده کرد و گفت:

- ببخشید آقای...؟

- من مازیارم.

- منظورم فامیلیتونه؟

- فامیلیم تجلی است ولی شما منو همون مازیار صدا کنین. این طوری

خوشحالم می کنین.

گیسو تعمداً گفت:

- آقای تجلی متأسفانه من به علت دیگه ای از خوابگاه بیرون آمدم. من امشب به یه مهمونی دعوت شدم و حتماً باید یه هدیه تهیه کنم و به سرعت به خوابگاه برگردم چون میان دنبالم. بنابراین با عرض معذرت اصلاً فرصت اینو ندارم که به حرفهای شما گوش بدم. بهتون هم گفتم که فقط می خواستم عذر خواهی کنم. حالا لطفاً در را باز کنین تا من مرخص شوم.

رنگ از رخسار پسر جوان پرید ولی این فرصت طلایی را چنان به سختی به دست آورده بود که نمی توانست به راحتی آن را از دست بدهد. سه ترم مدت کمی نبود. سه ترم همه جا او را تعقیب کرده بود و زاغ سیاهش را چوب زده بود. در این مدت بارها تحسین پسرهای هم دانشگاهیش را در رابطه با رفتار و زیباییش شنیده و از حسادت پکر شده بود. کم کم پای هرکسی را که قصد نزدیک شدن به او را داشت بریده بود. اولین بار وقتی ترم چهارم بود متوجه گیسو شده بود. آن هم وقتی که با یکی از همکلاسی هایش بنام فتاح نزدیک خروجی کتابخانه ایستاده و گرم صحبت بودند. که ناگهان فتاح سوت آهسته ای کشید و با چشمکی او را متوجه پشت سرش کرد. او ناخودآگاه برگشته بود و گیسو را که به تنهایی از کتابخانه خارج می شد نگریست. فتاح گفته بود:

- بیا بریم دنبالش...

مازیار جواب داده بود:

- نه بابا... بی خیال شو. من که اهل این کارها نیستم.

- حیفه! از دستمون در میره. فکر می کنی ترم چنده؟

- نمی دونم منم که تا حالا ندیده بودمش.

- من که فکر می کنم باید تازه وارد باشه چون طرف سیاه و سفیده. هنوز رنگی نشده و همین می رسونه که هنوز سرش تو حساب نیومده...

- چکار می کنی؟ میای یا نه؟ من که رفتم سر و گوشی آب بدهم. دنیا را چه دیدی؟ شایدم یه فایل واسش باز کردم.

همان روز به طور اتفاقی دوباره دختر را دید. وقتی داشت از پله ها بالا می رفت. نزدیک بود به او که پایین می آمد برخورد کند. با دیدن او تمام گذشته و آینده اهمیت خود را از دست دادند. موجی از احساس در قبلش به فوران در آمد.

مازیار دستپاچه پوزش خواست و دختر تنها لحظه ای با نگاه محجوب و مظلومانه اش او را نگریسته و عبور کرده بود. وقتی چشمانشان با هم تلاقی کرد برآورده شدن رؤیاهایش را در آن دید. احساس کرد صورت او دلنشین ترین و آرامش بخش ترین چیزی است که به عمرش دیده است احساس کرد تمام دنیا در وجود او خلاصه شده است...

و وقتی از کنارش رد شد انگار پاره ای از وجودش جدا شده بود و به همراه او می رفت. دچار احساس سکرآور شده بود که تاکنون سابقه نداشت از اندیشیدن به علت آن یکه خورد. برای او که همیشه به دنبال تحصیل بود و هرگز مانند بعضی از همسالانش که با مجوز جوانی و آزادی پا را از حریم ممنوعه فراتر می گذاشتند رفتار نکرده بود هدیه ی شگفت انگیزی بود... هدیه ای به نام عشق...

خشنود بود که دانشگاه و درس چنین هدیه ی بی نظیری را به او عنایت کرده اند. چیز نایابی در این زمانه که فراموش شده بود و جایش را بی بند و باری داده بود. به دوستی های بی سرو ته خیابانی که او آن را عشق های ساعتی می نامید. خودش بارها به آن برخورد کرده بود. جوانی، خوش تیپی و پول چیزهایی بودند که هر مار خوش خطو خالی را به خود جذب می کردند... ولی این چیزی

نمود که او به دنبالش باشد. روز بعد خود را به فتاح رسانده بود و پرسیده بود:

- چه خبر؟

- چه خبری می‌خوای؟

- دیروز که برای اکتشاف رفته بودی چیزی پیدا کردی؟

- پس چی فکر کردی؟ اعضای باند من از خود «اف بی آی» هم ماهرترن!

جاسوسامو فرستادم ردشونو بزنن. یه سری چیزها هم دستگیرم شده. طرف ترم دومی یه... از شهرستون اومده و...

مازیار از وقتی بیشتر فتاح را شناخته بود به شدت از او منزجر شده بود و در واقع او را شایسته رفاقت نمی‌دید. از نظر او فتاح به معنی کامل کلمه «آشغال» بود ولی آنچه که باعث می‌شد که با همصحبتی با وی تن در دهد این بود که می‌خواست بفهمد آن دختر که حالا می‌دانست گیسو نام دارد چه عکس‌العملی در برابر شخص کار کشته‌ای مانند فتاح به قول خودش صدها فن در مورد رام کردن جنس مخالف بلد است از خود نشان می‌دهد و هرگاه که فتاح خیط می‌شد و دست از پا درازتر از میدان مبارزه برمی‌گشت ناخودآگاه در دلش شادی زاید الوصفی احساس می‌کرد. دختر در برابر حرفها... متلکها... و پیغامها و جلب توجهات فتاح ابداً عکس‌العملی نشان نمی‌داد.

اما چرا این مطلب برایش مهم بود؟ او که می‌دانست گیسو را حتی اگر متخلف‌ترین انسان روی زمین هم باشد به حد بی‌نهایت دوست دارد. دوست داشتنی که عقل در آن جا نداشت. پس چرا...؟ شاید از ناکامی فتاح لذت می‌برد. اینکه کسی پیدا شود و پوزه آدمی مثل فتاح را به خاک بمالد... یکروز بالاخره فتاح او را رها کرد و طعمه دیگری یافت.

مازیار که همین را می‌خواست به بهانه‌های ساختگی میانه‌اش را با فتاح بهم زد و خود دنباله کار را گرفت.

با این تفاسیل قلباً از او سپاسگزار بود. شاید اگر فتاح نبود او هیچگاه

دختری را که شایسته دلبستن باشد پیدا نمی کرد و نیز راحت و بی دردسر اطلاعاتی که مورد نیازش بود به دست نمی آورد. دیگر جلوی خودش را نمی گرفت. بدون اینکه متوجه باشد تا چه حد در بند افتاده از آن پس چون غلام حلقه به گوشی مدام به دنبال ارباب دل خود بود. اربابی که نه حرف می زد و نه دستور می داد. بدتر آنکه لحظات بدون او هم اسیر بود. اسیر رنج بی پایان فراق... غم عظیم عشق دوری... دیگر آن پسر مغروری که بر زمین منت می گذاشت که بر رویش راه می رفت نبود. برایش مهم نبود دیگران حال او را دریابند یا حتی مسخره اش کنند چون هیچکس را بجز او نمی دید. در عوض هر روز دو ساعت جلوی آینه به سر و صورتش ور می رفت. دائماً لباسهای جدید می خرید و هر روز با تیپی جدید ظاهر می شد و فقط به خاطر او به سر و وضعش اهمیت می داد. حاضر بود خودش را مانند دلک های سیرک کند به شرط آنکه گیسو تنها نیم نگاهی به او بیاندازد.

از اینکه می دید هر وقت یکی از همراهان گیسو متوجه او می شوند و در موردش سؤال می کنند گیسو خودش را به بی اطلاعی می زند و به نوعی از او حمایت می کند. غرق در سرور می شد با خودش گفته بود «چه خوب اون مثل بقیه نیست که تا می فهمن یکی بهشون توجه داره دماغشو بالا می گیرن و همه جا جار می زنن.»

اگر چه در خانواده ای متمول و بی دغدغه بزرگ شده بود ولی لوس و از خود راضی نبود. با اینکه نیاز مالی نداشت ولی کار نیمه وقتی برای خودش دست و پا کرده بود تا محتاج کسی نباشد.

با حقوق ماه های اول که بعد از مدتها کار کردن دریافت کرده بود موبایل خریده بود. خودش هم یکی داشت ولی تصمیم داشت تا این یکی را در موقع مقتضی به محبوبش هدیه کند تا همیشه در دسترس باشد تا شب و نیمه شب بتواند صدایش را بشنود و با او حرف بزند. با صدای او بخوابد و...

اما سه ترم برای نزدیکی بیشتر به هر دری زده بود. این اواخر دیگر حتی او را جستجو نمی کرد بلکه وجودش را احساس می کرد.

با این حال این دختر عجیب دست نیافتنی بود حتی جواب سلامش را نمی داد. بارها با خود فکر کرده بود « حتماً پای شخص دیگری در میان است » با این اندیشه خود را آزار داده بود ولی هر بار این افکار را پس زده بود.

حتی نمی توانست تصور کند شخصی را که به حد پرستش دوست می داشت و برایش تنها نمونه پاکی و نجابت و وقار بود - چیزهایی که به زعم او را نایاب ترین مطاع این روزگار بودند - از دستش در برود.

وقتی موقع انتخاب واحد آن دانشجو را دیده بود که به راحتی با او همکلام می شود به شدت احساس خطر می کرد می دانست که باید کاری را انجام دهد. اگر چه مطمئن نبود تیرش باز هم به سنگ اصابت نکند...

حالا یک باره سعادتِ غیر قابل باور بود که محبوبش اینجا نشسته باشد. نمی توانست فرصتی چنین لذت بخش و ذیقیمتی را از دست بدهد.

مصمم به گیسو نگریست و گفت:

- خیلی خوب. شما چه هدیه ای می خواهید تهیه کنید من در خدمتونم. فقط بگید کجا برم؟ حرفهام را می دارم تو یه موقعیت مناسب وقتی شما فرصت شنیدن اونو داشته باشین بهتون بگم.

گیسو با تعجب گفت:

- این لطف شما را می رسونه ولی من ترجیح می دهم پیاده برم.

- منم ترجیح می دم این لطفو به شما بکنم که شما را با ماشینم ببرم و صحیح و سالم برگردونم و اگه شما بازم ترجیح میدین پیاده تشریف ببرین ماشینم را همینجا پارک می کنم و مثل دیوونه ها توی این سرما راه می افتم دنبالتون.

گیسو در دلش گفت: « عجب غلطی کردم ها ».

مازیار ماشین را روشن کرد و به راه افتاد و وقتی وارد خیابان اصلی می شد پرسید:

- کجا باید برویم؟

-یه جایی همین اطراف که من بتونم یه ادکلن مردونه تهیه کنم و زیاد مزاحم شما نشم.

- حالا شد گفתי یه ادکلن مردونه...

صدای زنگ موبایل از صندلی پشت شنیده شد. مازیار موبایل را برداشت و جواب داد:

- بله لی لی جون تویی... نه بابا هنوز ته صفم... قضیه همون پسر که رفته بود نون بگیره و بزرگترها هی انداختنش ته صف و از این حرفها دیگه... امروز که هیچ چی فکر کنم فردا و روزای دیگه هم اینجا افتادیم... و نگاهی به گیسو انداخت - باشه زودتر میام. شارژر باطریم داره تموم میشه کاری نداری... قربون تو. موبایل را روی داشبورد انداخت و با این حرکتش گیسو را به یاد محبوب انداخت.



بالاخره با راهنمایی مازیار ادکلن مورد پسند را یافت. مازیار به جوان مغازه دار که موهایش را از پشت بسته بود و با آن نگاه وسوسه گر و مشتاقش بدون توجه به او دائماً روی صورت گیسو خیره می شد گفت:

- دوتا از این بپیچین.

گیسو با تعجب گفت:

- چرا دوتا؟

- می خوام یکیشو واسه خودم بردارم. خواهش می کنم شما دست تو

کیفتون نکنین این افتخار رو به من بدین که حساب کنم.

گیسو قاطعانه گفت:

- خواهش می کنم بیشتر از این شخصیت من را زیر سؤال نبرین. خودم پول کادمو میدم.

جوان مغازه دار پوزخند زد و ناگهان این وسوسه در مازیار به وجود آمد که با مشت وسط چشمان پرویش بکوبد. با دلخوری با گفته گیسو موافقت کرد. وقتی از مغازه بیرون آمدند مازیار لحظه ای جلوی در ایستاد و برای خروج گیسو مکث کرد. با حرکت دست و نیم تعظیمی جنتلمن وار گفت:

FIRST LAYDYS -

گیسو درحالیکه در دل با خودش می گفت (خیلی حرفه ای به نظر می یاد انگار زیاد تمرین کرده) از لای در رد شد.

ناخودآگاه به فکر فرو رفت. به طوری که بعداً صحنه سوار شدنش را به اتومبیل او را هم به خاطر نیاورد. چه چیزی باعث شده بود تمام قواعدی را که در زندگی به آنها معتقد بود زیر پا بگذارد و با این جوان همراه بشود.

خانواده گیسو هرگز او را مقید نکرده بودند. این خود او بود که این قواعد را برای خودش درست کرده بود. خودش برای رفتار با دیگران حریم تعیین کرده بود. دختری نبود که به خاطر ترس از والدینش مواظب حرکاتش باشد و حالا یکباره ریسمان را بریده باشد.

وقتی به خود آمد که متوجه تاریک شدن هوا گشته بود. گیسو با نگرانی نگاهی به ساعتش انداخت ولی مازیار توجهی به احوالات او نداشت. دیگر نزدیک شده بودند که گیسو گفت:

- اگه ممکنه همینجا نگه دارین. پیاده میشم بقیه راه رو خودم می رم.

- باشه فکر کنم این طوری بهتر باشه.

اتومبیل را نگه داشت و گیسو همانطور که در را باز می کرد گفت:

- از لطفتون ممنونم ولی خواهش می کنم این قضیه را همینجا تمومش کنین.
- ولی من خواهش می کنم تو تنهایی هاتون یک کم هم به من فکر کنین و
این قضیه رو اینجا تمومش نکنین.

صورت گیسو برافروخته شد و گفت:

- خداحافظ.

و به سرعت خارج شد. چند قدمی که گیسو از اتومبیل دور شده بود مازیار
روی فرمان کوبید و گفت:

- آه یادم رفت موبایل را بهش بدم.

و با دلخوری عقب عقب رفت و از آنجا دور شد.

گیسو همانطور به سرعت به طرف خوابگاه به راه افتاد. به شدت نفس نفس
می زد و احساس خفگی می کرد. سلولهایش اکسیژن کم آورده بودند. به
خوابگاه رسیده بود که صدایی از پشت سر شنید:
- خانم معیری.

ناگهان گیسو به طرف صدا برگشت. محبوب را دید که از میان شیشه باز
اتومبیلش او را صدا می کند. نفسش بند آمد.

- منتظرتون بودم. نگهبان خوابگاهتون گفت که رفتین بیرون...

گیسو نگاهی به پشت سرش انداخت و ماشین مازیار را ندید. کمی آسوده
شد. جلوتر آمد و گفت:

- سلام... بله رفته بودم یه کادوی ناقابل برای پسرعمو بگیرم. ببخشید که
منتظر شدین. الان میرم به بچه ها خبر میدم که نگران نشن بعد میام خدمتتون.
کارت شناسایی تونو نشون دادین؟ چیزی نگفتن؟

- آره... نشون دادم. قبول کردن. لطفاً عجله کنین.

- وقتی برگشت محبوب را منتظر خود یافت و سوار شد. وقتی به راه افتادند

محبوب پرسید:

- حالتون خوب نیست؟

- یک کمی سرگیجه دارم. الان خوب میشه.

محبوب نوار کاست ملایمتری را داخل ضبط گذاشت و شروع به ویراژ دادن از بین خیل عظیم ماشینها کرد.

لحظات به تندی می گذشت و هر دو ساکت بودند. گیسو میل نداشت سکوت را بشکند. اگر محبوب ترجیح داده بود که ساکت بماند دلیلی نداشت که به زور او را به حرف زدن وادار کند. حالا دیگر از حالت سرگیجه ای که دفعه‌تاً به او دست داده بود. خبری نبود گیسو سعی داشت هوشیاری بیشتری از خود نشان دهد. صاف تر نشست و به جلو خیره شد.

فرصتی به دست آورد تا خودش را از بابت همراه شدن با مازیار تخطئه کند اصلاً سوار شدن در اتومبیل او کار درستی نبود به هر دلیلی که وجود داشت نباید این کار از او سر می زد.

اگر می خواست عذرخواهی کند می توانست فقط چند ضربه به شیشه بکوبد و عذرخواهیش را بکند والسلام. آنهم در صورتی که خطائی از او سر زده بود که این هم جای تأمل داشت.

جای مازیار در زندگی او کجا بود که اصلاً نیازی به دلجویی از او باشد؟ در هر صورت هیچ دلیلی برای همراه شدن با او قابل قبول نبود. نسبت به عکس العمل هایی که از دیگر جوانان سر می زد از نظر او مازیار جوان سر به راهی بود. ندیده بود لب به سیگار بزند... اهل رفیق بازی و این حرفها هم نبود چون اغلب تنها بود. چشمانش را با احترام به دیگران می دوخت ولی گاهی از آن شوخ طبعی ذاتی اش که نشان از سر زندگی و جوانی اش داشت نمایان می شد.

با این همه تنها عیبی که می شد از او گرفت ظاهر پر زرق و برقش بود. موهایش همیشه برق بود و مصرف ادکلنش هم بالا بود و از شش فرسخی حضور او را اعلام می کرد. بندرت یک دست لباس را می شد دو بار در تنش دید.

ماشین و موبایل که براه بود و از نظر گیسو همه این مشخصات برای مردی که مورد نظر وی برای یک زندگی بود مشکل ایجاد می کرد.

بخصوص مازیار که بسیار جذاب بود چشمان کشیده مشکی داشت و لبان نسبتاً کلفتی گلی رنگش میان پوستی سفید و براق حتی در یک نظر به شدت جلب توجه می کرد در صدایش هم بخصوص وقتی با ملاطفت حرف می زد رگه خوشایندی وجود داشت که بسیار تأثیر گذار بود.

شاید به خاطر همین تن صدایش بود که گیسو بدون فکر آن عمل را انجام داده بود این هم از شانس مازیار بود که گیسو همه ی اینها را به حساب ایراداتش می گذاشت در هر صورت گیسو به دنبال آدمی تا بدین حد دلپسند نبود نمی خواست هر وقت همراه او راه می رود مدام نگاه دختران دیگر را متوجه او ببیند و یک عمر عذاب بکشد.

شاهزاده ای خوش تیپ با اسب سفید راهوار آن طور که مد نظر دیگران بود در ذهن او فقط مایه دردسر بود و نه چیز دیگر.

همین ها بود که تفاوت بین او و محبوب را محرز می کرد وگرنه محبوب هم موبایل داشت و هم ماشینش گران قیمت تر بود ولی جذابیتی توأم با حالت خاص مردانه داشت. شخصیت خود ساخته اش منحصر به فرد بود و... این چیزها بود که او را مردی برای یک عمر زندگی و پشتوانه و تکیه گاهی قابل اعتماد نشان می داد.

گیسو پیش خود اعتراف کرد: « با این حال آیا می شود کسی را واقعاً شناخت؟ » از کجا معلوم در زندگی واقعی مازیار خودش را بهتر از محبوب نشان ندهد. مانند همان موقعی که جلوی محبوب در آمده بود؟ شاید هم این تفاوت در همین چند سال تفاوت سن شان بود. چون محبوب بزرگتر بود.

باز شروع به انتقاد از خود نمود مگر با چند بار دیدن می شود کسی را شناخت؟ شاید هم مازیار ظاهراً اینگونه به نظر می آمد. چرا به او اطمینان کرده

بود؟ اگر سر از ناکجا آباد در می آورد چه؟ یک اشتباه یک عمر پشیمانی. دیگر نباید از این اشتباهات از او سر می زد. بعلاوه این شخصیتی نبود که در خودش سراغ داشت. پس چرا این کار را انجام داده بود؟ خودش هم نمی دانست. اگر حیاناً محبوب او را می دید چه می شد؟ شاید هم دیده باشد...

با تعجب متوجه شد میان آن همه آدم که ممکن بود او را ببینند فقط محبوب در تصورش رخنه کرده بود. مگر محبوب چه تفاوتی با بقیه داشت؟

به دقت در خود کند و کاو کرد. شاید به خاطر این بود که محبوب شخصیت عجیبی داشت... عکس العمل هایش غیر قابل پیش بینی بودند و اصولاً مرزی نداشتند. کسی که گیسو هیچ وقت قادر نخواهد بود سر از کارهایش در بیاورد. کسی که همیشه به هنگام رخ دادن اتفاقات بناگاه سر و کله اش پیدا می شد. سعی کرد به افکارش در مورد او خاتمه بدهد اما همه چیز در این چند روز گذشته به محبوب ختم می شد؟

لب زیرینش را گزید و نگاهی به او انداخت محبوب مستقیم به جلو می نگریست. و از صورتش چیزی قابل درک نبود.

ناگهان زنی بدون توجه جلو ماشین سبز شد گیسو می خواست جیغ بکشد ولی خودش را کنترل کرد شاید هم فرصت این را نیافت. موقعیت خطرناکی بود ولی محبوب به سرعت پا روی پدال ترمز گذارد و به طرز ماهرانه ای از تصادف جلوگیری کرد.

انتظار داشت محبوب پیاده شود و یا دست کم تذکری به زن خاطی بدهد ولی با تعجب مشاهده کرد محبوب این کار را انجام نداد و بدون توجه به رانندگی اش ادامه داد. لحظه ای بعد گیسو گفت:

- چرا چیزی بهش نگفتین؟ ممکن بود ما و خودش را به کشتن بده.
- باید منو ببخشین که این مطلبو میگم... اما خانمها و حتی بعضی از آقایون با دیدن یه موش یا سوسک که نهایتاً ممکنه اونا را گاز بگیره شش متر از جا می

پرن ولی با دین ماشینی به این بزرگی که ممکنه جوشونو بگیره عکس العملی نشون نمیدن. انگار نه انگار... ولی چاره ای نیست باید مراعات کرد... باید بیشتر دقت کرد چون اتفاقات قابل پیش بینی نیستن.

- گیسو با سر حرف او را تصدیق کرد و گفت:

- حق با شماست.



وقتی صدای در بلند شد رزا که در آشپزخانه مشغول بود کارش را رها کرد و از پشت ایفون پرسید:

- کیه؟

و با شنیدن صدای گیسو. دکمه را فشرد و رو به سایرین گفت:

- او مدن.

زن و شوهر از آنها استقبال کردند. رزا گیسو را به نرمی بوسید و گفت:

- خوش اومدی عزیزم.

و رو به محبوب گفت:

- دستت درد نکنه ولی دیگه کم کم داشتیم نگران می شدیم چرا دیر کردین؟

چند بار هم به گوشی همراهتون زنگ زدیم ولی...

گیسو به جای محبوب جواب داد:

- شرمنده. من یه سر از خوابگاه بیرون رفته بودم وقتی برگشتم متوجه شدم که آقا محبوب مدتی منتظر من هستن.

- در همان حال با افراد خانواده رزا به احوالپرسی پرداخت و گفت:

- خیلی که دیر نکردیم؟

رزا گفت:

- نه ولی من روی کمک تو برای شام حساب کرده بودم اینه که مجبوریم یک کم دیرتر غذا را بکشیم.

رضا خنده کنان گفت:

- شوخی می کنه. اصلاً غذا نپخته...

و درحالیکه خطاب به محبوب که تاکنون ساکت بود و او را به طرف اتاق کامپیوتر می برد ادامه داد:

- این تنبل خانوم بازم خرج گردن من بدبخت گذاشته و از بیرون غذا گرفته. محبوب جون یادت باشه موقع زن گرفتن حتماً صد دفعه ای خونه دختره شام و ناهار خودتو بیندازی تا کدبانو بودن طرف بهت محرز بشه و مثل من بدبخت نشی من یه پنجاه باری دست پختشو امتحان کردم ولی مثل اینکه کافی نبود حالا هی باید از بیرون غذا بگیریم...

گیسو همان طور که به اتفاق رزا خانم به آشپزخانه می رفت صدای محبوب را شنید که به شوخی می گفت:

- تو غصه منو نخور. می دونی که در بند غذا نیستم در ضمن خیلی بی لیاقتی، دست پخت زنت حرف نداره طفلک خواسته تو مهمونیت سنگ تموم بذاره.

- حالا بیا این حرفها را ول کنیم یه چرخ بزن ببینم حسابی تر و تمیز شدی تازه از کارواش در اومدی؟ آخه برق می زنی.

- چاره چیه حوصله نداشتم حموم برم وقتی ماشینو بردم کارواش دیدم طرف سرش گرمه... پریدم رو کاپوت ماشین نشستم با یک تیر دو نشون زدم هم خودم شسته شدم هم ماشینم.

گیسو که می خواست انتهای این صحبت جالب را بشنود همانجا کمی مکث کرد و با خود اندیشید پس این پسره این همه زبون داره و به من که می رسه لال میشه!

- پس از لحظه ای رزا خانم گفت:
- پس چرا ایستاده ای؟
 - دارم این تابلو را تماشا می کنم.
 - بشین یه چایی برات بریزم بعد غذا را می کشیم.
 - باشه موافقم.



- شیدا آهسته خطاب به فرانک گفت:
- ببینم تو می دونی این دختره چشه؟
 - گیسو را میگی؟
 - هیس یواش تر، آره از وقتی اومده دراز کشیده. لحافم کشیده روی سرش.
 - خب لابد خوابیده دیگه مگه اشکالی داره؟
 - وقتی اومد قیافه اش خیلی قاطی می زد فکر کنم مشکلی براش پیش اومده. فکر کنم خواب باشه. چون با حالت عصبی هی پاشو تکون می ده.
 - دیشب که جشن تولد رفته بود. فکر کنم تا دیر وقت بیدار بود. حالام گرفته خوابیده. دیگه عقلم به جایی قد نمیده. یعنی چه مشکلی براش پیش آمده؟

- چه می دانم؟ داری از من می پرسی؟
- منظورم اینه که تو فکر دیگری داری؟
- من اصلاً هیچ فکری در این باره ندارم می خواستم بدونم تو چیزی می دونی... آه... دور تسلسل شد. هی من از تو می پرسم هی تو از من می پرسی اصلاً ولش کن.

آنگاه از دستشویی خارج شد وقتی این حالت تا شب هم ادامه یافت شیدا بیقرار شد و این آشفتگی اش را به بقیه منتقل کرد.

مونا آهسته گفت

- نکنه قرص خورده باشه؟ منظورم اینه که... آخه دیگه پاهاشو تکون نمی ده.

فرانک با اخم بهش نگاه کرد و گفت:

- نفوس بد نزن. خدا نکنه.

شیدا گفت:

- شاید واحدهاشو افتاده؟ مشروطی...

یاس جواب داد:

- نه فکر نکنم چون به من گفت از نمراتش خیلی راضیه.

- پس من رفتم ببینم چه خبره.

آهسته بالای سرش رفت و لحاف را به کناری زد و گیسو با چشمان باز به بالا خیره شده بود و حرکتی نمی کرد. شیدا چند بار دستش را جلوی صورت او به حرکت در آورد و با صدایی آهنگین گفت:

- گیسو... گیسو...

- برو حوصله ندارم.

- می خوام برات دو پرس حوصله بخرم. آخه ناهار نخوردی حتماً گرسنه ای. گیسو بلندتر تکرار کرد:

- گفتم برو حوصله تو ندارم.

- باشه می رم ولی قبلش بگم بچه ها شام پیتزا درست کردن می دونی که این اتفاق سالی یکبار هم نمی افته ضرر می کنی ها از من گفتن بود.

- گشنه نیستم.

- هر جور راحتی.

شیدا برخاست و به بقیه پیوست. پرسیدند:

- چی شد؟

- اگر دیدی جوانی بر درختی تکیه کرده...

بقیه ادامه دادند:

- بدان عاشق شده است و گریه کرده...

یاس پرسید:

- گیسو و این حرفها، مطمئنی؟

سیمین به جای او جواب داد:

- فکر کنم من بدونم قضیه چیه ولی بهتون نمیگم تا تو خماری بمونین.

بچه ها دورش را گرفتند و شروع به منت کشی کردند. سیمین سری به

علامت نفی تکان داد و آخر گفت:

- به یه شرط بهتون می گم به این شرط که سهم پیتزاشو بدین به من.

از این شوخی سیمین همه خندیدند و هر کدام چیزی گفتند:

- آه... برو بابا... دیوونه... نارفیق شکمو...

- نمیگم ها.

- به درک!

این بار هم عقیده بودند.

شیدا گفت:

- اصلاً تو از کجا خبر داری؟

- خب خبر دارم دیگه.

- نکنه هارد تو هارد کردین؟

- یه همچین چیزی.

- داری دروغ می گی. از هیچ چیز خبر نداری.

- سیمین شانه هاش را بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:

- تو اینطور فکر کن.

- دیدی خبر نداری؟ و گر نه می گفتی.

نزدیک بود دعوا راه بیفتد که یکی آمد و خبر داد وسایلی را که سفارشش را به مسئولین داده بودند رسیده است. از سیمین فاصله گرفتند و به سرعت به طرف اتاق خانم سیاحی به راه افتادند و ترجیح دادند گذشت زمان مسئله را روشن کند.

این انزوا و گوشه گیری روزهای بعد هم ادامه داشت و گیسو حتی پایش را هم از خوابگاه بیرون نگذاشت دائماً یا در خواب بود یا همانطور دراز کشیده رمان می خواند. این حالت به بقیه هم سرایت کرد و همه را به نوعی در خود فرو برد.



یاس با عصبانیتی بی اندازه داخل شد و بدون توجه به کسی یک راست به اتاق رفت شیدا و فرانک در حال بازی شطرنج نگاهی به یکدیگر انداختند.

شیدا آهسته گفت:

- این دیگه چشه؟

- فکر می کنم این هفته نوبت یاس؟

- یعنی چه؟

- به گمونم... اینم ویروسی شده.

با خنده ادامه داد:

- فکر کنم اینم هارد سوزنده باشه.

همزمان نگاهی به صفحه شطرنج انداخت و ادامه داد:

- آخ... بی معرفت اسبمو چرا زدی... آخه من بدون اسب... صبر کن ببینم...

کلک اسبمو چطوری خوردی؟

شیدا که از فرصت استفاده کرده بود و تقلب کرده بود شروع به ماست مالی کردن و جدال با او شد. گیسو چشم غره ای نثارشان کرد ولی چیزی نگفت و دوباره در تیترو روزنامه غرق شد. لحظه ای بعد صدای گریه یاس به گوش رسید.

فرانک گفت:

- پاشم برم ببینم این دختره چرا گریه می کنه؟

شیدا گفت:

- به تو چه مربوطه... مگه تو مدعی العمومی که همه چیز بهت مربوط میشه؟

بازیت را بکن.

مونا که تا آن وقت در حال شستن ظرف بود بیخبر از همه جا درحالیکه

دستانش را خشک می کرد متوجه صدای گریه شد، پرسید:

- کی داره گریه می کنه؟

فرانک با بی حوصلگی بدون اینکه نگاهش را از بازی بگیرد جواب داد:

- یاسه...

- چرا گریه می کنه؟

- هارد سوزونده...

مونا با دلسوزی گفت:

- آخی... طفلک حالا... مگه گارانتی نداشت؟

فرانک و شیدا به خنده افتادند. مونا دلخور پرسید:

- حالا چرا می خندید؟

شیدا همینطور خنده کنان گفت:

- آخی چی بگم...

- یعنی چه؟

- بابا... این دختره هارد زندگیش سوخته... چه می دونم هارد سوخته... یه

چیزی تو همین مایه... از گارانتیش هم خبر نداریم.

- فرانک ادامه داد:

- ببینم... تو یه سرویس کار ماهر سراغ نداری؟

مونا که تازه موضوع دستگیرش می شد از حرفی که زده بود خنده اش

گرفت. گیسو طاقت نیاورد. روزنامه را به کناری گذاشت و به درون اتاق رفت. یاس توی تختش دراز کشیده بود و برای اینکه صدایش کمتر به بیرون درز کند بالشی را روی صورتش گذارده و می گریست.

گیسو تا آنجا که امکان داشت لبه تخت نشست و دستش را به زیر بالش برد و شروع به نوازش یاس کرد. ناگهان یاس بالش را به طرفی پرتاب کرد و برخاست. گیسو را در آغوش گرفت و همانطور با گریه گفت:

- من چقدر بدبختم من... من...

- گیسو با همدردی گفت:

- گریه نکن. دنیا که به آخر نرسیده همه ما به نوعی هم بدبختیم و هم خوشبخت یه وقت با تمام وجود احساس بدبختی می کنیم و قصد خودکشی داریم و یه وقت به چنان خوشبختی می رسیم که فکر می کنیم هیچکس توی دنیا لذت چنینی شادی را نچشیده بدبختی و خوشبختی یه چیز نسبی یه... یه وقت ما رو ناراحت می کنه و بعداً می فهمیم چه بلایی از سرمون رد شده و یه وقت به شدت خوشحال می شیم و پشت سر اون می فهمیم چه شری توش خوابیده بود... انشاءالله برای تو هم خیر باشه اشکاتو پاک کن... اینقدر ضعیف نباش... خیلی خب حالا درست بگو بینم چی شده؟

یاس صورتش را پاک کرد. و گفت:

- الان شش ماهه که یک نفر بهم زنگ می زنه...

- خب اینو که می دونستم...

- پس می دونی که هر چی سعی می کرد باهام صحبت کنه راه نمی دادم تا

اینکه دلم را به دست آورد.

- بعد...؟

- ولی نمی دونستم کیه. فقط بعضی وقتها پشت تلفن با هم حرف می زدیم

نمی دونم چطوری تونسته بود کاری بکنه که تلفنو به اتاقمون وصل کنن ولی

خلاصه این کار رو می کرد و از علاقه اش می گفت منم بدون اینکه ببینمش یا بشناسمش بهش علاقمند شدم.

- اسمشو بهت نگفت؟ مشخصاتی چیزی...

- چرا گفت. اسمش مهرداد بود ولی آشنایی بیشتری نداد فقط گفت منو همیشه می بینه... من هم تمام مدت توی دانشگاه این ور و اون ور نگاه می کردم تا ببینم این آدم کی می تونه باشه؟

- بعد چی شد؟

- تا اینکه دیشب زنگ زد و گفت که دیگه طاقت نداره می خواد بریم یه جایی بشینیم از نزدیک با هم حرف بزنیم. یه قرار گذاشتیم که همدیگر رو ببینیم... ساعت چهار و نیم حدود آرایشگاه مردونه... همین نزدیکی. پهلوی پارک.

- حالا جا قحط بود؟

- بجز اونجا. جای دیگه ای را این حوالی بلد نبود...

- رفتی؟

- آره ولی کاش قلم پام می شکست و نمی رفتم.

- چرا؟ نپسندیدیش؟ طرف خیلی زشت و لندهور بود؟

- نه اتفاقاً خیلی خوش قیافه و باکلاس بود... دلم از همین می سوزه.

- پس چی شد؟

- رفتم سر قرار... چند دقیقه ای وایستادم و هی ساعت نگاه کردم فکر کردم نکنه منو سر کار گذاشته با خودم فکر کردم کاشکی یه نشونی از قیافه یا لباسش می پرسیدم ولی بعد فکر کردم از اونجایی که اون منو می شناسه هیچ مشکلی پیش نمی یاد. از وقتی که من اومده بودم یه پسری همون جا ایستاده بود و مثل من منتظر یه نفر بود. خلاصه یه ده دقیقه ای وایستادم و دیدم دارم حسابی تابلو می شم با خودم گفتم نکنه من دیر اومدم؟ بهتره برم از اون آقا

سؤال کنم شاید چیزی بدونه. نزدیک رفتم و سلام کردم و پرسیدم.
- ببخشید من اینجا منتظر یه آقای هستم. وقتی شما اومدین کسی را اینجا
ندیدین؟

با تعجب جواب داد:

- نه... منم چند دقیقه ای قبل از شما اومدم ولی زیاد دقت نکردم.
سعی کرد کمکم کنه. پرسید:
- حالا اون آقا چه شکلی بود؟ اگه مشخصاتشو بهم بدین شاید به خاطر
بیاورم.

جواب دادم:

- نمی دونم... تا حالا ندیدمشون...
اون آقا با تعجب گفت:
- پس چطوری می خواین بشناسینش؟
گفتم:

- ایشون خودشون منو می شناسن. ولی من تا به حال موفق به زیارتشون
نشدم.

- در هر صورت ببخشید. این طوری نمی تونم کمکی بهتون بکنم.
گیسو گفت:

- عجب بعد چی شد؟

- هیچی دیگه برگشتم سر جام ایستادم و با خودم گفتم یه چند دقیقه دیگه
می ایستم. اگه اومد که هیچی اگه نیومد برمی گردم خوابگاه و بعد پدرشو در
میارم

- چی شد؟ حتماً سر قرار حاضر نشد.

- نه... بقیه اش را گوش کن... یه چند دقیقه دیگه که ایستادم دیدم اون آقا
اومد و پرسید:

- ببخشید دست برقضا اسم شما یاس نیست؟

- با تعجب گفتم:

- چرا اسمم یاسه.

محکم زد روی دستش... پرسیدم:

- چطور مگه؟

- هیچی همین طوری پرسیدم.

معذرت خواهی کرد و از من دور شد. فهمیدم داره یه چیزی را پنهون می کنه. صداش کردم و به طرفش رفتم گفتم:

- آقا لطفاً صبر کنید.

وقتی برگشت دیدم رنگش پریده... پرسیدم:

- شما از کجا اسم منو می دونین؟

جواب داد:

- همین طوری؟

- راستشو بگین؟ خبر بدی برام آوردین؟ چیزی شده؟

- نه... راستش من اینجا منتظر یه خانمی به اسم یاس بودم. خانم یاسمن بهاری...

باحیرت گفتم:

- خب این اسم و فامیلی منه

- درسته ولی اشتباهی پیش اومده.

گفتم:

- چه اشتباهی؟ من که سر در نمی آورم.

- خانم بهاری من مهر دادم... ولی... اشتباه شده... چطور بگم من یه خانمی علاقمند شده بودم و به دنبال مشخصاتش می گشتم ولی انگار شماره تلفن و اسمش را عوضی بهم دادن... یعنی مشخصات شما رو بهم دادن و من با شما

صحبت می کردم و فکر می کردم که دارم با اون صحبت می کنم.

گیسو گفت

- عجب! چه اشتباهی. بعد چی شد؟

- هیچی دیگه ازم معذرت خواهی کرد و یک وقت فهمیدم که رفته و من

همین طوری مثل مجسمه اونجا ایستادم. بعد هم که دیگه اومدم خوابگاه.

- خب این یه اتفاقه. پیش اومده کاریش نمی شه کرد... چیز مهمی نیست که

تو براش غصه بخوری تو مثل اسمت اون قدر خوشگل و نازی که همه حسرت رو

می خورن واسه ی این چیزها خودتو نا راحت نکن.

- اتفاقاً خیلی مهمه... از فردا می افتم سر زبونها. این مهم نیست؟ حالا میگی

چکار کنم؟

- از کجا معلوم شاید پسر خودش شرمنده شده باشه و موضوع رو پنهون نگه

داره. این درسته که تو پیش پیش غصه بخوری؟ بهتر صبر کنی ببینی چی پیش

میداد.

- حق با توهه...



- نازلین گفت:

- سلام صبح بخیر

گیسو در کنار نازلین در همان ردیف اول نشست و با تبسم کوتاهی گفت:

- صحبت بخیر کی آمدی؟

- یه نیم ساعتی می شه. می خواستم جامونو همین جلو بگیرم... دیدی گفتم

حتماً کلاسش خیلی شلوغ می شه؟

گیسو نیم نگاهی به عقب انداخت و تصدیق کرد.

- آوه... جای سوزن انداختن نیست چه خبر؟

- خبرها پیش توئه. ای ناqlا خوب اون روز از تو صف در رفتی من تا خود شب علاف بودم. راستی اون فرشته نجات کی بود؟ تا حالا ندیده بودمش.

گیسو با لا قیدی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- یکی از آشناهامونه.

- منم همین فکر رو کردم آخه فامیلش مثل تو معیری یه... ولی چطور تا

حالا پیدایش نبود؟

گیسو دنبال بهانه ای جهت ختم گفتگو گشت. نمی خواست دروغ بگوید مطمئن نبود حالا که نازلین این اطلاعات را دارد بیشتر از او محبوب را شناسد

در همین موقع بهانه به دست آمد گفت:

- این استاده.

صدای « آره » نازلین در بین صداها ی صندلی و هیاهوی ناشی از برخاستن دانشجویان گم شد. استاد یگراست به طرف میز مخصوص خود رفت و کیف خود را بر روی آن قرار داد بعد با لبخندی یک یک بچه ها را تا آنجا که امکان داشت از نظر گذرانید تا اینکه همه ساکت شدند و آماده شنیدن کلامی از دهان او گشتند. استاد دستانش را در هم قلاب کرد و گفت:

با سلام و عرض خیر مقدم به شما دانشجویان عزیز پویای علم... همین طور که حتماً می دونید من آریان هستم. استاد این واحد درسی تون و خوشوقتم که این ترم رو با شما می گذرونم. امیدوارم تا پایان ترم ساعت های خوب و پرباری رو با هم داشته باشیم. خب... من خودمو معرفی کردم بهتره شما هم یکی یکی خودتون را معرفی کنین. در ضمن اگه لازم دونستین اسم کوچیک و هر چیز دیگه ای که خواستین بهش اضافه کنین. از همین حالا بگم من استاد سختگیر نیستم و اصلاً تو کلاس حضور و غیاب نمی کنم پس این حضور و غیاب نیست فقط جهت معارفه اس، خب... لطفاً از اینجا... شما خودتون را معرفی کنین.

- کاوس دارایی. مجید اکبری. مهدی حسین فتاح. فرزانه کلاهدوز از

اصفهان. اکرم رضایی از شاهرود...

- خانم رضایی مشکلتون حل شد؟

- بله استاد متشکرم.

استاد با محبت سری تکان داد و گفت:

- لطفاً ادامه بدین.

سیده مهتاب حسینی شیرازی. معیری...

استاد به حالتی که گویی در ذهنش به دنبال چیزی می گردد پرسید:

اسمتونو بفرمایید؟

- گیسو هستم. گیسو معیری.

- استاد یکی از ابروانش را بالا داد و پرسید:

- از کجا؟

- از مازندران.

- استاد لحظه ای مکث کرد و ادامه داد:

- خیلی خب نفر بعد؟

- نازلین روحی...

استاد رو به بچه ها کرد و با نهایت احترام گفت:

- خانم روحی ترم قبل سه جلسه مهمون افتخاری ما بودن...

رو به نازلین ادامه داد:

- از دیدار مجدد شما خوشحالم.

- منم همینطور استاد برام سعادتی.

وقتی همینطور بچه ها خودشان را معرفی کردند نازلین آهسته به گیسو

گفت:

- فکر کنم نظر شو جلب کردی.

- چرا این فکر را کردی؟

- آخه فقط از تو باقی مشخصات رو پرسید. دقت کن ببین چرا از بقیه نمی

پرسه؟

- چه ربطی دراه؟ احتمالاً فامیلیم براش آشنا بوده... حالا لطفاً بقیه دیالوگ

ها تو بذار برای بعد.

صدای استاد حرف آنها را نیمه تمام گذاشت.

- خب اینطور که من می بینم تعداد شما بیشتر از ظرفیت کلاسه... اینه که

من امیدوارم که صدام به همه کلاس برسه. حالا قبل از اینکه وارد بحث بشیم

ببینم سروران گرامی نظری پیشنهادی برای مطرح کردن دارن یا خیر؟

- صدا از کسی خارج نشد. لحظه ای بعد صبر کرد آنگاه ادامه داد:

- انتظار داشتم با یه کلاس اکتیو مواجه بشم ایده نظر و پرسش باید از سر و

روی دانشجو بریزه نکنه با من راحت نیستین؟

صدای بچه ها پیچید:

- نه استاد... نظری نداریم... ما راحتیم...

- خیلی خب پس من درس را با نام خدا شروع می کنم ولی اینو گفته باشم

کسایی که توی این کلاس بالاترین نمره را می گیرن که بیشترین سؤال در

ذهنشان به وجود بیاد و با ارائه کردن اون یا دادن ایده جدید حتی اگه در مورد

چگونگی برگزاری امتحان باشه خودشون را تو کلاس مطرح کنن...



- وقتی استاد با نیم تعظیم از کلاس خارج شد گیسو با شوق گفت:

- عجب استادی! واقعاً آخر شه.

- دیدی گفتیم؟ معرکه اس.

- حق داشتی چقدر مؤدب و با نزاکته. اصلاً نفهمیدم کی وقت تموم شد.

- درسته. چه جالب! با هر کدوم از بچه هایی که ترم قبل باهوشون درس

داشت یه خوش و بشی کرد.

- تو رو هم خیلی تحویل گرفت.

- ولی به هیچ کس مثل تو گیر نداد. وای چقدر گرسنمه بیا بریم از بوفه یه چیزی بگیریم. گیسو خودش هم متوجه توجه به دقت پنهان شده ی استاد شده بود ولی زیاد به آن توجه نکرد. این چیزی نبود که تازگی داشته باشد. خیلی وقتها اساتید به دلایل خاص خودشان مثل ذکاوت و توجه و دقت نظر و... به یک یا چند دانشجو توجه نشان می دادند.

گیسو گفت:

- باشه بریم ولی من گرسنه نیستم ساعت بعد با کدوم استاد کلاس داری؟

- با استاد قاسم زاده.

- پس کلاس مون جداسه من با دکتر مصباح کلاس دارم.

نازلین آهسته گفت:

- گیسو یه چیزی می گم... فقط روتو اونور نکن... باز همون پسره اینجاست.

فکر کنم باهات کار داره.

رنگ از روی گیسو پرید.

- کدوم پسره؟

- نمی دونم اسمش چیه... همون که هی بهت سلام می کنه...

- مازیار را می گی؟

- اسمش اینه؟ چطور فهمیدی؟ خبرهایی شده؟

- یه چیزهایی هست بعداً بهت...

ناگهان محبوب را در چند قدمی خود دید که بدون توجه به او از پله پایین می آمد برای لحظه ای چشمانش را بست و وقتی آن را گشود محبوب را جلوی خود دید که با وقار همیشگی سلام کرد او هم گفت:

- سلام.

- حالتون چگونه؟

- خوبم. متشکرم.

برای لحظه ای نگاهش به مازیار که حالا در میدان دیدش قرار گرفته بود افتاد. مازیار با لبخندی دردناک سرش را به نشانه سلام تکان داد و بلافاصله از آنجا دور شد.

- سلام

این نازنین بود که خود را قاطی می کرد و محبوب هم جوابش را داد. گیسو نازنین را به محبوب معرفی کرد و گفت:

- دوستم خانم روحی.

بدون توضیح اضافی رو به نازنین ادامه داد:

- آقا محبوب.

- باید منو ببخشید که اون شب مجبور شدم به اون سرعت مجلسو ترک کنم...

گیسو همزمان در دلش به او گفت: «چه عجب یه دفعه این زحمتو به خودت دادی که عملت را توجیه کنی».

- ... کاره دیگه... برای هرکسی پیش میاد. کسی که دلخور نشد که؟

- نه. گمان نکنم.

باز هم در دلش افزود: «به جز من».

- به هر صورت خواستم بگم... اجازه بدین...

همان طور که صحبت می کرد کیف چرمی خود را گشود و شال گردن گیسو را خارج کرد و گفت:

- این تو ماشینم جا مونده. بفرمایید. خدمت شما...

گیسو با ناواری آن را گرفت و گفت:

- متشکرم.

- حتماً خیلی دنبالس گشید، متأسفانه فرصت نکردم زودتر براتون بیارم.

- در هر صورت متشکرم.

- با من امری نیست؟

- نه زحمت کشیدین.

- خدانگهدار.

و به آرامی از آنها دور شد. گیسو برای چند لحظه همان طور هاج و واج به رفتن محبوب و سپس به آنچه در دست داشت نگریست. تقریباً مطمئن بود که آن را توی ماشین او جا گذاشته است. پس چطور نزد محبوب سر در آورده بود؟ وقتی بیشتر متعجب شد که بوی عطر مردانه ای از آن به مشام می رسید؟ گیسو با حالتی مستأصل و متعجب به نازلین که مشکوکانه با لبخندی او را می نگریست گفت:

- چند شب پیش جایی دعوت داشتیم... یه دعوت خانوادگی بود اونم اونجا بود. مثل اینکه شال گردنمو جا گذاشتم خیلی بد شد. حتماً فکر می کنه که چقدر دست و پا چلفتی ام.

نازلین با دلسوزی همیشگی اش گفت:

- اینطور فکر نکن. این اتفاق ممکنه برای هر کسی بیافته. حالا یه کم عجله کن... دارم از گشنگی تلف می شم.

همان طور ادامه داد:

- خب... که اینطور... می بینم که یه فولدر تو قلبت باز کردی...



گیسو تمام آن روز را تا حدود ساعت چهار کلاس داشت اما از آن چیزی نفهمید. تمام حواسش پیش شال گردن بود و سعی می کرد معمای آن را حل کند. با این حال متوجه عدم حضور مازیار شد. چون همیشه سنگینی نگاه او را

احساس می کرد و حالا خبری نبود.

موقع رفتن وقتی با همکلاسیهایش خداحافظی می نمود دزدانه نگاهی به اطراف انداخت اما باز هم او را ندید. در بین راه نازلین گفت:

- فردا کلاس داری؟

- آره چطور مگه؟

- من یه کار واجبی تو دانشکده هنرهای زیبا دارم، میای یه سر با همدیگه بریم اونجا؟

- باشه برای پس فردا که منم بیکارم. اونجا چه کار داری؟

- خیال دارم یکی از اساتید موسیقی رو ملاقات کنم. آخه تا عید وقت دارم که یک کم به خودم برسم. می خوام یه استاد خوب پیدا کنم تا بهم موسیقی یاد بده. تو چی باهام میای؟ از موسیقی خوشت میاد؟

- اتفاقاً خیلی وقته که به فکرشم ولی تنها بودم می دونی که دوست ندارم تنهایی جایی برم.

- پس درست شد دوتایی می ریم و حسابی تخفیف می گیریم.

راهی تا سر مسیر نمانده بود. آنجا دیگر از هم جدا می شدند چون نازلین با خانواده اش زندگی می کرد.

گیسو ناگهان متوجه اتومبیل مازیار شد که از کنار آنان رد شد و کمی جلوتر ایستاد. اتومبیل خاموش شد و مازیار از آن پیاده شد. نازلین هم که متوجه شده بود. پرسید:

- این دیگه اینجا چه می کنه؟

- نمی دونم تو رو خدا نایست. یک کم تندتر بیا...

- مازیار گفت:

- خانم معیری... لطفاً فرار نکنید... می خوام چند کلمه باهاتون صحبت کنم.

گیسو همان طور که حرکت می کرد جواب داد:

- من حرفی ندارم که بهتون یزنم.

- ولی شما به من قول دادین. فقط چند دقیقه وقتتونو می گیرم.

نازلین به گیسو گفت:

- من دارم میرم. کاری نداری؟

گیسو با عصبانیت گفت:

- کجا؟ می خوامی منو تنها بذاری؟

- فکر می کنم این طوری بهتر باشه.

آهسته اضافه کرد:

- به حرفاش گوش کن... شاید منظور بدی نداشته باشه... خداحافظ.

- لعنتی.

گیسو با عصبانیت پایش را به زمین کوقت و دور شدن نازلین را تماشا کرد.

مازیار جلوتر آمد و آرامتر گفت:

- حالتون چطوره؟

- مگه شما برای من حالی میذارین؟

مازیار از این جواب او مکدر شد و گفت:

- خواهش می کنم بیاین سوار شین... اینقدر هم بد اخلاق نباشین.

- نمی خوام سوار شم. می خوام پیاده برم، حرفیه؟

گیسو عصبانی بود و مازیار به شدت از حرفهایش می رنجید ولی باز هم دست بردار نبود. از نظر مازیار همین که جوابش را می داد بهتر از وقتی بود که اصلاً حرف نمی زد. گیسو با عجله به راه افتاد. مازیار با کنترل اتومبیلش را قفل کرد و به دنبال او به راه افتاد وقتی به او رسید با او همراه شد. پس از لحظه ای با محبت گفت:

- گیسو... گیسو...

- گیسو نگاهی به او انداخت و چیزی نگفت. ادامه داد:

- نمی خوامی یک کم مهربون تر باشی؟

گیسو جواب نداد. راه سرازیر ناخودآگاه بر سرعتش می افزود. مازیار ناامیدانه به صحبتش ادامه داد:

- وقتی سه ترم پیش تو راه پله ی دانشگاه دیدمت نفسم بند اومد حالا هم همون احساسو دارم... به اندازه کافی برام سخته که حرفای دلمو بهت بزنم وای به حالی که تو این طوری باهام رفتار کنی. خیلی خب. شاید این طوری بهتر باشه من مثل همیشه که شبیه دیوونه ها... تو آینه باهات حرف می زنم همین طوری برای خودم صحبت می کنم... نمی دونم به چی اعتقاد داری؟ ولی به هر چی که می پرسی به حرفام گوش کن... گیسو من دوستت دارم. سه ترمه که دوستت دارم خودت هم اینو می دونی. حرف یک روز دو روز نیست... خیلی سعی کردم فراموش کنم ولی نشد. سعی کردم خودمو سرگرم کنم ولی نشد... سعی کردم بیشتر درس بخونم اونم نشد... به در نگاه می کردم تو رو می دیدم... به جزوه هام نگاه می کردم تو رو می دیدم. به هر جا نگاه می کردم تو اونجا بودی... حتی وقتی چشمامو می بستم و پلکهامو به هم فشار می دادم بازم تو اونجاری بودی. به خودم قول می دادم توی دانشگاه یه جا آروم بگیرم و طرفت نیام... نینمت. صداتو نشنوم ولی نمی شد هرطرف می رفتم اون راه به تو ختم می شد... من کسی نبودم که به کسی دل ببندم... دنبال کسی راه بیافتم یا سر خیابون جلوی کسی را بگیرم و این طوری خودمو کوچیک کنم. همیشه سرم به درسهام گرم بوده... ولی تو به من احساسی را دادی که هیچ وقتی تجربه نکرده بودم... لعنتی! من داشتم زندگیمو می کردم. تو آرامشم را به هم زدی... بیخوابم کردی... آشفته ام کردی... منو از خواب و خوراک انداختی. وقتی می دیدمت تب می کردم. داغ می شدم. آتیش می گرفتم. تو چه ویروسی بودی من نمی دونم؟ تا اونوقت هرچی دختر سر راهم سبز می شد وجودم نسبت بهش مصنوعیت نشون می داد... ولی نمی دونم چرا پادزهر تو رو نداشت؟... این همه بلا سرم آوردی یه نگاه بهم

نداختی. می‌گن چشمها اسرار دل آدمها رو فاش می‌کنه. هر دفعه بهت رسیدم چشمم از حلقه زد بیرون ولی تو چکار کردی؟ سرت رو انداختی پایین و رد شدی. اینقدر منو ناچیز و بی مقدار دیدی؟ آخه چرا؟ چشمات از چه جنسی یه که نگات اینقدر گرون قیمته؟ من که اونو ارزون نمی‌خوام. هر چی بخوای برایش می‌دم فقط بگو چقدر می‌خوای؟... تو رو خدا یه کم بهم تقلب بدین. از کدوم راه برم که به جواب برسم؟ آخه من تا حالا از این مسئله‌ها حل نکردم... تموم راه‌هایی رو هم که به فکرم رسید امتحان کردم.

قدم‌های گیسو کندتر شده بود ولی باز هم چیزی نمی‌گفت. مازیار مؤکدانه ادامه داد:

- خیالت را راحت کنم. اگه منو تو خونه‌ی دلت راه ندی اینقدر پشتش می‌ایستم و در می‌زنم تا بالاخره بازش کنی. اینقدر زار می‌زنم و گدایی می‌کنم که بالاخره یه دو زاری کف دستم بذاری... نمی‌تونی تا ابد دور از دسترس باشی. اگه خونه‌ات را تو وسط ابرها بسازی بازم وقتی بخوای بیای بیرون منو اونجا پشت در می‌بینی. منو ببخش اگه چرت و پرت می‌گم ولی به من حق بده یک سال و نیم انتظار منو دیوونه کرده... منظور بدی ندارم می‌خوام باهات ازدواج کنم... می‌خوام تمام عمرمو با تو باشم. می‌خوام با تو به آرامش برسم و با تو... زیباترین لحظه‌های زندگیمو نقاشی کنم. من نمی‌دونم توی اون ذهنیت چی می‌گذره؟ چه احساسی نسبت به من داری؟ دست کم اینو به من بگو؟ بگو کجای کارم؟ چه ایرادی دارم؟ خودمو حرس می‌کنم. بگو چه غلطیایی دارم هر چند بار که بگی از روشن جرمه می‌نویسم. اگه...

همینطور که راه می‌رفتند به محوطه باز و سرسبزی رسیدند. آنجا یک میدان کوچک و خلوت وجود داشت. گیسو لحظه‌ای ایستاد و وقتی مازیار روبرویش قرار گرفت متوجه شد که دیگر غضبناک نیست. گیسو با آرامش گفت:

- حرفاتون تموم شد؟

- نه... ولی چطور مگه؟

- می خواستم جواب سئوالا تونو بدم.

رنگ از روی مازیار پرید. دلش نوید خبرهای خوشی نمی داد با این حال گفت:

- بفرمایید گوش می کنم.

- پرسیدین چه احساسی نسبت به شما دارم؟... باید بگم هیچ احساسی نسبت به شما ندارم. در واقع اگه ناراحت نمی شین باید بگم از تون خوشم نمیاد.

مازیار با صدایی که بیش از پیش دو رگه شده بود پرسید:

- آخه چرا؟ از چه چیز من خوشتون نمیاد.

مازیار به جذابیت چهره اش واقف بود. نمی توانست تصور کند چه چیزی در او گیسو را راضی نمی کند. ناگهان متوجه چیزی شد. مانند شخص حسودی با طعنه و دردمند گفت:

- می فهمم... ماشین اون مدل بالاتره. قیافه اش از من جذاب تره... نمی تونم فکر کنم بجز این چیز دیگه ای می تونه باشه... اونو دوست داری مگه نه؟ گیسو تقریباً داد کشید:

- نه.

- پس چیه؟

گیسو به سراپای او نگریست. مثل کسی که برای اولین بار کسی را برانداز می کند. مازیار نگاهی به خودش انداخت و ناگهان کاپشن مدل برفی اش را از تنش بیرون آورد و محکم جلوی پای گیسو به زمین کوبید.

گیسو با تعجب به این حرکاتش نگاه می کرد. متوجه شد که او بجز یک پیراهن نازک لباس گرمتری نپوشیده بود. مازیار به کارش ادامه داد و با عصبانیتی که بیشتر نثار خودش می کرد دو دگمه بالای پیراهنش را هم باز کرد. انتهای لباسش را هم از شلوارش بیرون کشید. بعد دستهایش را داخل موهایش

فرو کرد و آن را به هم ریخت و همانطور بدون اینکه به گیسو نگاه کند. تلوتلو خوران به طرف نیمکتی که در آن نزدیکی بود پیش رفت و روی آن نشست. آرنجش را به زانوانش تکیه داد و صورتش را با دستانش پوشاند. این همه به سر و وضعش رسیده بود... برای هیچ، این دختر اصلاً او را نمی دید!

گیسو با دهانی باز به او خیره شده بود. لحظه ای بعد به او نزدیک شد. با صدایی آرام که به قصد عذرخواهی کمی محبت چاشنی آن کرده بود گفت:

- من... من... متأسفم دلم نمی خواست ناراحتتون کنم ولی...

- لحظه ای سکوت کرد و گفت:

- ... باشه در موردش فکر می کنم.

- مازیار دستانش را از روی صورتش برداشت و زیر چانه اش حمایل کرد. با چشمانی رقصان و لبی لرزان به گیسو خیره شده بود.

حالا یک قدم به پیروزی نزدیک تر شده بود.

تمام این صحنه کمی دورتر از چشمی اتفاق می افتاد که با حسرت بدان می نگریست. محبوب بینوا دیگر طاقت دیدن این صحنه را نداشت.



گیسو مقنعه اش را از سر برداشت و شیر آب سرد را باز کرد و سرش را زیر آن گرفت و لحظه ای بعد همان طور که آن را می بست. سرش را بالا آورد و به آینه بالای دستشویی خیره شد. لحظه ای تأمل کرد. سپس مقنعه اش را برداشت و به اتاق رفت. بی اراده روی تختش نشست. نفهمید چقدر به همان حالت ماند. چرا هیچکس توی سوئیت نبود؟ بچه ها کجا رفته بودند؟

حوصله نداشت فکر کند. هر جا بودند بالاخره پیدایشان می شد. به دیوار روبرو خیره شد. دیوار سفید بود همان طور که به آن می نگریست خطوط منظم

تر شدند و نقش هایی پدید آمد که یواش یواش منسجم تر شد حالا قابل تشخیص بود نگاه اندوهگینی بود از چهره ای آشنا... چهره محبوب.

گیسو یکه ای خورد و پلک هایش را محکم به هم فشرد و وقتی آن را گشود دیگر به دیوار ننگریست. ناگهان صدای عجیبی به گوش رسید. نگاه مضطرب و متعجبش را به اطراف دواند و روی کیفش ثابت نگه داشت برخاست و آن را برداشت و به داخلش ننگریست. صدا برای لحظه ای قطع شد. بالاخره جسمی را که در لفافه ای کادو پیچیده شده بود از کیف خارج کرد. به سرعت آن را از بسته بندی خارج کرد و با حیرت به آن خیره شد. حدسش درست بود اما چگونه سر از کیف او در آورده بود؟

لرزشی در دستش پدید آمد دوباره صدا به گوش رسید با تردید دکمه ی آن را فشرد و به صدایی که دنیایی از محبت در آن احساس می شد گوش داد:

- الو... سلام... حالت خوبه؟ مزاحم شدم؟

گیسو فقط جواب سؤال آخرش را داد و گفت:

- نه من... من هنوز تو حیرتم شما چطور اینو تو کیفم گذاشتین؟ کی؟

- از گوشی خوستون اومد؟ امیدوارم سلیقه ام را بیسندی.

- من هنوز اون را قبول نکردم که شما...

مازیار حرفش را قطع کرد و همانطور به نرمی گفت:

- یک ساله که خطشو گرفتم ولی یه هفته پیش گوشی اونو برات خریدم می

دونم که قبولش می کنی.

- چرا همچین فکری کردین؟ آخه من نیازی بهش ندارم وگرنه یکی برای

خودم تهیه می کردم.

- ولی من نیاز دارم که اون پیش تو باشه. نمی خوام وقتی خواستم باهات

تماس بگیرم یک ساعت پشت خط تلفن خوابگاهتون منتظر بمونم و سر آخر

شارژ باطری ام تمام بشه. تازه شبها بیشتر بهش احتیاجه... نصف شب قیمت

مکالمه کمتر می شه.

گیسو نمی دانست چه بگوید بی اختیار کلمات بر زبانش جاری می شدند
گفت:

- در هر صورت... من که...

دائماً مازیار صحبتش را قطع می کرد:

- انتظار ندارم زیاد باهام تماس بگیری. من خودم به تو زنگ می زنم ولی از
همین حالا بهت هشدار می دهم که نمی دارم شبها بخوابی... باید تو بد خوابی
هام شریک باشی.

با پرسشی ادامه داد:

- تنهایی؟

- بله.

گیسو احساس کرد که پاهایش در مرداب فرو می رود چرا اینقدر بی اراده
شده بود؟ چرا تماس را قطع نمی کرد؟

به خودش نهیب زد «دیگه جوابشو نده. به یه بهونه خداحافظی کن.»

دوباره متوجه صدای مازیار شد که پرسید:

- متوجه شدی؟

متوجه نشده بود. پرسید:

- چی؟

شماره موبایلمو یادداشت کن.

اصلاً نیازی به دانستن شماره اش نداشت. مازیار دوباره پرسید:

- متوجه شدی؟

گیسو بی اختیار جواب داد:

- بله.

شماره رندی بود و بلافاصله اضافه کرد:

- بخشید کاری ندارین؟ موبایلو...
 - چرا... وقتی خوابیدی توی ذهنت صدای منو می شنوی. من صدات می کنم
 وقتی صدامو شنیدی پاشو شماره ام رو بگیر.
 گیسو با تعجب گفت:
 - چی؟
 - من صدات می کنم و تو هم اونو می شنوی. بعد بلند شو و باهام تماس
 بگیر.
 - من... من اینکار رو نمی کنم.
 - چرا... می کنی.
 - نه، نمی کنم.
 - چرا زنگ می زنی.
 - نمی زنم.
 مازیار به التماس در آمد.
 - ازت می خوام اگه صدامو شنیدی... این لطف رو بکنی و باهام تماس بگیری.
 - و اگه نشنیدم؟
 - می شنوی من مطمئن هستم... امتحان می کنیم.
 - حالا ببینیم... شاید.
 - متشکرم.
 - گفتم شاید قول نمی دم.
 - به همینش هم راضیم. نگران قبض تلفن هم نباش خودم پرداختش می
 کنم.

گیسو بدون خداحافظی تماس را قطع کرد. می ترسید مازیار به بهانه ای باز
 هم صحبت را طولانی تر کند. نفسش را محکم بیرون داد و خودش را به حالت
 ریلکس در آورد و اجازه داد بدنش آزاد باشد و همان طور به حرفهای مازیار فکر

کرد. یعنی چه که گفته بود « مرا صدا خواهد زد؟ »
برای لحظه ای به گوشی نقره ای رنگ نگریست و بعد آن را داخل کیفش فرو
کرد بعداً در مورد آن تصمیم می گرفت.
در ورودی سوئیت به صدا در آمد و لحظه ای بعد فرانک سر زده وارد اتاق
شد و گفت:

- هی اینجا چکار می کنی؟ نگهبانی میدی؟ پاشو یه فیلم جدید آوردند
خیلی قشنگه... همه جمعن... هنوز اولشه... دِ پاشو دیگه...
حسش نیست می خوام بخوابم.

- مرض نگیری؟ از وقتی از شمال اومدی یه جور دیگه شدی... خون دماغمون
کردی... همش می خوابی... کاش اسم اینجا را عوض خوابگاه میذاشتن
«بیدارگاه» اون وقت دست کم تکلیفمون معلوم بود اون وقت همه به بهونه
اسمش دائماً تو رختخواب نبودن.

- چیه؟ باز قرص غرغر خوردی. نیومدن من چه ربطی به تو داره؟
فرانک چیزی را که در جستجویش بود یافت و در جیب لباسش فرو کرد و با
دلخوری گفت:

- بگیر بخواب سه تا لحاف هم بنداز روت یه وقت نچای.
و از اتاق خارج شد.



گیسو تصمیم گرفته بود بخوابد ولی صدای زنگ تلفن خوابش را پراند بلند
شد و گوشی را برداشت:
- بله.

- سلام خانوم... من با... من خانم بهری کار دارم. لطفاً گوشی را بدین بهشون.
- ببخشید شما؟

- من یکی از آشنا هاشون هستم... میشه لطفاً صداشون کنین؟
 چهار روز از زمانی که یاس با او درد دل کرده بود می گذشت و در این فاصله
 بنا به دلایلی یاس به شهرستان رفته بود. گیسو جواب داد:
 - ایشون چند روزه که رفتن شهرستان، اسمتونو بفرمایین تا وقتی اومدن
 بگم باهاتون تماس بگیرین.
 - خودم بعداً تماس می گیرم... متشکرم.
 - خواهش می کنم.
 - ا... ببخشید لطفاً قطع نکنید.
 - بفرمایین.
 - میشه یه سؤال ازتون بپرسم؟
 - تا اون سؤال چی باشه؟
 - حالشون چطور بود؟
 - منظورتون چیه؟
 - مشکلی ناراحتی... چیزی نداشتن. مریض نبودن که؟
 - نه... اتفاقاً سر حال بودن...
 - ببخشید که مزاحمتون شدم.
 - خواهش می کنم.
 و گوشی را گذاشت. مونا پرسید:
 - با کی کار داشتن؟
 به جای گیسو سحر جواب داد:
 - معلومه با یاس. آخه مگه کس دیگه ای هم بجز اون رفته شهرستان؟
 مونا گفت:
 - آره راست میگی... حواسم نبود...

و به کار خودشان مشغول شدند و گیسو لبخندی زد. می توانست حدس بزند

با چه کسی همکلام شده... مهرداد نگران یاس بود. این تلفن آّبستن خبرهای خوشی بود که گیسو را به وجد می آورد. هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که یاس با وسایلش خسته و کوفته وارد اتاق شد. گیسو با شنیدن صدای او خندان به استقبالش شتافت و وسایلش را از دستش گرفت. یاس با خشنودی پرسید:

- چه خبر؟ از وقتی من رفتم اینجا خبرهایی شده؟

گیسو گفت:

- نه بابا... چی فکر کردی؟ حالا یک کم تحویل گرفتیم فکر کردی رئیس

جمهور شدی؟

یاس خندید و گفت:

- نه جون من... بگو چه خبره؟

گیسو همان طور که وسایل او را حمل می کرد به طرف اتاق رفت و گفت:

- امون بده... عرق تنت خشک بشه بعداً گزارش ها رو تحویل بگیر.

یاس که خستگی از تنش در رفته بود نگاه پرسشگرانه ای به مونا و سحر

انداخت ولی چیزی دستگیرش نشد. پرواز کنان به اتاق رفت تا از گیسو حرف

بکشد پرسید:

- بگو دیگه...

گیسو قیافه ای مکدری به خود گرفت و گفت:

- آخه چی بگم؟ زیاد خبر جالبی نیست.

چهره یاس رنگ تیره ای به خود گرفت. با ناراحتی پرسید:

- چی شده؟ خبر از اونه؟

گیسو سرش را به علامت مثبت تکان داد.

- تو رو خدا بگو دیگه... جیگرم در اومد...

- هیچی! خبرها توی دانشگاه پخش شده... مرتیکه عوضی نه گذاشت نه

ورداشته هرچی اتفاق افتاده همه جا جار زده...

یاس با لرزشی خفیف چشمانش را بست و همانجا روی تخت نشست و آرام گفت:

- دیدی گفتم؟ آبروم رفت! دیگه دانشگاه نمیرم... تو از کجا شنیدی؟
- ای بابا... الان همه تو دانشگاه خبر دارن... اونایی که خبر ندارن خواجه حافظ شیرازی و فردوسی آنکه خدا بیامرز دشون مُردن و گرنه اونام بی خبر می شدن...

یاس برای لحظه ای بغض کرد که گیسو ناگهان شروع به خندیدن کرد. یاس پرسید:

- کجاش خنده داره؟ ببینم نکنه منو دست انداختی؟
- دختر تو چقدر زود باوری؟... باهات شوخی کردم.
یاس عروسکی را که دم دستش بود برداشت و لبخند زنان به طرف گیسو پرتاب کرد و گفت:

- ای نارفیق... اگه دیگه چیزی بهت گفتم.
گیسو که فرار کرده بود جلوتر آمد و نزدیک او روی تخت نشست و گفت:
- حدست درست بود. خبر در مورد مهر داده...
- چی شده؟
- نیم ساعت پیش یه نفر زنگ زد و باهات کار داشت. خودشو معرفی نکرد ولی می دونم که خودش بود...

یاس با نگرانی جا به جا شد. و پرسید:
- چیکار داشت؟ چی گفت؟
- نگرانت بود... می خواست باهات حرفه بزنه.
- تو چی گفتی؟
- گفتم تشریف ندارن. رفتن ددر... بعد ازش خواستم شماره شو بده تا بهش زنگ بزنم ولی نداد گفتش خودم تماس می گیرم.

یاس کمی رنگ به رنگ شد و آرام پرسید:

- یعنی چی می خواست بهم بگه؟

- نمی دونم ولی هر چی هست. خیره انشالله...

- شاید می خواسته از دلم در بیاره در هر صورت اگه زنگ زد بازم بگو من

نیستم... باشه؟

- آخه چرا؟

- نمی خوام باهاش حرف بزنم. نمی خوام عذرخواهی کنه... فایده اش چیه؟

فرانک با سه لیوان چای. در نزده وارد اتاق شد. گیسو به شوخی گفت:

- دختر تو اداب و معاشرت بلد نیستی؟ آدم وقتی میاد تو یه اتاق اول در می

زنه بعد اگه اجازه دادن سرشو میندازه میاد تو... نه اینکه...

فرانک همان طور که سینی چای را روی زمین قرار می داد گفت:

- این حرف جنابعالی درسته. در صورتی که آدمی که سینی چای دستشه سه

تا دست داشته. آخه من چطوری هم انگشت تو دماغم بکنم هم یک سینی چایی

رو بیارم و هم در بزنم...

گیسو و یاس به هم گفتند:

- آه... حالمون به هم خورد.

- حقونه... این عوض دستت درد نکنه س؟ همه ی بچه ها فالگوش وایستاده

بودند ببین شما چی دارین بلغور می کنین... یه ترکه گرفتم همه شونو فراری

دادم. بعدشم یه جایی تازه دم کهنه جوش براتون آوردم کوقت کنین. حالا این

جای تشکرتونه؟

گیسو و یاس نفری یک لگد حواله اش کردند و گفتند:

- اینم دستت درد نکنه.

باز هم صدای خنده شان بلند شد. بعد گیسو به طرز مرموزانه ای از فرانک

پرسید:

- بینم امروز تو خرید کردی؟
 - آره.
 - یعنی این گوجه ها رو هم خریدی؟
 - چطور مگه؟
 - هیچی... می خواستم بدونم... خودت اونا رو جدا کردی؟
 - خب... آره برای چی می پرسی؟
 - آهان... فکرش رو می کردم... تو این زحمت رو متقبل شده باشی. آخه دختر تقریباً حسابی... مغازه دار هر چی هم که بی انصاف باشه دو تا دونه گوجه سالم توش میذاره...
 یاس به خنده افتاد. فرانک هم با شرم خندید و گفت:
 - بیا و خوبی کن.... آخه الان فصل گوجه اس؟... همینم از سرتون زیاده...
 حالا اگه اینارو گفتمی که از تعریف کردن ماجرا در برین کور خوندی...
 لحظه ای صبر کرد و مصمم ادامه داد:
 - خب... تعریف کنین چی شد؟
 - گیسو گفت:
 - چی... چی شد؟
 - جریان پسر ه... تلفن...
 - واقعاً که... چقدر تو فضولی دختر؟ حالا تا کجا شو شنیدی؟
 در این موقع باز هم زنگ تلفن و به دنبال آن صدای مونا به گوش رسید:
 - بله تشریف دارن گوشی خدمتتون.
 با صدای بلندتری آدمه داد:
 - یاسی جون. بیا گوشی رو بگیر.
 یاس نگاهی به آن دو انداخت و از جا پرید. فرانک و گیسو به دنبال او
 برخواستند و از اتاق بیرون رفتند. یاس گوشی را نزدیک صورتش برد و گفت:

- بله بفرمایید... سلام متشکرم... بله... نه. حقیقتو بهترتون گفتن. من... من تهرون نبودم یه چند دقیقه ای یه که رسیدم... بله بهم گفتن که زحمت کشیدین و تماس گرفتین. حالا امرتون چی بود؟... معذرت خواهی لازم نیست. خواهش می کنم ادامه ندین... می خواین منو ببینین؟ چرا؟ آخه چه ضرورتی داره؟ همه ی بچه ها به چهره یاس که مدام تغییر می کرد چشم داشتند و برای لحظه ای مثل مجسمه آرام و بی حرکت ماندند. به نظر می رسید که یاس هم اصلاً متوجه اطرافش نیست.

- ... آخه الان که هوا تاریکه! برام مشکله که از خوابگاه خارج بشم... کجا؟

یاس نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- من نمی دونم شما چی می خواین به من بگین که اینقدر مهمه؟... ولی...

باشه. نیمساعت دیگه اونجام... خواهش می کنم... خدانگهدار.

گوشی را سر جاش گذاشت و به گیسو خیره شد و کمی بعد گفت:

- یعنی باهام چیکارداره؟

- گیسو به طرف یاس رفت و دستانش او را در دست گرفت و گفت:

- چقدر داغی دختر؟ داری آتیش می گیری.

- گونه های یاس به حد انفجار قرمز شده بود. گیسو ادامه داد:

- چی گفت؟... کجا قرار گذاشتین؟

- همون جای قبلی... کاش قبول نمی کردم.

گیسو با لحن شوخ و کنایه آمیزی گفت:

- همین طوری که قرار بود حرف نزنن ولی دویدی و گوشی رو گرفتی؟

مونا به شوخی اظهار نظر کرد:

- یه رضایت نامه کتبی می نویسی براش می فرستادی... الخلاص.

یاس گفت:

- ا... اذیتم نکنین. بچه ها نوبت شما هم می رسه...

فرانک گفت:

- پاشو... همین طوری که نشستی ده دقیقه شد دیرت می شه ها.

- آخه دلهره دارم... یعنی شما میگین من برم؟

- شیدا شوخی کنان گفت:

- می خوای نشونی شو بده ما به جات بریم...



- گیسو فرانک را تنها گیر آورد و گفت:

- من دلم شور می زنه بهتر نبود این دختره رو همراهی می کردیم؟

- که چی بشه. مگه بچه اس؟

- یاس خیلی حساسه. ممکنه پسره حرفی بهش بزنه که اون... منظورم اینه که...

فرانک گفت:

- خیلی خب. نمی خواد توضیح بدی اگه فکر می کنی باید این کار رو انجام بدیم... من حرفی ندارم اتفاقاً خیلی دلم می خواد یه هوایی هم بخورم.

- باشه یه سر و گوشی آب می دیم اگه دیدیم وضعیت نرماله برمی گردیم.

- من که قبول کردم خب برو لباساتو بپوش دیگه...

لحظه ای بعد در خیابان بودند ناگهان در جا میخکوب شد آنچه می دید باور نمی کرد با فاصله ای حدود هشتاد متر اتومبیل محبوب را با چراغهای روشن می دید درحالیکه سیمین از داخل آن پیاده می شد محبوب هم از آن خارج شد و همان طور با هم صحبت می کردند فرانک نیز چند قدم جلوتر برگشته بود و با تعجب می گفت:

- ا... بیا دیگه چی شده؟

گیسو به تندی گفت:

- من نیام.

- چی؟

- برمی گردم خوابگاه. خواهش می کنم تو برو...

و بدون توجه در حالیکه صدای اعتراض فرانک به گوشش می رسید به سرعت به راه افتاد وقتی به نزدیکی ورودی آن رسید منصرف شد و به راهش ادامه داد نمی خواست وقتی سیمین به خوابگاه می آید او را ملاقات کند.

به سرعت حرکت کرد و از حرص نفس نفس می زد. کم کم صدای نفسش به حق حق تغییر پیدا می کرد. مغزش در حال انفجار بود و چشمه ی اشک خشک شده می نمود و به جاش آتش متساعد می شد.

چطور متوجه نشده بود؟ حتماً در این مدت دور از چشم او اتفاقاتی در جریان بود وگرنه دلیلی نداشت محبوب سیمین را به خوابگاه برساند. در دلش به زمین و زمان فحش می داد. آنقدر با خودش در جدال بود که متوجه نور و صدای اتومبیلی که از کنارش رد می شد نبود. اتومبیل جلوتر ترمز کرد و گیسو باز هم از کنار آن رد شد.

صدای بوق آن را به خود آورد حدس می زد که صدای بوق ماشین محبوب است ولی توجه نکرد اصلاً حوصله نداشت نمی خواست ریخت او را هم ببیند. اتومبیل دوباره به حرکت در آمد و این بار جلوییش را سد کرد محبوب شیشه را پایین کشید و گفت:

- سلام.

گیسو جوابی نداد. محبوب ادامه داد:

- بیا سوار شو.

- گیسو با عصبانیت گفت:

- نه.

و به راهش ادامه داد. محبوب آرام اتومبیلش را به موازات او به حرکت در

آورد و گفت:

- چرا سوار نمی شی؟ توی این تاریکی کجا داری میری؟
گیسو مقاومتش را از دست داد و سوار شد. لحظاتی همان طور در سکوت می گذشت. گیسو اصلاً نمی دانست به چه مقصدی در حرکتند و بعد از مدتی متوجه شد که بی جهت خیابانها را دور زده اند.

آنقدر خشمگین بود که متوجه چهره ی غمگین و عصبی محبوب نشد. بالاخره محبوب پرسید:

- کجا می خواستی بری؟

گیسو نه چندان مؤدبانه جواب داد:

- هیچ جا.

- یعنی چه؟ معلومه چته؟

گیسو سخنی نگفت و نگاهش را برگرداند و از پنجره ی کنارش به بیرون دوخت. گیسو با خود اندیشید: «خودش اینجا چه غلطی می کنه؟ فکر می کنه من ندیدمش که این طور حق به جانب صحبت می کنه... اونم مثل مردهایی که یکی رو در کنار و یکی رو زیر سر دارن... عوضی.»

محبوب علت عصبانیت او را می دانست ولی خودش هم دست کمی از او نداشت. گیسو نمی دانست که محبوب چیزهای بیشتری دیده است و حتی عصبانی تر هم هست. هر دو از دست هم عصبانی بودند و در عین حال دیگری را مقصر می دانستند. بدون اینکه درباره آن صحبتی بکنند گیسو گفت:

- منو برگردون خوابگاه.

محبوب با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- چشم شما امر بفرمایید.

و لحظه ای بعد اتومبیلش را نزدیک خوابگاه متوقف ساخت. گیسو بدون اینکه کلمه تشکر آمیزی به زبان بیاورد و یا خداحافظی بکند غضبناک پیاده شد

و به سرعت از در ورودی گذشت و به چشم برهم زدنی ناپدید شد.
محبوب احساس کرد تکه تکه می شود به پدال گاز فشار بیشتری وارد کرد و
به حرکت در آمد به سرعت می راند و همان طور از خوابگاه دور شد.



گیسو وارد سوئیت شد. فرانک جلو آمد و آهسته گفت:

- کجا بودی؟ نگرانت شده بودم.

گیسو چیزی نگفت و به اتاق رفت. فرانک به دنبالش رفت و گفت:

گیسو اینقدر عصبانی بود که ممکن بود به جای هر جوابی از دهانش کلمات
ناراحت کننده بیرون بریزد. بنابراین نگاه غمباری به او انداخت ولی چیزی نگفت.
نمی خواست صحبت کند نمی خواست خشمش را بر سر فرانک که همیشه با
محبتهایش بچه ها را از دلتنگی بیرون می آورد خالی کند نه این حق را نداشت.
فرانک همانجا ماند و بیصدا خودش را به کاری مشغول کرد. گیسو از پنجره
بی جهت به بیرون خیره شده بود و سعی می کرد خودش را آرام کند. بالاخره
پرسید:

- سیمین کجاست؟

- رفته پایین... فیلم خیلی قشنگی بود. بچه ها تقاضا کردن دوباره پخش
بشه تا اونهایی که ندیدن بتونن ببینن.

در همین موقع یاس داخل شد. گیسو پرسید:

- اوضاع روبراهه؟

- آره متشکرم.

ناگهان گیسو را در آغوش گرفت و همان طور گفت:

- حق با تو بود... چند روز پیش حسابی احساس بدبختی می کردم... حالا
اینقدر خوشحالم که می خوام پرواز کنم.

گیسو غرق در اندوه. ذهنش را به یاس سپرد تا خوشحالی او را تباه نکند ولی ناخودآگاه اشک بر صورتش جاری شد بدون اینکه گریه اش صدایی داشته باشد. یاس کمی مکث کرد و ادامه داد:

- ... بهم گفت که توی این چند روز چی کشیده. اون منو دوست داره... گفت خواست خدا بوده که اشتباهی با من آشنا شده... و حالا نمی خواد منو از دست بده. کلی التماس کرد و خواست که اونو ببخشم. فرانک شگفت زده به گیسو نگریست که از ماتم خودش اشک ریزان بود و همزمان یاس را نوازش می کرد و می گفت:

- خیلی خوشحالم که اینو می شنوم. هرچند همین را حدس می زدم آخره وقتی پشت تلفن صداشو شنیدم... فهمیدم که همون یه بار دیدنت واسه دیوونه شدنش کافی بوده...

عجیب آنکه کوچکترین لرزشی در صدایش نبود به طوریکه یاس اصلاً متوجه ناراحتی اش نشد و پرسید:

- پس چرا بهم نگفتی!!؟

- نمی خواستم پیش داوری کرده باشم... اگه یه وقت خلاف اون اتفاق می افتاد اون وقت حالت بیشتر گرفته می شد. - حق با توه.

- ولی موضوع جالبیه... بعد از سالها یه داستان قشنگ دارین که برای بچه هاتون تعریف کنید...

یاس خندید و درحالیکه از گیسو جدا می شد گفت:

- فکر کجاها را می کنی...!... چی شده؟ چرا گریه می کنی؟
و به فرانک نگریست.



ناگهان گیسو چشمانش را گشود. اتاق نیمه تاریک بود. نور لامپی از بیرون فضای داخل اتاق را کمی روشن کرده بود. به اطراف نگاهی انداخت همه خواب بودند دوباره صدایی شنید:

- گیسو... بلند شو صدامو می شنوی؟

باور کردنی نبود صدای مازیار بود. ناگهان احساس سرما کرد و در جایش خشک شد دوباره صدا را شنید:

- بلند شو...

- گیسو آهسته برخاست کیفش هنوز همانجا آن را رها کرده بود قرار داشت به دستشویی رفت برق راهرو را روشن کرد و لحظه ای همانجا ایستاد نگاهی به ساعتش انداخت ساعت سه بامداد بود بالاخره گوشی را بیرون کشید ولی بعد به خاطر آورد که شماره را یادداشت نکرده است سعی کرد شماره را به خاطر بیاورد نگاهی به شماره ها انداخت و بی اختیار دکمه ها را فشرد انگار کسی عددها را تو گوشش تکرار می کرد حدود سی ثانیه بعد صدایی شنیده شد که آهسته گفت:

- بله...

گیسو صدای مازیار را تشخیص داد ناگهان پشیمان شد و دستپاچه گفت:

- ببخشید مثل اینکه اشتباه گرفتم می خواستم با بیمارستان تماس بگیرم.

- خب بفرمایید اینجا بیمارستانه.

گیسو با تعجب تکرار کرد:

- بیمارستانه؟

- آره عزیزم درست گرفتی... من مازیارم الان هم توی بیمارستانم... صدامو

شنیدی؟ می خواستم شب بهت زنگ بزنم... احساس کرده بودم خیلی ناراحتی...

- عجیبه... نمی تونم باور کنم... من صداتو شنیدم... تو... توی بیمارستان

چکار می کنی؟ اتفاقی افتاده؟

- نگرانمی؟

گیسو کمی خشک و محکم جواب داد:

- نه.

- در هر صورت من حالم خوبه. پدرم رئیس بیمارستان. یه کاری داشت منم

خوابم نمی برد این بود که رسوندمش.

ادامه داد:

- می دونی پدر من اول سفیر بود. من توی ایران به دنیا نیامدم سالها توی

کشورهای مختلف زندگی کردم نمی دونم چطور شد که یکهو پدرم به پزشکی

علاقه مند شد و رفت دانشگاه پشت سر اون تخصص و فوق تخصص و... بعد هم

که دوره اش تمام شد برگشتیم ایران و... خلاصه.

- جالبه خب شب به خیر.

- شب؟ بهتر بگی سحر بخیر.

- هر جور راحتی.

- بگم چطور راحتم؟

- گیسو به سرعت گفت:

- نه، می خوام گوشی را قطع کنم.

- بازم بدون خداحافظی؟

- تو کجایی که اینقدر راحت صحبت می کنی؟

- روی پله های بیرونی بیمارستان نشسته ام.

- توی این سرما.

- غصه نخور. صدات تمام دنیای منو گرم می کنه. می تونم برم توی ماشین

بشینم ولی زیر آسمون خدا احساس نزدیکتری بهت دارم. تو شب آدم راحت

تر می تونه حرفهای دلشو بزنه.

ادامه داد:

- can you speak English?

- Yes.

- Do you love me?

- ...

- Do you love me?

- Yes.

- What?

- Yes. Yes...

و دکمه ی قطع ارتباط را فشرد مازیار هم با ناباوری به گوشی خیره شد.



صدای آهنگی از داخل کیفش باعث شد که چشمانش را باز کند دست دراز کرد و آن را از کنار بالش به طرف خود کشید و گوشی را از آن خارج کرد. دیگر صدایی نمی آمد شماره ای بر روی صفحه مانیتور آن درج شده بود که بلافاصله فهمید از آن مازیار است. چه کسی غیر از او می توانست با او تماس بگیرد؟

چه کسی به غیر از می دانست که خواب خواهد ماند؟

ناگهان متوجه چیزی شد، با خود گفت:

- عجب بی عقلی کردم دیشب هم می توانستم از داخل حافظه شماره اش رو پیدا کنم.

با صدای شیدا به خود آمد:

- گیسو گوشی خریدی؟

- آره... یعنی نه... چند روزی قرض گرفتمش.

- بده ببینم.

- بیا...

- چقدر ماهه.

- آره قشنگه. ساعت چنده؟

- هفت.

فرانک جلو آمد و گفت:

- عجب خوش دسته.

شیدا کمی با دکمه های آن بازی کرد بعد آن را به گیسو داد و پرسید:

- چیه؟ سرت درد می کنه؟

- آره دیشب درست نخوابیدم.

صدای یاس بلند شد:

- شیدا مقنعه منو ندیدی؟

شیدا چشمانش را گرد کرد و خیلی جدی جواب داد:

- چرا... اتفاقاً دیدم دیروز راننده سرویس داشت باهاش ماشینو تمیز می

کرد. بعدش هم اونو انداخت توی جوی آب.

- شوخی نکن... نمی دونی کجاست؟

- نه به جون نوه دایی خواهر زاده مادربزرگ پدرم.

یاس دیگر چیزی نگفت. شیدا خندید و گفت:

- چی گفتم؟

- نمی دانم، پیدا کن پر تقال فروش را؟

گیسو گفت:

- احتمالاً این همه که گفתי آخرش جون خودتو قسم خوردی.

ناگهان شیدا از جا پرید و گفت:

- وای دیر شد.

آنگاه هر سه با عجله به کارهایشان پرداختند تا راهی دانشگاه شوند.



گیسو و استاد آریان هر دو همزمان به در ورودی کلاس رسیدند. گیسو محجوبانه گفت:

- سلام.

- سلام صبح بخیر بفرمایید.

گیسو خود را عقب کشید و گفت:

- نه شما بفرمایید.

- استدعا می کنم.

بالاخره گیسو وارد کلاس شد و همان جلو نازلین را دید که صندلی پهلویش را برای او خالی نگه داشته بود. گیسو نشست و آهسته گفت:

- سلام.

- علیک سلام دیر کردی؟

- دیر شد دیگه.

همان طور که کلاسورش را می گشود ادامه داد:

- خوب این دوتا صندلی رو به اسممون سند زدی.

- اینو باش، خروس خوون راه می افتم میام اینجا... برات جا بگیرم متلک بارم می کنی!

- دستت درد نکنه. دفعه بعدی من زودتر میام.

یکی از پسرها خودش را برای کنفراس آماده کرده بود جلو آمد و سخنانش را آغاز کرد. گیسو به او نگاه می کرد ولی غرق در فکر بود.

انتظار داشت با همه ی شور و شوقی که مازیار نشان داده بود جلوی خوابگاه یا دست کم دم در دانشگاه او را رؤیت کند. ولی از او خبری نبود. ناگهان متوجه نگاه خیره استاد شد. آریان بدون اینکه نگاه عمیقی داشته باشد به او می نگریست و در واقع او هم مانند گیسو متفکر. نگاهش بدون منظوری در پی داشته باشد به روی او ثابت مانده بود. با توجه گیسو، آریان نگاهش را به دیوار

بی نقش و نگار در سمت چپ منتقل کرد. گیسو برای لحظه ای استاد را نگریست.

آن روز کت و شلوار یشمی خوشرنگی به تن کرده بود که واقعاً به او می آمد. موهای جو گندمی اش با هر حرکت سریعی روی پیشانی اش جا به جا می شد. گیسو متوجه شد نگاه محو استاد به دیوار چقدر شاعرانه است.

آریان برای لحظه ای چشمانش را بست و به هنگامی که گشود نگاهش باز هم به گیسو بود با اشاره ای به او فهماند که به توضیحات همکلاس اش توجه کند. گیسو هم اطاعت کرد. استاد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- بازی تمام شد.

یکی از دانشجویان گفت:

- استاد منظورتان اینه که وقت تمام شد؟

در واقع می خواست به استاد تفهیم کند که کلمه ای را به اشتباه به زبان رانده است. آریان گفت:

- نه دقیقاً منظورم همان بود که گفتم... بازی تمام شد وقت آدمها تا لحظه ای که زنده اند تمام نمی شه... یعنی آدمها تمام عمرشون وقت دارن... البته معلوم نیست چقدر ولی بالاخره وقت دارن، اون بازی زندگی یه که یه وقتی تموم میشه و دیگه نمی تونی بهش برگردی و ادامه بدی... مثل همین حالا که آقای نتاج تا آخر عمرش که انشاء الله به اندازه عمر نوح باشه... ما که بخیل نیستیم. بچه ها خندیدند.

- وقت داره ولی وقت کنفراسشون متأسفانه تموم شده.

- حالا باید نقش دیگه ای رو که همون نشستن و گوش دادنه اجرا کنه که اونم تا آخر وقت کلاس. بعد از اون باز نقشش عوض می شه مثلاً یه دوست صمیمی رو بازی می کنه و...

دانشجویی گفت:

- ببخشید استاد. میشه بیشتر منظور تون را توضیح بدین؟
- زندگی همش بازیه در واقع بازی بزرگیه که بازیهای کوچکتری تقسیم شده. یه وقت هایی این بازی متنوع اس. یه وقت هایی تکراری و خسته کننده. مثلاً یکی از شما تربیت را معنی کنه؟

برای لحظه ای کسی صحبت نکرد. استاد به یک نفر از ته کلاس اشاره کرد.
صدایی گفت:

- ببخشید من مهمون کلاس شما هستم. می تونم به این سؤال پاسخ بدم.
چشمان گیسو برای لحظه ای گشاد شد و رویش را در جهت صدا به پشت سرش برگرداندن و مازیار دید و نگاهشان با هم تلاقی کرد و بعد بلافاصله به استاد نگاه کرد که می گفت:

- اولاً خیلی خوش آمدید. دوما... بفرمایید گوش می کنیم.
- تربیت از دیدگاه های مختلف به صور گوناگون تعریف شده مثلاً فلاسفه یک جور اونو تعریف می کنن و کارشناسان امر آموزش جور دیگه و همین طور روانشناس ها... ولی به طور کلی تا اونجا که من می دونم از کلمه ی ترینینگ اومده... از نظر من تربیت یعنی آموزش رفتار صحیح یا رفتار مورد نظر به شخص یا در نوع کلی تر موجودات آموزش پذیر که در واقع حیوانات هم شامل میشه...
- خب این تعریف تا حدودی درست است... اینم درسته که تعاریف در این مورد متنوع و دیدگاه های مختلف اما از نظر من... ببخشید... آقای نتاج شما می تونید بنشینید. خسته نباشید...

- متشکرم استاد.

- همون طور که گفتم زندگی یه بازیه و... تربیت آموزش نقش بازی کردن هر چه صحیح تر انجام دادن اون در صحنه های زندگی یه... و کسی در زندگی موفق تره که زیرکانه تر بازی کنه... نه صحیح تر... اگه قواعد بازی رو فقط صحیح انجام بدی راه رو درست رفتی ولی از قافله عقب می مونی باید زیرکانه و تا حد

امکان حرفه ای تر عمل کنی و در عین حال سعی کنی به قواعد بازی وفادار بمونی در غیر این صورت باز هم ترمز می کنی چون بقیه که دارن درست بازی می کنن جلوتو می گیرن نباید از خط قرمز بازی رد بشی منظورم اینه که راه های صحیح زیادی ممکنه وجود داشته باشه ولی برای رسیدن به هدف باید سریعترین و مناسب ترین راه رو تشخیص داد و اونو بازی کرد. بنابراین همه ی ما داریم نقش بازی می کنیم و در واقع در برابر هر آدمی چند جور نقش بازی می کنی. مثلاً یه آقا در برابر خانمش نقش همسر نان آور خانه، پدر بچه هاش و... رو بازی می کنه و هر روز تا حدودی دیالوگ هاش عوض می شه چون شرایط تغییر می کنه حرفهای قشنگ می زنه. یه روز ناراحته یا زیر فشاره... جیبش خالیه نقش همسر بد و عصبانی رو داره...

یکی از دانشجویان گفت:

- به نظر من استاد بالاخره باز هم همه چیز به پول ختم می شه. پول شخصیت آدمها را تحت اشعاع قرار میده. پول که باعث می شه یکی بهتر و راحت تر نقشش رو اجرا کنه و یکی سخت تر و بدتر. پول بزرگترین دشمنی یه که نقش ها رو تحت تأثیر قرار می ده.

استاد آریان گفت:

- کی با این نظر موافقه؟

عده ای دستشان را بلند کردند. در کلاس همه مهله شد. استاد گفت:

- خیلی خب من حاضرم فداکاری کنم شما رو از دست این دشمن بزرگ خلاص کنم. شماره حسابمو در اختیارتون قرار می دم تا دشمناتونو به حسابم واریز کنین و خلاص بشین، از همین جا می تونین این کار را شروع کنین. دشمنو از خودتون برونین... جیباتونو از دشمناتون خالی کنین.

کلاس از خنده منفجر شد. استاد گفت:

- خب از موضوع درس منحرف شدیم. لطفاً نفر بعد... اگه آماده هستن

تشریف بیارن.

- کلاس داشت خالی می شد که مازیار آمد. یکی از صندلی ها را برداشت و جلوی گیسو گذاشت و برعکس پشت آن نشست و گفت:
- سلام.

- گیسو آهسته با شعف پنهانی پرسید:

- شما اینجا چیکار می کنید؟ خودتون کلاس نداشتید؟

مازیار مستقیم در چشمان گیسو نگریست و با محبت اظهار کرد:

- خیلی منتظرت ایستادم وقتی دیدم استادتون داره میاد فکر کردم بهتره

توی کلاس تون بشینم تا بیای. می خواستم زودتر ببینمت. چرا دیر کردی؟

گیسو سرخ شد و قبل از آنکه جوابی بدهد نازلین برخاست و آهسته گفت:

- اگه اجازه بدین من رفع زحمت می کنم.

گیسو همان طور که اوراقش را مرتب می کرد. نیم نگاهی به او انداخت و

سرش را تکان داد بعد نگاهی را به مازیار دوخت.

آنی پس از آن پیشانی مازیار از قطرات درشت عرق آکنده شد. رنگش به

سرخ گرایید و با حالتی عصبی و لرزشی خفیف کمی جا به جا شد. نگاهی را

کمی پایین آورد و باز به گیسو دوخت. گیسو هیچ نمی گفت و فقط به او می

نگریست. در دریای صداقت و حجب او غرق شده بود و نمی دانست چه بر سر او

می آورد.

بالاخره مازیار طاقت نیاورد و از جای برخاست و از کلاس خارج شد. نگاه

گیسو وجودش را ذوب کرده بود.



گیسو گوشی را به گوشش نزدیک کرد و گفت:

- بله... کجایی تو؟

مازیار جواب داد:

- پشت سرت... نزدیک سلف.

گیسو نگاهی به نازلین انداخت و بعد برگشت و او را که با فاصله نسبتاً دوری به دیوار تکیه داده و برایش دست تکان می داد مشاهده کرد. مازیار با دست دیگرش همان طور که گوشی را به گوشش چسبانده بود ادامه داد:

- معذرت می خوام که یکهو پاشدم و رفتم، نتونستم... یعنی دست خودم نبود نمی دونستم که نگات لیزر داره.

گیسو همان طور که گوش می کرد و به او چشم داشت گفت:

- نمی فهمم؟

- چطور بگم... آخه نمی دونستم سایه مو کجا پنهان کنم وقتی آفتاب نگات اینطور بهم می تابید... این بود که دستپاچه شدم و... زدم بیرون.

- عجب!

که گیسو درست متوجه شد، بنابراین گفت:

- هوم...

مازیار جملاتی را به انگلیسی به زبان آورد.

- اینکه بدتر شد.

مازیار با محبت گفت:

- منظورت چیه؟ نمی خوامی بگی که دیشب هم منظورم منو نفهمیدی؟ که

اون جواب رو بهم دادی؟

گیسو تبسمی کرد ولی چیزی نگفت. مازیار ادامه داد:

- صداتو توی حافظه موبایلم ضبط کردم تا صبح بارها بهش گوش دادم تا بالاخره باورم شد که واقعیه... که حقیقته... که می تونم به گوشهام اطمینان کنم... حالا می خوامی بگی که پشیمون شدی...

- منظورم این نبود دیشب خودم هم نفهمیدم چطور اون جوابو بهتون دادم

اما اونجا که به من مربوطه همه چیز روبراهه و من تصمیمم رو گرفتم و رو حرفم هستم ولی باید دید نظر خانواده ام چیه... بنابراین مجبورم رابطه ام رو باهاتون محدود کنم تا اون موقع امانتی تون هم پیش من محفوظه.

- نازلین که حوصله اش سر رفته بود آهسته گفت:

- من رفتم کلاسم دیرم شد بعداً قضیه رو برام تعریف کن.

- گیسو سرش را به علامت موافقت تکان داد و در دنباله ی سخنانش اضافه

کرد:

- در ضمن دیشب جملاتون ساده و شفاف بود ولی امروز تقریباً هیچی از اون

نفهمیدم به هر حال من دیگه باید برم کلاسم دیر شد.

- دگمه گوشی را فشرد و تقریباً به طرف راهرو دوید مازیار با نگاه او را که

دور و دورتر می شد بدرقه کرد...

فصل هشتم

مادر همانطور که پرده های تازه شسته اش را که وصل کرده بود مرتب می کرد با تعجب پرسید:

- آخه چرا؟

گیسو همان طور قدم زنان بدون اینکه به مادرش نگاه کند گفت:

- چون محبوب به من علاقه ای نداره... من فکر می کنم حدس شما درست بود، عموجان اونو مجبور به این کار کرده...

- از کجا فهمیدی؟

- همین طوری... اون هیچ عکس العمل خوبی نسبت به من نداره. حتی به زور چند کلمه باهام حرف می زنه... اون آدمیه که من نمی فهمم پشت هر حرفی که می زنه چه منظوری داره؟ همیشه پیشش دست و پامو گم می کنم... هر کاری انجام میدم انگار به نظر اون بچه بازی یه...

- اینکه نشد دلیل، خب بعضی مردها اینطورین... احساساتشون رو پنهون می کنن و به موقعش اونو بروز میدن... تو از چه مردی خوشت میاد؟ کسی که تا بهت رسید از عشق و عاشقی دم بزنه و دو روز دیگه یادش بره؟ همچین آدمهایی هر روز عاشق یه نفر میشن...

- نه مادر، منظورم این نیست ولی باید یکم بهم توجه نشون بده؟ من باید یه

جوری بهفهم که اون چه تصویری در موردم داره؟ وقتی این طوری رفتار می کنه معلومه که من ول معطلم... خوشم نمیاد وقتی بهش رسیدم چشمامو چهار تا بکنم و یه تلسکوپ هم جلوم بگیرم تا ببینم می تونم یه ذره احساس رصد کنم یا نه؟

- ولی دخترم، محبوب مرد زندگیه... چرا فکر می کنی دو نفری که می خوان با هم زندگی کنن حتماً باید عاشق هم باشن. خیلی چیزهای دیگه هم هست که لازمه و اگه نباشه زندگی رو خراب می کنه مثل گذشت و فداکاری، اعتماد به نفس، همکاری و همیاری و هر کدوم از اینا برای شروع یه زندگی لازمه ولی کافی نیست. خیلی از عشق ها بعد از ازدواج به وجود میاد.

- خب اگه به وجود نیومد چی؟ اگه نتونستن همدیگرو تحمل کنن چی؟ درسته محبوب پسر خوبیه... خوش تیپ و جذابه، سرش به تنش می ارزه، تحصیل کرده است ولی احساس نداره... روح نداره، منو درک نمی کنه، یه تیکه یخه...

وقتی این جمله از دهانش خارج شد ناگهان یاد صحنه ی گل دادن به دخترک موقع مسافرتشان افتاد. پس این حرف درست نبود محبوب احساس داشت ولی شاید بروز نمی داد. حتماً علاقه ای در کار نبود. مادر گفت:

- چی شد؟ چرا یکهو ساکت شدی؟

گیسو ابرهای خیال را از ذهنش به کناری زد و گفت:

- هیچی مادر... می خواستم یه چیزی بهتون بگم.

مادر دست از کار کشید و صاف ایستاد. پرسشگرانه گفت:

- خب؟

- من... من یه یک نفر دیگه علاقه دارم.

- باید حدس می زدم.

گیسو نگاه گذرای محجوبانه ای به چهره مادرش انداخت ولی چیزی دستگیرش نشد. ادامه داد:

- یکی از بچه های دانشگاهمونه.

فرنگیس بی اختیار همانطور که به گیسو می نگریست به طرف اولین مبلی که نزدیکش بود رفت و نشست. فرنگیس انگشتانش را به بازی گرفت و ادامه داد:

- از کی تا حالا... منظورم اینه که چند وقته که...؟

- دو هفته پیش... تو راه خوابگاه جلو می گرفت. البته بارها خواسته بود که باهاش حرف بزنم... به خدا اصلاً جوابشو نمی دادم. تا اینکه اون روز بهم گفت که... یعنی...

مادر آرام گفت:

- که این طور... بیچاره محبوب.

گیسو با اعتراض گفت:

- محبوب اصلاً هم بیچاره نیست. اگه بفهمه که جواب من منفی یه. مطمئنم که خیلی هم خوشحال می شه...

اشک در چشمان فرنگیس جمع شد. گیسو هم مانند خود او لجباز بود. احساس کرد که او هم به نوعی محبوب را آزار می دهد. اما، چرا؟ گیسو همان طور به حرف زدن ادامه داد و گفت:

- اگه فکر می کنی خان عمو عصبانی میشه یا چیز دیگه، من خودم درستش می کنم، اصلاً خودم به محبوب می گم.

فرنگیس همان طور مات و مبهوت با دهانی نیمه باز به گیسو نگاه می کرد. هنوز حرفهایی که شنیده بود باور نمی کرد.

گره روسریش را که جهت گردگیری بسته بود از سرش گشود و به طرفی انداخت که گیسو متوجه چشمان پر از اشکش شد. به طرفش آمد. زانو زد و دستهایش را در دست گرفت و گفت:

- چیه مادر؟ چی شده؟ ناراحتتون کردم؟

فرنگیس آرام شروع به نوازش کردن اون نمود و گفت:

- نه، عزیزم... چیزی نیست. فقط نگرانتم... امیدوارم درست تصمیم بگیری. ازدواج مسئله مهمی یه... خودت هو اینو می دونی. تو این شانس رو داری که بین اونایی که ازت خواستگاری می کنن یکی رو انتخاب کنی... تأکید کرد:

- بهترین رو انتخاب کنی. ولی من... بدون اینکه حق تصمیم گیری داشته باشم به خونه بابات قدم گذاشتم.

گیسو فرصتی به دست آورد تا سؤالاتی که در ذهنش می گذشت عنوان کند. آرام گفت:

- مادر... شما بابا سعید رو دوست نداشتین؟

فرنگیس لحظه ای مکث کرد. احساس کرد، دست مادرش که هنوز او را نوازش می کند لرزید.

- اون وقتها مثل الان نبود... من بدون اینکه پدرت رو دوست داشته باشم زنش شدم. راستش را بخوای ازش متنفر هم بودم... ولی بعداً یواش یواش احساسم عوض شد.

وقتی باهاش زندگی کردم فهمیدم که ضرر نکردم شاید هم شانس آوردم که یکی از بهترین آدمهای روزگار نصیبم شد. آدمی که بهش افتخار می کنم و هیچ مردی را در حد اون نمی بینم. گیسو گفت:

- شاید هم بابا سعید خیلی زرنگ بوده که تونسته احساس شما رو عوض کنه به قول استادمون نقشش رو درست بازی کرده.

- پدرت خیلی بلا بود. خیلی آروم پیشروی کرد و بالاخره به خواسته اش رسید. حق با توه. اینم یه جور زرنگیه.

فرنگیس برای لحظه ای ساکت شد. گیسو که دید ممکن است فرصت از دست برود. پرسید:

- مادر، شما چند ساله بودین که ازدواج کردین؟

- تقریباً نوزده ساله.

- تا اون موقع به کسی علاقه مند نشده بودین؟

- من اونقدر خودخواه و مغرور بودم که به خودم اجازه نمی دادم به کسی علاقه مند بشم. از ازدواج کردن هم متنفر بودم. اصلاً دنبال این چیزها نبودم. اینقدر که وقتی آپاندیسم درد گرفت و حالت تهوع داشتم، فکر کردم باردارم. چیزی در مورد روابط زناشویی نمی دونستم.

گیسو با اینکه این مطلب را می دانست، ولی با خنده ای تصنعی گفت:

- چه جالب! پس دنبال چی بودین؟

- نمی دونم، شایدم هیچی... دچار روزمرگی بودم، تا درس داشتم که درسامو می خوندم، اونم که تموم شد، دیگه نداشتن عرقم خنک بشه.

- پس عاشق کسی نبودین... اگه اینطور بود زندگی کردن با یک نفر دیگر خیلی براتون سخت می شد. اون وقت نمی تونستین تحمل کنین که با آدمی که ازش متنفرین زندگی کنین... ولی من فکر می کنم شما از پدر هم زرنکتر بودین. بعضی اوقات وقتی می بینم که پدر اینقدر دوستتون داره از تعجب شاخ در میارم. هیچوقت ندیدم سرتون داد بزنه حتی اینقدر که من خبر دارم مدتها به خاطر شما با مادرش قطع رابطه کرده بوده... مادر رازتونو فاش کنین. شما چیکار کردین که اینقدر دوستتون داره؟!

فرنگیس لبخندی به لب آورد و گونه ی گیسو را کشید و گفت:

- ای ناقلای... این چیزی رو که تو الان داری میگی، من هیچوقت بهش فکر نکردم. احساس ما زنهای بیشتر غریزه... من فقط از روی غریزه ام رفتار کردم.... من یه زن بودم و از نظر من زنهای باید نرم و لطیف، خواستنی و محبوب باشن.

البته تا حدود هفده سال اینو نمی دونستم چون همه همبازی هام پسر بودن، ولی بعداً فهمیدم که هر کسی توی این دنیا باید نقش خودشو بازی کنه... دخترها نقش خودشونو و پسرها هم نقش خودشونو...

- من نمی فهمم... منظورتون چیه؟

- نمی دونم چطور برات توضیح بدم؟... تو زندگی یه سری از کارهاست که باید به عهده ی مردها باشه. حالا بعضی زنهار به زور می خوان اون کارها رو انجام بدن. مثل کشتی گرفتن یا زورآزمایی یا انتخاب شغلهایی که عملاً متعلق به آقایونه ولی خانمها برای اینکه می خوان اثبات کنن از مردها کمتر نیسن، هی به خاطرش قیام می کنن و ادعا می کنن که حقوقشون ضایع شده... ولی واقعیت اینه که باید به مردها سپرده بشه. نمی دونم بعضی از ما زنهار چه الزامی داریم این طوری خودمونو به رخ آقایون بکشیم. در صورتی که چیزهایی دیگه ای هست که عملاً می تونه برتری ما رو ثابت کنه. دیدن زنهایی که « کشتی کج » می گیرن همون قدر خنده داره که مردی روسری سرش کنه و بافتنی ببافه... به نظرت غیر اینه؟

- حرفتون کاملاً درسته.

- در واقع اونا می خوان ثابت کنن که غیر عادی ان. در حد کوچکتزش... توی زندگی خانوادگی... مردها باید کار بکنن، به وضعیت خانواده برسن، اجسام سنگین رو بلند کنن و... حتی خرید خونه هم باید به عهده مرد خونه باشه. یه زن نباید با یه مغازه دار سر خرید سیب و... چونه بزنه. مگه چیزهایی که سلیقه ای یه و مربوط به زن هاست مثل چیزهایی که باید لوازم خونه ست بشه و خلاصه هر چیزی که توش قراره از ظرافت جلوه ای داشته باشه... و در عوض خانما باید به اوضاع بچه ها و تربیت اونهار، وضعیت خورد و خوراک خانواده و امورات داخلی منزل بپردازند و همه این کارها باید در نهایت سلیقه و اعتدال باشد. باید بگم مهمترین وظیفه ی یک زن رسیدگی به همسرشه که خسته و

کوفته از تلاش روزمره به منزل میاد و طالب محبت و راحتی... اونم به حد اعتدال... چیزی که از اعتدال خارج بشه آفت زندگیه... زنی که برای راحتی شوهر و بچه هاش تمام بارها رو به دوش می کشه و فکر می کنه که داره شق القمر می کنه عملاً کارگر خونه اش. وقتی چند بار سطل آشغال خونه رو بیرون گذاشتی و یا به خرید رفتی یا به دکتر رسوندی، شوهر تو بدعادت می کنی و اونم به راحتی از زیر کار در میره و دفعات بعد هم خودت باید این کارها رو انجام بدی. یک بار و به هنگام ضرورت ممکنه موردی نداشته باشه ولی در دراز مدت آفت جونت میشه. اونوقته که سرت داد می کشه « خودت که می تونی انجامش بدی. » تازه طلب کار می شه. زنی که دستهای عاری از ظرافت باشه و همیشه خسته و تکیده و ژولیده اش هیچ جایی تو دل مردش نداره حتی اگه تموم خونه اش از تمیزی برق بزنه.

گیسو که حالا سر از دامن مادرش برداشته بود و با دقت به حرفهای او گوش می داد گفت:

- درسته، منم موافقم.

- رسیدگی به سر و وضع شوهر هم باید به حدی باشه که افراطی در اون دیده نشه. مردی که زیادی به اتوی لباس یا واکس کفشش اهمیت میده هم زیاد خوب نیست، همه این کارها رو طوری باید انجام بدی که ازت ممنون باشه نه طلبکار... یادت باشه همیشه زن باید مغازه دار باشه و مرد خریدار... یعنی زن ناز بفروشه و مرد هم اونو بخره. اگه جای این دو عوض بشه همه چیز بهم می ریزه... شاید یه چیز دیگه ای هم توی این امر دخیل باشه و اونم اینکه من هیچوقت به بابات نمیگم که بهش علاقه مندم یا نه. هنوز هم که هنوزه برای به دست آوردن قلب من تلاش می کنه. دستمو براش رو نمی کنم، می فهمی؟

گیسو با تعجب گفت:

- چطور همچین چیزی امکان داره؟ یعنی واقعاً تا به جال به زبون نیاوردین؟!

- نه، یه زن باید حرفهاشو با نگاه و رفتارش بزنه، نه با زبونش. قلب یه زن باید مثل یه صدف باشه تا وقتی که بسته است کسی از مروارید توش خبری نداره، به محض اینکه باز بشه همه هستیش به تاراج میره و دیگه چیزی ازش نمی مونه. وقتی مردی از عشق زنش با خبر باشه دیگه انگیزه ای براش نمی مونه که برای به دست آوردنش تلاش کنه، پس نسبت به اون بی اعتنا میشه و چیزی به اسم عادت جای عشق رو می گیره البته همه اینها باز هم بستگی به مردی داره که باهاش زندگی می کنی برای هر زندگی یک تاکتیک لازمه... نمی شه همه ی زندگی ها رو با یه روش به موفقیت رسوند. به قول همکارهام تو مدرسه «العقل بالاشاره و الجاهل تورپشتی».

هر دو خندیدند. فرنگیس ادامه داد:

- یعنی می تونی عاقل را با یه نظر متوجه چیزی کنی ولی یه آدم بی فکر رو نه... باید زور به کار ببری. البته اینم بگم که منظورم این نیست که یه زن نباید کار کنه یا تو اجتماع مشارکت داشته باشه، اتفاقاً خیلی جاها لازمه... و اگه خانمها نباشن کارها لنگ میشه. کما اینکه خودمن هم کار می کنم ولی تو کار کردن هم نباید اون اصل غریزه رو فراموش کنیم. یعنی باید به زندگیت لطمه وارد نشه نباید بار مردونه به دوش بکشی. می فهمی چی میگم؟

- آره مادر، متوجه میشم.

فرنگیس با شیطننت گفت:

- ای ناقلا، خوب بحث و عوض کردی... حالا از اون بگو... کیه؟ اسمش چیه؟ گیسو کمی مکث کرد و دوباره سرش را روی زانوان مادرش گذاشت و گفت:
- اسمش مازیاره... چیز زیادی ازش نمی دونم فقط می دونم پسر خوبیه.
- چطور چیزی ازش نمی دونی؟! یعنی نمی دونی که از چه خانواده ای هستن؟!

- چرا اینو می دونم که مادرش مهندس و توی یه شرکت، فکر می کنم

شرکت نفت کار می کنه و پدرش هم رئیس بیمارستانه... وضع مالی خوبی دارن.
- با این شغل هایی که تو میگی... باید هم سرمایه دار باشن.
- خودش هم یه پراید داره و میگه با اینکه مشکل مالی نداره، ولی توی یه شرکت، کار نیمه وقت گرفته، که روی پای خودش وایسه...
- چطور با هم آشنا شدین؟! گفتی، تو دانشگاهتونه؟!
- درسته خیلی وقت بود دور و برم پرسه می زد ولی من بهش بی توجهی می کردم. سلام می کرد، جوابشو نمی دادم. بارها ردش کردم... دست از سرم برنداشت، تا اینکه محبوب سر و کله اش پیدا شد. چند بار که اومد پیشم اونم دیگه نتونست تحمل کنه و به زور جلومو گرفت و باهام حرف زد... منم فقط گوش کردم.

گیسو کمی ساکت شد و بعد ادامه داد:
- نمی دونم چی شد؟! اینقدر با احساس و صادقانه حرف می زد که ته دلم خالی شد. شاید هم دلم به حالش سوخت. آخه خیلی جالبه، باید ببینیش.
- خیلی خب در اولین فرصت این کار رو می کنم.
گیسو چشمانش را به پایین دوخت و گفت:
- یه چیز دیگه هم هست؟
فرنگیس با صدایی که سعی می کرد نهایتاً آرامش دهنده باشد تا گیسو بتواند راحت تر حرفش را بزند گفت:
- چیه، عزیزم؟!
- اون... اون یه موبایلم بهم داده... متأسفم مادر ولی نتونستم قبول نکنم

یعنی بدون اینکه خودم بدونم تو کیفم گذاشته بود. می خواستم بهش پس بدم ولی وقتی با خوشحالی گفت که یه ساله با اولین حقوقش برام خریده و... دیگه نتونستم اونو بهش پس بدم... می دونم که کار بدی کردم ولی...
فرنگیس از اینکه گیسو تمام مسائلش را او در میان گذاشت خوشحال بود از

این جهت گفت:

- اگه واقعاً قصد ازدواج دارین، فکر نمی کنم مسئله ای باشه... ازت ممنونم که چیزی رو از من پنهون نمی کنی، خیلی وقتها گفتن بعضی مطالب به بزرگترها خیلی از کارها رو درست می کنه.

- به خدا اومدم که اینها رو براتون تعریف کنم و باهاتون مشورت کنم... نمی خوام دختری باشم که مایه آبروریزی والدینش میشه...
فرنگیس بوسه ای بر گونه دخترش نشاند و گفت:

- خودم می دونم، درکت می کنم عزیزم، من همیشه سعی کردم بچه هامو... حتی دانش آموزای مدرسه ام رو درک کنم... برعکس خیلی ها که، شاید فکر می کنن عشق گناهه و سعی می کنن به بهونه درس جوونارو از اون دور کنن من فکر می کنم اگه عشق نباشه پایه های گناهان بزرگتری تو جامعه کاشته می شه، در واقع عشق جلوی خیلی از گناهارو می گیره. فقط باید جوونامون به ما اطمینان داشته باشن که مسائلشون رو در میون بذارن. تا بتونیم هدایتشون کنیم که همراه نشن. عشق وقتی توی جامعه مشکل ایجاد می کنه که، مجبور به پنهان کردن اون از بزرگترها و اطرافیان باشن... ما بزرگترها، باید قبول کنیم که عشق گناه نیست بلکه یه هدیه الهیه. باید بپذیریم همین طور که خودمون عاشق شدیم بقیه هم حق دارن از این موهبت برخوردار بشن. در ضمن عاشق شدن دست خود آدم نیست. یعنی یه مقوله عقلانی نیست که آدم تصمیمی بگیره یا حساب شده عاشق بشه. ولی اگه همون اول راهنمایی بشن مشکلات بعدی پیش نیاد. که مثل بیشترشون - حتی بعد از ازدواج - به پشیمونی منجر بشن، حقیقتش رو بهت بگم. مشکل اصلی ما با دانش آموزها در حال حاضر اینه که نمی دونن عشق چیه! و... و همینکه به فساد کشیده میشن، به فساد اخلاقی... به اینکه در آن واحد با چند نفر دوست باشن و به این نگاه نمی کنن طرف مقابلشون کیه؟ چند سالشه؟ کافیه پولدار باشه و بتونه اونارو تطمیع کنه.

فرنگیس همانطور که از جا برمی خواست گفت:
 - در هر صورت اگه فکر می کنی به موبایل نیاز داری برات می خرم اگه
 تونستی بهش پس بده.
 - دلم می خواد این کار رو بکنم ولی نمی شه، آخه دلش می شکنه... اگه
 بدونین چقدر از اینکه قبولش کردم، خوشحال شد.
 گیسو موبایل را از جیبش بیرون کشید و به مادرش نشان داد. فرنگیس آن را
 گرفت تا نگاهی به آن بیاندازد که متوجه لرزشی شد. دکمه وصل مکالمه را
 فشرد و گفت:
 - بله، بفرمایید.
 جوانی با تردید گفت:
 - سلام، حالتون خوبه؟
 فرنگیس چشمکی به گیسو زد و گفت:
 - سلام، خیلی متشکرم، شما؟
 - من... من مازیارم.
 - خوبید آقا مازیار؟
 مازیار با آرامش بیشتری جواب داد:
 - بله، متشکرم.
 - من مادر گیسو هستم... خوشحالم که صداتونو می شنوم
 - من هم همینطور.
 - فکر می کنم با گیسو کار داشته باشین، گوشی رو به اون میدم.
 - متشکرم.
 فرنگیس با لبخندی گوشی را به گیسو داد او هم آن را نزدیک گوشش برد و
 گفت:
 - سلام... متشکرم... نه همه چیز رو به مادرم گفتم... آره تو خونه ام می

خوای به شماره مون زنگ بزن. یادداشت کن... چی؟ اینجایی؟ از کجا فهمیدی که من اینجا...؟ مگه ساعت چند راه افتادی؟

فرنگیس آرام گفت:

- بگو کجاست؟ همونجا وایسه، میریم دنبالش...

گیسو با خوشحالی با حرفهای مادرش توجه کرد و ادامه داد:

- الان کجایی؟... خب فهمیدم. همونجا وایسا... من و مامان میایم دنبالت...

آره جدی میگم...

گیسو لبخندی زد و با مهربانی ادامه داد:

- نه اتفاقاً خیلی دلشون می خواد شما رو ببینن. تا یک ربع دیگه اونجاییم.

خداحافظ.

دکمه ای را فشرد و درحالیکه صورتش در حال شکفتن بود به فرنگیس گفت:

- عجب دیوونه ایه؟! پا شده اومده اینجا. من بهش نگفته بودم. نمی دونم از

کجا فهمیده؟

فرنگیس گفت:

- بپر برو حاضر شو. یک کم هم به اون قیافت برس. شبیه عمو جغد شاخدار

شدی.

همان طور که گیسو از پله ها بالا می رفت فرنگیس با دلخوری تصنعی گفت:

- یه هفته به عید مونده. این همه کار سرم ریخته. وای خدایا...



مازیار همان طور که روی مبل راحتی نشسته بود گفت:

- خونه ی قشنگی دارین.

- متشکرم.

نگاهی دزدانه به آشپزخانه و فرنگیس که در حال آماده کردن فنجانها بود

انداخت و آهسته تر گفت:

- اول فکر کردم خواهر ته.

- همه همینو میگن.

فرنگیس با سینی قهوه از آشپزخانه بیرون آمد و همان طور که آن را روی میز قرار می داد گفت:

- خیلی خوش اومدین.

- متشکرم.

مازیار مؤدبانه ادامه داد:

- باید من ببخشین. مزاحمتون شدم.

- نه، شما باید مارو ببخشین که اینجا یه کمی ریخت و پاشیده اس.

چون نزدیک هم نشسته بودند، فرنگیس سینی قهوه را تعارف نکرد. هر کدام قهوه هایشان را برداشتند و نوشیدند. در همان حال فرنگیس پنهانی به برانداز کردن مازیار پرداخت و او را جوانی جذاب و قابل معاشرت یافت، پرسید:

- چند سالتونه؟

سؤال کمی ناگهانی بود، مازیار با آرامش به چشمان فرنگیس نگریست و گفت:

- حدود بیست سال.

فرنگیس در امواج چشمان او آرزوی مقبول واقع شدن را دریافت و ادامه داد:

- خیلی کم سن تر به نظر می رسید. چه رشته ای تحصیل می کنین؟

- مهندسی هوا و فضا... دو سال زودتر از معمول دیپلم گرفتیم و حالا هم

درس تقریباً دیگه داره تموم میشه، البته اگه بعضی ها بذارن...

و نگاهی به دختر دلخواهش انداخت، گونه های گیسو به قرمزی گرایید. از جا برخاست و فنجانهای خالی قهوه را برداشت و به آشپزخانه رفت. فرنگیس کمی جا به جا شد و برای چند لحظه به مازیار خیره شد و بالاخره مازیار هم به او

نگریست. آنگاه از او پرسید:

- خسته که نیستی؟

- نه به هیچ وجه.

- خوبه، پس تا بچه ها که برای خرید عید رفتن برگردن، با گیسو برین اسباباتونو جا به جا کنین، یه اتاق هست که می تونین اونجا استراحت کنین.
- متشکرم.

وقتی فرنگیس اتاق را به بهانه ای ترک کرد، گیسو و مازیار نگاهی به یکدیگر انداختند و قهوه هایشان را نوشیدند. مازیار در فکر فرو رفت. به لحظه ای می اندیشید که به چشمان مادر گیسو نگاه کرده بود... چیز آشنایی در آن بود ولی چه چیز؟ شاید یک حس مشترک. با این فکر بی اختیار احساس آرامش کرد.
یک ساعت بعد ماهان و گلفام به جمعشان اضافه شده بودند. سر میز ناهار، همه ساکت بودند و هر از چندگاهی فقط صدای ظروف غذا می آمد. ماهان دائماً از زیر میز به پای گیسو می کوبید و او هم با لبخند ساختگی به دیگران می نگریست و بعد دور از چشم آنها به ماهان چشم غره می رفت. بالاخره ماهان آهسته به گیسو گفت:

- از کجا گیرش آوردی؟ طرف خیلی خوش تیپه!

گیسو تا آنجایی که امکان داشت آهسته گفت:

- میشه خفه شی؟

ماهان بلند گفت:

- چشم... چشم... حتماً... آقا مازیار گیسو خانوم می فرماین بهتون بگم، لطفاً

با غذاتون بازی نکنین... میل بفرمایین و گرنه مامان فرنگیس دلخور میشن ها.

مازیار نگاهی به گیسو انداخت و بعد به فرنگیس نگریست و گفت:

- غذا فوق العاده خوشمزه اس... دستتون درد نکنه...

بعد به ماهان نگریست و ادامه داد:

- ولی آقا ماهان، گیسو خانوم یه کلمه به شما گفت ترجمه اش چقدر زیاد بود؟

و باز لبخندی شیطنت آمیز و آکنده از محبت به گیسو خیره شد. ماهان ادامه داد:

- مگه شما خبر ندارین؟ گیسو خانوم مسلط به چند زبان زنده ی دنیا هستن. اولین همین زبون، یعنی زبون تَلَفی. زبون تَلَفی یکی از نایاب ترین زبانهای دنیاست و ترجمه اش کار خیلی مشکلیه...

فرنگیس با اعتراض ولی به شوخی گفت:

- ماهان، بالاخره یه روز دماغت مثل دماغ پینو کیو دراز میشه.

- ا... مادر، آقا مازیار باید بفهمن که با چه خانواده محترم و دانشمندی آشنا میشن؟ تسلط به زبون تَلَفی کم کاری نیست.

فرنگیس با لبخندی مؤکدانه گفت:

- ایشون بدون کنفرانس شما هم متوجه میشن، لطفاً غذاتونو بخورین.

- ا... خیلی خب.

و رو به مازیار ادامه داد:

- در هر صورت بگم من از همین حالا طرف شما هستم. خیلی خوشحالم که به جمع ما مردها یکی اضافه شد. نمی دونین وقتی اکثریت آراء با خانمها بود من یکی چه زجری می کشیدم.



- مادر؟

- بله، چیه دخترم؟

- نظرتون نسبت به مازیار چیه؟

- نمی شه زود قضاوت کرد ولی... به نظر جوون خوبی میاد. باید دید نظر پدرت چیه.

گیسو با نگرانی گفت:

- فکر می کنین پدر هم از اون خوشش بیاد؟ وقتی یاد محبوب می افتم دل پیچه می گیرم. آخه مطمئنم پدر به خاطر اون، خیلی ازم دلخور می شه! اگه بگه چرا تو خونه راهش دادیم چی بگیم؟

- اولاً، مهمون حبیب خداست، دوماً من بدون مشورت با پدرت هیچ وقت همچین کاری نمی کنم.

- یعنی...؟

- وقتی داشتی برای رفتن آماده می شدی، من با پدرت تماس گرفتم و قضیه رو بهش گفتم.

- وای... چی گفت؟

- اول تعجب کرد. بعد که من توضیح دادم می خوام چیکار بکنم، گفت که فکر خوبیه، بهتره بیاریش خونه و ازش پذیرایی کنی و بعد به موقعش تصمیم می گیریم.

گیسو مادرش را در آغوش کشید، آنقدر از او متشکر بود که نمی دانست چه بگوید. فرنگیس همانطور که گیسو را در آغوش داشت آهسته گفت:

- برو این پسر رو از دست ماهان نجات بده وگرنه اونو دیوونه می کنه. ناگهان صدای ماهان به گوش رسید که از پشت سر مادرش آهسته با شیطننت می گفت:

- کی... کی رو دیوونه می کنه؟ هی گیسو... خوشم میاد که این پسر کم نمی یاره. اگه قراره کسی دیوونه بهش اون منم. طرف حرفه ایه.

گیسو گفت:

- خدارو شکر... یکی پیدا شد روی تو رو کم کرد.

ماهان به رویش نیاورد و گفت:

- خوشم اومد... خوشم اومد... عجب توری انداختی خواهر... کارت عالی بود.
ببینم این « تور » شما هنوز قابل استفاده اس. یعنی میشه بدیش به ما... ما هم
یه صیدی باهاش بکنیم.

گیسو به جای هر گونه جوابی، اخمی کرد و از آشپزخانه خارج شد. مادر
گیسو را صدا کرد او هم دوباره به آشپزخانه برگشت و گفت:

- بله مادر؟

- ازش پپرس با خانواده اش تماس گرفته؟ یه وقت نگران نشن؟

- باشه، حتماً می پرسم.

- احتمالاً پدرت تماس می گیره و از خانواده اش دعوت می کنه که برای
تعطیلات عید به اینجا بیان... بهتره اینو بدونه...

- جدی میگی مادر؟

- گفتم که... احتمالاً. هنوز هیچی معلوم نیست. همه چیز به خان عموت و
محبوب بستگی داره.

ماهان گفت:

- مادر می تونیم یکسر با آقا مازیار بریم بیرون؟... من هنوز موفق نشدم برای
عید چیزی تهیه کنم.

فرنگیس لحظه ای مکث کرد و به گیسو نگریست. از چشمان او چیزی
خوانده نمی شد. بالاخره گفت:

- اگه اینطور می خواین خب برین. فقط زیاد اذیتش نکنین که نیومده فرار
کنه.

- من؟ من کسی رو اذیت کنم؟ خدا نکنه.

- آره همین تو، واسه خراب کردن یه شهر کافی هستی.

ماهان لب پایینش را که به نشانه ناراحتی آویزان شده بود در معرض دید

مادرش قرار داد و با شانه هایی آویزان از آشپزخانه خارج شد. گیسو هم به دنبالش به راه افتاد.



گیسو به دلهره گفت:

- مادر من خیلی دلم شور می زنه؟

- چرا دخترم؟

- آخه این همه مدت پدر داره به مازیار چی میگه؟

- حتماً پدرت الان ازش در مورد خانواده اش سؤال می کنه، نگران نباش.

- چرا اونو به باغ برده؟ چه مطالب مهمی بوده که نمی تونسته اینجا پیش ما

مطرح بشه؟ نکنه پدر داره در مورد محبوب باهاش حرف می زنه؟

فرنگیس نمی دانست چه بگوید. تنها نگاهی به چهره ی مضطرب گیسو انداخت. میز شام را چیده بودند که سر و کله ی آن دو هم پیدا شد. گیسو نگاهی پرسش آمیز به چهره ی رنگ باخته ی مازیار افکند و وقتی نگاهش را گریزان یافت دلهره اش شدت پیدا کرد. دکتر با شغفی تصنعی بر روی صندلی نشست و گفت:

- به به... چه بویی؟ این غذا خوردن داره.

فرنگیس که سعی می کرد دلهره اش را پنهان کند گفت:

- این طوری از مهمون پذیرایی می کنن؟ سه ساعت این بنده ی خدا رو تو

سرما بیرون نگه داشتی که باغ رو بهش نشون بدی؟

دکتر خودش را نباخت و همانطور که مشغول کشیدن غذایش شد که مازیار مؤدبانه یک صندلی برای گیسو بیرون کشید و وقتی گیسو با تشکر خجولانه ای بر روی آن نشست، اظهار کرد:

- اتفاقاً خیلی استفاده کردم. هم از باغ بسیار قشنگتون و هم از صحبت های

آقای دکتر...

همه برای لحظه ای از این حرکت او شگفت زده شدند ولی به سرعت آن را از چهره خود زدودند. مازیار صندلی دیگری بین دکتر و ماهان پیش کشید و وقتی بر روی آن قرار گرفت، گفت:

- اگه اجازه بفرمایین من بعد از شام رفع زحمت می کنم.

تقریباً همه با تعجب به او نگریستند.

فرنگیس پرسید:

- این وقت شب؟

- من عادت دارم، خیلی وقتها شده که این کار رو کرده ام.

فرنگیس مؤکدانه گفت:

- در هر صورت بهتره امشب اینجا استراحت کنین و در صورتی که میل داشته باشین می تونین فردا اینجارو ترک کنین.

مازیار با شعفی که به شدت قصد پنهان نمودن آن را داشت گفت:

- شما لطف دارین... اما...

دکتر گفت:

- اما... ولی... اگر... و از این حرفها نداریم. اینجا هیچ کس روی حرف

فرنگیس خانوم حرف نمی زنه.

فرنگیس نگاه تشکرآمیزش را به او دوخت و سپس متوجه مازیار کرد و گفت:

- از اتاقتون خوشتون نیومد؟

مازیار دستپاچه جواب داد:

- چرا، اتفاقاً دلپذیره... و خیلی هم با سلیقه تزیین شده.

- پس چی؟

این بار مازیار نگاهش را که تشکر و محبت توأمان در آن دیده می شد به

فرنگیس دوخت و جواب داد:

- من شرمنده ام آگه... مخالف نظر شما مطلبی گفتم. هر طور شما بفرمایید.
گیسو که آن موقع بدون پلک زدن به آنها می نگریست، با این حرف او تا حدی آرامش یافت و مشغول خوردن غذایش شد.
دکتر یکی از مهمترین آداب غذا خوردن یعنی سکوت را نادیده گرفت و با دهانی پر گفت:

- برای اینکه حرفهای آقا مازیار رو از چشم من نبینن بهتره که نتیجه ی گفتگو مونو خدمتون بگم... عرض کنم که... ایشو اظهار کردن که والدینشون از این قضیه مطلع نیستن و پس به توافق رسیدیم که ایشون اول موضوع رو در خانواده اشون مطرح کنن، بعد انشاء... توی همین چند روز یعنی عید با اطلاع قبلی به اتفاق خانواده اشون تشریف بیان. در خدمتشون باشیم و همدیگر رو ملاقات کنیم... با هم آشنا بشیم تا ببینیم بالاخره خدا چی می خواد.
گیسو چنان خودش را با غذای داخل بشقابش سرگرم کرده بود که اگر کسی نمی دانست فکر می کرد در مورد زندگی شخصی دیگری بحث می شود. مازیار که فقط یک لقمه چشیده بود، رنگ به چهره نداشت و همین گیسو را در فکر فرو برده بود و به عکس همیشه به جای اینکه با غذایش بازی کند، نجویده آن را می بلعید.

ماهان و گلفام هم ساکت فقط به سخنان بزرگترها گوش می کردند. بخصوص ماهان که جو را جهت شوخی مساعد نمی دید و در نوعی خلسه فرو رفته بود.



گیسو با تک زندگی گوشی را برداشت. صدای مازیار که با موبایلش در اتاق پهلویی با او تماس گرفته بود شنیده شد که بی مقدمه می گفت:
- خوابت میاد؟

- نه... منتظر تلفنتون بودم. ماهان بهم گفت که شماره رو ازش پرسیدین.

- حالت چطوره؟ مزاحمت نیستم که؟

- متشکرم، امری بود؟

- خب... نه... حقیقتش...

با شعفی ناگهانی گفت:

- باور نمی کنم که اینقدر بهت نزدیکم.

گیسو چیزی نگفت. مازیار پس از لحظه ای ادامه داد:

- گمون نمی کردم خانواده ات به این گرمی ازم استقبال کنن. واقعاً با محبت و دوست داشتنی هستن. ظاهراً اینقدر که گذشتن از خوان اول سخت بود... منظورم به دست آوردن دل توئه... بقیه خوان ها مشکل نیستن.

گیسو لبخندی به لب آورد ولی باز هم چیزی نگفت. مازیار با لحنی گله آمیز

ادامه داد:

- من تا کی باید حرف بزnm و شما فقط گوش کنید؟

- خودتون گفتین که دلتون می خواد حرفهای دلتون رو بزنیند و من...

- درسته... ولی دلم می خواد بیشتر صداتون رو بشنوم. یه چیزی بگید...

همه ی خانومها مثل شما کم صحبت هستن؟

گیسو متلک گونه جواب داد:

- سابقاً یه نفر، چیزهایی در مورد مادر هاچ می گفت... خاطرتون که هست؟

مازیار قهقهه ای سر داد و گفت:

- به دل گرفتید؟ من حرفمو پس می گیرم. حاضرم اونو تو حلقوم فرو کنم...

دیگه چی بگم که خاطر عزیزتون این جمله ی نابخردانه منو فراموش بکنه؟

گیسو باز چیزی نگفت. مازیار ادامه داد:

- یه چیزی بگید؟

- چی بگم. من که مثل شما بلد نیستم به زبونهای مختلف حرف بزnm و...

مازیار میان صحبتش شروع به سخن گفتن کرد و دلخور گفت:

- خوشتون نیومد؟ فکر کردین دارم براتون کلاس میدارم مگه نه؟

گیسو از گفته اش پشیمان شد و گفت:

- نه، منظورم این نبود. اتفاقاً کلمات رو اونقدر زیبا و دلنشین به زبون میارین که احساساتون رو حتی بیشتر از زبون مادریم بهم منتقل می کنه، در واقع منظورم این بود که من هنوز به احساس شما نرسیده ام. یعنی هنوز این حس در من به اندازه ی شما رشد نکرده، البته نمی خوام کتمان کنم که دارم به شما علاقه مند میشم ولی... نمی دونم... نمی دونم منظورم رو رسوندم یا نه؟ مازیار گفت:

- می شه بیرسم چقدر اشک و آه و التماس به عنوان آب و نور و کود می خواین تا احساستون به اندازه ای رشد کنه که یه کلمه ی دل خوش کننده از دهنتون بیرون بیاد؟ که بهم بگین...

گیسو تعمداً با لحن تهدید کننده ای او را تنبیه کرد و گفت:

- دیگه امری نیست؟ شب بخیر.

مازیار دستپاچه و ملتسمانه گفت:

- نه... قطع نکن، من که چیز بدی بهتون نگفتم تو رو خدا اینقدر اذیتم نکنین.

گیسو کمی جدی گفت:

- متأسفانه هر وقت بینم دارین از چراغ قرمز رد می شین مجبورم توی رفتارم باهاتون تجدید نظر کنم.

مازیار با بغضی که نشان از دلخوری بیش از اندازه اش داشت گفت:

- دست خودم نیست. به من خرده نگیر... یه چیزی رو بهتون بگم... اگه قدرتش رو داشتم حتی نگاهتون نمی کردم ولی چه کنم که مهرتون توی دلم لونه کرده و عقل لامصب هم از اون دستور می گیره وگرنه حاضر نبودم اسم هیچ دختری حتی شما رو به زبون بیارم، چه برسه به اینکه...

کلامش را ناتمام گذارد. بغضی را که در گلویش بود فرو داد و گفت:
- اگه میل دارین مدام منو بچزونین و حالم رو بگیرین و این خوشحالتون می
کنه من حرفی ندارم... استادتون حرفهای قشنگی زد. اگه یادتون باشه گفت، که
بازی زندگی یه وقتیایی تموم می شه و دیگه فرصت اینو نداریم که برگردیم و
دوباره اونو اجرا کنیم. ممکنه فرصت از دست بره و آن وقته که دیگه حسرت
خوردن فایده ای نداره. می خوام بگم، من اینجام و توی یه اتاق اونورتر دارم
باهاتون صحبت می کنم و از خوشحالی روی پاهام بند نیستم ولی فردا ممکنه
هزار کیلومتر اونورتر باشم و به دلایلی نتونم بهاتون تماس داشته باشم. پس
بهتر نیست این دم رو غنیمت بدونم و به جای اینکه خودم رو سنگین بگیرم و
مثلاً مبادی آداب باشم تو خرج کردن احساساتم سخاوت بیشتری نشون بدم.
گیسو متوجه بود که مازیار به او طعنه می زند. برای لحظه ای چشمانش را
بست و با حسرت اندیشید: « کاش الان یه نفر دیگه به جای مازیار پشت خط
تلفن و آن طرف سیم ها بود. »



وقتی صبح مازیار به قصد ترک کردن آنجا سوار ماشینش می شد ابداً به او
نمی نگریست و چشمانش پف آلود بود و نشان می داد که تا صبح خوابش نبرده
است و همین گیسو را نگران می کرد.
مازیار خطاب به بقیه گفت:
- خیلی زحمتتون دادم. باید منو ببخشین. مهمون ناخونده اونم دم عید
خیلی ناجوره...

فرنگیس با محبت بی شائبه ای گفت:
- اتفاقاً خیلی لطف کردین... عید رو زودتر از موعدهش به خونه مون آوردین.
مازیار از این همه محبت غرق در شادی شد و با چهره ای که برای لحظه ای

شکفته شد، گفت:

- نمی دونم چطور از این همه لطفتون تشکر کنم.

دکتر گفت:

- سلام ما رو خدمت خانواده برسونین، منتظر تشریف فرمایی شون هستیم.

- حتماً... حالا اگه اجازه بفرمایین رفع زحمت می کنم.

و سوار شد. گیسو همان طور دست به سینه ایستاده بود و لحظه ای چشم از او بر نمی داشت.

مازیار متوجه نگاه های او بود. ولی تعمداً حتی نیم نگاهی به طرف او نیانداخت. ماهان با دستمالی شیشه ی ماشین را تمیز می کرد و تنها گاهی به چشمان شیطنت بارش به بقیه می نگریست.

فرنگیس گفت:

- مواظب خودتون باشین، جاده ها باید شلوغ باشه...

- ممنونم... مواظبم.

وقتی ماشین روشن شد، ماهان کارش را به پایان برد و به بقیه پیوست.



بیش از یک ساعت روی مبلی در اتاق انتظار کوچک و شلوغ دفتر عموجان نشست و به تکرار یک سری از کلماتی که انتخاب کرده بود تا به او بگوید پرداخت.

باید کار را تمام می کرد. خیلی دلش می خواست محبوب آنجا باشد و وقتی در مورد مازیار صحبت می کند عکس العملش را ببیند. با تعجب متوجه شد که میل دارد محبوب را حسابی بچزاند.

پدر همان روز پس از رفتن مازیار او را واداشته بود که به آنجا برود و مسئله را با عمویش مطرح کند. گیسو با تعجب پرسیده بود:

- چرا؟

انتظار داشت پدر، خودش جریان را برای عموجان توضیح بدهد.

اما او گفت:

- باید خودت این کار رو انجام بدی. فقط خودت.

با التماس به مادر نگریسته بود. ولی جواب مادر هم همین بود و حالا آنجا

نشسته بود و در ذهنش جملات را مرور می کرد.

آخر برخاست و به منشی گفت:

- ببخشید... به عموجان بفمائید، اگه امروز وقت ندارن من میرم و بعداً

مراجعه می کنم.

خانم منشی بدون اینکه نگاهش را بالا بیاورد همان طور که برمی خاست

گفت:

- اگه محبت کرده صبر کنین تا یک دقیقه دیگه کسب تکلیف می کنم.

به سرعت کارش را انجام داد و سپس برخاست و به دفتر رفت.

گیسو لحظاتی صبر کرد و سپس به راه افتاد. بدون اینکه متوجه حضور

شخص دیگری که به اتاق مجاور می رفت و همزمان با ورود او در حال بستن در

اتاق بود، بشود، قدم به دفتر گذاشت.

آنگاه با تعجب متوجه شد به جز منشی و خود عموجان کس دیگری آنجا

حضور ندارد. در تمام طول این یک ساعت کسی وارد یا خارج نشده بود. از این

فکر که معطلش کرده اند دلخور شد.

عموجان، با لبخند تصنعی به گیسو نگریست و با اشاره ای منشی اش را که

هاج و واج او را می نگریست، مرخص کرد. دسته ای از روزنامه های جدید برای

خواندن و چند کتاب کلفت روی میز کنده کاری شده اش تلمبار شده بود.

عموجان نامه ای را که در دست داشت روی میز قرار داد و گفت:

- خوش اومدی دخترم، بیا بشین.

گیسو شروع به قدم زدن در اتاق کرد و صندلی روبروی میز را نادیده گرفت. کمی گستاخی در رفتار او بود که عمویش را مکدر کرد. با این حال گفت:

- بی قراریت را مهار کن و بشین، حتماً مطلب مهمی پیش اومده که به اینجا اومدی؟

گیسو در ذهنش با عصبانیت از او پرسید:

- لابد به همین علت که مطلب مهمی پیش اومد، اینقدر من و معطل کردین؟

گیسو لبه صندلی را گرفت و چشمانش را به او دوخت و خیلی واضح گفت:

- بله... موضوع در مورد آقا محبوبه. فکر می کنم پدر یه چیزایی خدمتتون گفته باشن.

عمو جان قیافه جدی به خود گرفت و گفت:

- خب... گوش می کنم.

گیسو دوباره به حرکت درآمد و گفت:

- جواب من منفی یه. من می دونم که شما آقا را وادار به این کار کردین و اون اصلاً هیچ علاقه ای به من نداره. بهتره خودمون رو گول نزیم. بنابراین بهتره قضیه رو همینجا تمومش کنیم. من به شخص دیگه ای علاقه مند شدم... پدر و مادرم هم در جریانن و فکر نمی کنم مخالفتی داشته باشن. بنابراین اومدم که همه چیز رو بهتون بگم تا محبوب بیچاره رو مجبور به این کار نکنین.

گیسو تمام عصبانیتش را نسبت به محبوب از ذهنش زدوده بود تا بتواند چنین جمله ای در دفاع از او به زبان بیاورد. بالاخره یک نفر باید باید هوای او را داشته باشد. نمی خواست محبوب را ضایع کند.

علاوه بر این لحنش با لحن پر از احترام همیشگی فرق داشت.

عموجان به صندلی لوکسش تکیه داد و آرنجها را روی شکم بزرگش گذاشت و انگشتانش را در هم کلاف کرد و دقیق به گیسو نگریست و گفت:

- فقط همین؟

- بله.

- تا اونجا که من می دونم شما اشتباه می کنید. اولاً محبوب به شما علاقه منده و کسی اونو مجبور به این کار نکرده... دوماً...

گیسو بی قرار و عجول در حرف عمو زیگزاگ رفت و گفت:

- مطمئنم که شما اشتباه نمی کنین؟

عموجان همان طور ژست وکیل مابانه اش را حفظ کرد و گفت:

- بله... چون پیشنهاد خودش بود. خیلی وقته که این مسئله رو مطرح کرده، باید اینو بهتون بگم که اصلاً ربطی هم به مسائل خانوادگی نداره.

گیسو با چشمان گرد شده به او نگریست. اندام کوچکش چنان تکانی خورد که انگار عموجان گلوله ای به او شلیک کرده بود.

به سختی توانست ذهنش را متوجه این قضیه کند که محبوب خودش این پیشنهاد را داده است. دائماً رفتار و حرکات محبوب چون فیلمی از ذهنش می گذشت. باز شنید که عمویش می گفت:

- در مورد اون کسی که میگی بهش علاقه مندی، باید فراموشش کنی. من محبوب رو برات در نظر گرفتم. تو هم با اون عروسی می کنی.
گیسو با عصبانیت گفت:

- شما... چرا باید این کار رو بکنید؟ پدر و مادرم راضی ان و اونا باید رضایت بدن. پس شما...

سخنش را قطع کرد، همین مقدار کافی بود که عمویش را مجبور به پاسخ گویی کند و وقتی او غرید: «همون که گفتم!» احساس کرد کف دستانش مرطوب شده است. غفلتاً چشمانش به چشمان پرنفوذ عمویش افتاد و آرزو کرد هر جایی بجز آنجا می بود.

گیسو همان طور ایستاده بود و به کف زمین خیره شده بود. که او از جا برخاست. به سمت پنجره رفت و مدتی به بیرون خیره شد. سپس برگشت و به

گیسو گفت:

- شاید الان جاش باشه که بالاخره مطلبی رو که ازت پنهون کرده بودیم بهت بگیریم. تو دختر من هستی نه دختر برادرم... تنها دختر من!

گیسو با دهانی باز به او خیره شده بود. در درک حرفهای او به مشکل برخورد کرده بود. باور نمی کرد. سوزشی در ذهنش به وجود آمد و با این حال همان طور به حرفهای او گوش می داد. او ادامه داد:

- بنابراین کسی که باید رضایت داشته باشه من هستم نه اونا...
گیسو با لکنت گفت:

- یعنی چی؟... یعنی... مامان فرنگیس هم مادر من نیست؟

- نه، فرنگیس خانم هم مادر شما نیستن، مادر شما فوت شدن و اسمشون هم فخری بود.

- پس... پس تو شناسنامه...

سوزش سرش بیشتر شده بود. دستش را به طرف گیجگاهش برد و سعی کرد با مالش، درد آن را کمی تخفیف دهد. ناخودآگاه صحنه هایی را به ذهن آورد. صحنه هایی دور... و از چشمان بازش بدون آنکه متوجه باشد، جوی اشک روان شد.

ناگهان به سرعت برگشت و در اتاق را گشود و آن را چنان محکم پشت سرش بست که ساختمان به لرزه در آمد. در برابر چشمان منشی و مراجعه کنندگان از اتاق انتظار گذشت و از ساختمان خارج شد و بدون هدف در خیابان به راه افتاد.



محبوب از اتاق پهلویی وارد اتاق کار پدرش شد و در را بست او را دید که دستانش را از پشت به هم قلاب کرده و از پنجره به بیرون می نگرد.

جلوتر آمد و گفت:

- همه چیز رو شنیدم. فکر می کنی درست بود که این مسئله رو بهش بگین؟

صدایی آرام به گوشش رسید:

- بالاخره یک روز باید می فهمید. حالا تو هم این مطلب را فهمیدی.

- چرا اونو به برادرتون دادین؟ چطور اون دخترشماست؟

- مادرش مرده. همسر دوم مادر اون بود... برای کار به تهران رفته بودم و توی یک دادگاه کار می کرد. اونجا با هایده آشنا شدم... که همکارم بود، یعنی ماشین نویسی می کرد. به هم علاقه مند شدیم و بالاخره دور از چشم خانواده ام با اون ازدواج کردم. گاهی به خانواده ام سر می زدم ولی هیچی در این مورد بهشون نگفتم. هایده هم هیچ علاقه ای برای روبرو شدن با آنها را نشون نمی داد. دوتا بچه داشتیم که یه روز سعید از سربازی اومد و بالاخره همه چیز رو بهش گفتم و با هایده آشنا شد. ازش خواستم به کسی در این مورد چیزی نگه، اونم قبول کرد.

زندگی ما به خوبی و خوشی ادامه داشت تا اینکه... هایده سر رضا باردار شد. یه روز خانواده ام بهم زنگ زد... که خودمو به سرعت برسونم. نگفتم قضیه چیه و منم که نگران شده بودم به هایده گفتم که چند روز میرم و برمی گردم. وقتی رفتم اونجا دیدم منو به مراسم روبندون بردن. اولش فکر کردم برای سعیده، ولی وقتی متوجه حقیقت شدم که کار از کار گذشته بود. اجباراً با فخری ازدواج کردم. فخری زن قشنگی بود و تنها کسی بود که با مادرم سر سازگاری داشت. آخه مادرم خلق و خوی بخصوصی داشت و هیچ کس حتی من و سعید هم که بچه اش بودیم باهاش نمی ساختیم... حالا پدرم چطور اونو تحمل می کرد من نمی دونم! خلاصه فخری همون جا پیش مادرم موند و گیسو رو به دنیا آورد. وقتی زنم توی یه آتیش سوزی فوت شد دیدم نمی تونم دخترم رو همراهم به

تهران ببرم. از طرفی به هائیده چی می گفتم؟ این بود که اونو به برادرم و همسرش که اون موقع بچه نداشتن سپردم. تا اون موقع هم عملاً بچه اونا بود. چون اونها نگه ش می داشتن تا اینکه بزرگ شد. هائیده هنوز هم نمی دونه که اون دختر منه. دلم هم نمی خواد که بدونه... ولی این مطلب رو به تو گفتم شاید قسمت شد و با هم ازدواج کردین. بنابراین بهتره مطلع باشی با این حال دوست دارم، امین باشی و به کسی چیزی نگی.

محبوب متفکر برای لحظه ای چیزی نگفت. گیسو هم تقریباً سرنوشتی چون خود او داشت. احساس گیسو را درک می کرد. روی لبه میز نشست و بالاخره ذهنش را متوجه حرفهای گیسو درباره خودش کرد و گفت:

- اگه به من علاقه نداره، چرا مجبورش می کنین؟ من نمی خوام زندگیمو روی اشکهای اون بسازم. شما پدرش هستین ولی حق ندارین اونو مجبور کنین، هیچ کس این حق رو نداره...
- مگه دوستش نداره؟

و از کنار پنجره دور شد و میز را نیمه، دور زد و تقریباً روبروی محبوب قرار گرفت. محبوب آرام گفت:

- اگه این مسئله من و گیسوست پس به خودمون مربوطه. اگه گیسو به من علاقه ای نداره من هم از علاقه ام چشم پوشی می کنم.

- جا زدی؟ به این زودی؟ مگه نگفتی که...

محبوب کلام او را قطع کرد و گفت:

- درسته ولی حالا میگم، حرف، حرف اونه...

بلافاصله از روی میز پایین پرید و به طرف در رفت و از اتاق خارج شد. دلش می خواست به دنبال گیسو برود و او را پیدا کند و سنگ صبورش باشد. هیچ کس بیشتر از او حال گیسو را درک نمی کرد. ولی از کجا معلوم که گیسو نیازی به او داشته باشد.

فصل نهم

گیسو نمی دانست کجا برود. به یکباره بی پناه شده بود نمی توانست این را از ذهنش خارج کند که فرنگیس مادرش نیست و سعید پدرش نبوده... و آنها او را بزرگ کرده بودند.

چطور در تمام این مدت اصلاً این موضوع را نفهمیده بود؟ فرنگیس به قدری او را دوست داشت و با اوصیما نه و با محبت رفتار کرده بود که اصلاً چنین فکری به ذهنش خطور نکرده بود.

به خاطر آورد که بین سطرهای خاطرات فرنگیس خوانده بود که فخری همسر برادر شوهرش بوده است سعی کرد به خاطر بیاورد که چه مطلبی در این باره خوانده است و به خاطر آورد که فرنگیس از او خوشش نمی آمده است.

تعجب کرد! چطور این همه سال فرنگیس دخترت زنی را که از او بدش می آمد در دامان خودش بزرگ کرده بود. حالا انگیزه ای برای خواندن ادامه ی داستان پیدا کرده بود. در همین افکار غوطه ور بود که خود را جلوی در خانه عموجان سابق و پدر کنونی اش دید.

در باز بود و بی اختیار داخل شد. کسی آن اطراف نبود در چشم برهم زنی خود را جلوی خانه قدیمی مادر بزرگ دید و متوجه شد که چقدر تغییر کرده است.

از پله ها بالا رفت و همانطور به دیوارها و ستون های آن دست کشید. بوی چوب او را به آرامش کشاند به آرامی قدم به داخل اولین اتاق گذاشت. اتاق با تردستی مرمت شده بود به گونه ای که انگار اصلاً خراب نشده بود.

نگاه بی روحش را به اطراف دواند، گویی برای اولین بار آنجا را می نگریست. لحظه ای مکث کرد و همانطور که با انگشتش شیارهای چوبی را لمس می نمود به طرف در بعدی رفت و در ذهنش به یاد لحظات خوب کودکی اش افتاد...

صدای خنده های بچه گانه اش را شنید. تجسم کرد لحظاتی را که با خوشحالی می دوید و از ما بین درها عبور کرد و طنین خنده اش فضا را پر می کرد.

باجی خانم را به خاطر آورد که میان پله ای که از چوب یک تکه ای ساخته شده بود و به آن کاتی می گفت ایستاده است و سینی بزرگ پاک کردن برنج را بر سر دارد و از پله پایین می آید و همان طور می گوید:
- وچه دونیر... بنه خنی آ... نه قددور. (بچه ندو... زمین می خوری... آ...
قربون قدت برم.)

- چقدر کلمات او در ذهنش خنده دار می آمد. آن لحظات کجا بود؟ در کدام قسمت از ذهنش بایگانی شده بود. کاش می شد لحظه های خوش زندگی را از آرشو بیرون کشید و دوباره نظاره گر آن شد. لحظات خوش بچگی... بی خیالی و بی دردسری.

باز غم به وجودش پنجه کشید. آب دریا هم قادر نبود این همه غم را از وجودش بشوید. بدون آنکه بگیرد به حق افتاد.

گیج و منگ به اطراف نگاه می انداخت و گذشت زمان را احساس نمی کرد. به آنجا آمده بود تا آرامش یابد ولی سستی سکرآوری او را احاطه کرده بود. مانند کسی که در شرف موت است.

زمانهایی که در آن بسر برده بود از ذهنش گذشته بود و به یاد لحظاتی افتاده

بود که آخرین بار با سیمین بدانجا پای نهاده بود.

بی اختیار قدم به درگاه تراس گذاشت. سرمای بیشتری صورتش را سوزاند و چشمانش را بست و بوی نسیم سرد را که عطر گیاهان زمستانی را با خود داشت به ریه کشید. قلبش مالا مال از درد و غم چون جسم مذابی که با رسیدن به آب بخار می شد تمام بدنش و همچنین اشکهایش را تبخیر کرده بود.

سعی کرد به خاطر آورد وقتی سیمین و محبوب روی تراس غلتیدند چه صحبت هایی پیش آمد. چشمانش را گشود و به آن سو نظر افکند ناگهان متوجه حضور کسی شد.

به یقین محبوب بود چون همان لباسی را به تن داشت و آنجا... درست لبه ی خطرناک آن تکه ای که نرده ها شکسته شده هنوز تعمیر نشده بود نشسته بود. قسمتی از پاهایش که دیده نمی شد آویزان بود و بدون آنکه به او توجه داشته باشد به مکانی که او نمی دید خیره شده بود. احتمالاً در فکر بود و گر نه متوجه گیسو می شد.

گیسو به آرامی قدمی بر روی تراس گذارد. محبوب همانطور بدون آنکه به او بنگرد گفت:

- بالاخره آمدی؟

گیسو با تعجب همانجا ایستاد، شاید محبوب او را با شخص دیگری - لابد همان مرد کلاه به سر - اشتباه گرفته بود. می خواست بی سر و صدا عقب گرد کند که محبوب باز ادامه داد:

- خیلی وقته که منتظرت هستم، می دونستم که میای.

گیسو به جای اینکه برگردد چند قدم جلوتر آمد. محبوب همان طور با صدایی که اندوه در آن موج می زد ادامه داد:

- من هر وقت دلم می گیره میام اینجا... ساعت ها می نشینم و به فکر فرو می رم. احساس خاصی بهم دست می ده که هیچ جای دیگه ای تو دنیا برام این

حس رو به وجود نمیاره... الان درست دو هفته اس که هر روز اینجا میام...
گیسو همان طور ساکت بود و هر لحظه به میزان تعجبش افزوده می شد.

- ... امروز بیشتر از هر روز دیگه ای احساس تنهایی می کردم.

گیسو احساس کرد استخوانهای پایش نرم شده است حدود دو قدمی او کنار دیواره ی چوبی نشست و سرش را به آن تکیه داد. پاهایش را در بغل گرفت و به حرفهای محبوب گوش سپرد.

- منم مثل شما خواهر و برادر تنی ندارم ولی فرق من با شما اینه که تا به حال اطلاع نداشتین ولی من می دونستم... شما تا حالا راحت و بی دغدغه زندگی کردین و مدام احساس اضافه بودن داشتم... شما با این احساس رشد نکردین ولی من با این سرخوردگی بزرگ شدم و...

محبوب آرام و شمرده صحبت می کرد و گیسو را در نوعی خلسه فرو برده بود. حس و حال از وجودش رخت بسته بود و تنها گوشی بود که می شنید بدون اینکه عکس العملی نشان بدهد، حتی نمی توانست به این فکر کند که او چگونه در جریان قرار گرفته است. تیره بختی او و محبوب تقریباً از یک جنس بود و حالا هر دو همان حس مشترک را داشتند حس بی هویتی... حس خلأ... پوچی...

- هر وقت هر کسی به من محبت می کرد فکر می کردم از روی دلسوزیه. نمی خوام بگم محبت اوها این طوری بود... نه می دونستم که از ته دل این کار رو می کنن ولی دست خودم نبود، هیچوقت سرم داد نکشیدن و حتی خیلی وقتها تمام حرفهایشون رو به من می زدن ولی باز هم این حس لعنتی باهام بود. دست کم شما اینو نمی دونستی... پس زندگیت رو می کردی ولی من... هیچ جا احساس آرامش نداشتم از همه فرار می کردم. تنها کسی که واقعاً منو برادر خودش می دونست رضا بود البته اوایل به دت حسودی می کرد ولی یکبار که گناهی رو که کرده بود به گردن گرفتم با تعجب بهم نگاه کرد. انتظار داشتم تنبیهم کنن ولی این اتفاق نیافتاد. با این حال اون ازم ممنون بود و همین جریان

باعث شد که من و رضا با هم یه جور دیگه ای باشیم، مثل دو هم خون واقعی. بعد از اون هر دفعه مشکلی پیش می اومد هر دو مون به گردن می گرفتیم و اونا هاج و واج از این کار ما... از تنبیه هر دو نفرمون چشم پوشی می کردن. ما هم دیگه یاد گرفتیم چطوری سرشونو شیره بمالیم. رمز این کار توی با هم بودنمون بود برای همین هیچ وقت زیراب همدیگه رو نمی زدیم...

بعد از سالها لحاف آسمان پاره شده بود و پنبه های سفید آن به آرامی بر سرو رویشان می ریخت. باد سردی که می وزید به کرختی بدن گیسو افزود. شاید داشت بیهوش می شد، چون احساس می کرد قادر نیست هیچ جزئی از بدنش را تکان بدهد با این حال دیگر تلاشی نکرد و همان طور آرام نشست. محبوب برای لحظاتی سکوت کرده بود باز هم بدون اینکه به او بنگرد به سخنانش ادامه داد:

- از وقتی رضا را نجات داده بودم مطمئنم که یادت میاد... چون با اون عروسک کوچولوت لب ساحل ایستاده بودی و جیغ می کشیدی... هر چند خودت هم بی شباهت به عروسکی بزرگتر نبودی... خوشگل و مامانی با نگاهی که مثل عروسک مبهوت و رقصنده بود. دوباره تکرار کرد:

- از وقتی رضا رو نجات داده بودم بقیه که بزرگتر بودن با من سر لج افتادن. تنها کسی که به جز رضا بین بچه ها برایم تره خورد می کرد تو بودی که با کوچترین مشکلی که برایت پیش می اومد عروسکت را رها می کردی و به من می چسبیدی... از من کمک می خواستی و هر چیز را که ناراحت کرده بود برام تعریف می کردی... و من که توی عالم بچگی غرق اون چشمای قشنگت می شدم از اینکه بتونم مشکلاتت را برطرف کنم احساس مردونگی می کردم و برعکس بقیه بهم حسادت می کردن. اگر چه از ترس بزرگترا و رضا که می ترسیدن که گزارش بده به روی خودشون نمی آوردن ولی از چشماشون می

خوندم که چقدر حرص می خورن... و من اینقدر غرق در غرور بودم که هیچ چیز بجز تو برام اهمیت نداشت... یه بار وقتی برای تعطیلات اومده بودیم - هردومون بزرگتر شده بودیم - داشتی بازی می کردی تنهایی... همینجا همین بالا... من داشتم توی باغ بازی می کردم که صدای گریه ات را شنیدم و اینکه منو صدا می کردی. وقتی پیدات کردم دیدم تا مچ پات توی یک تیکه از کف چوبی شکسته شده بود فرو رفته... نمی تونستی اونو بیرون بکشی و تیکه های چوب مچ پاتو خراش داده بود. اینقدر که جیگرم کباب شد، با احتیاط چوبها اطراف رو شکستم و پاتو بیرون کشیدم مچ پای کوچک و قشنگت کمی خراش برداشته بود و مقداری هم خون آمده بود، برای اینکه کبود نشه اونو ماساژ می دادم و تو با اینکه خجالت می کشیدی... از درد به خود می پیچیدی... موهای صاف و قشنگت از یک طرف روی صورتت ریخته بود و با چشمانی که به اشک نشسته بود ازم خواستی که این کار را نکنم چون خیلی دردت می آمد. با دیدن چهره ات نتونستم خودمو کنترل کنم موهاش را نوازش کردم و پیشونیت را بوسیدم که متوجه چیزی شدم، دو جفت چشم عقاب وار با تمسخر منو نگاه می کردن... اون دو جانور موذی دویدن و به بزرگترها خبر رسوندن... نمی دونم اون بدجنس ها چی به اونها گفتن وقتی اونها سر رسیدند که تو بهتر شده بودی و من در حال دلجویی از تو بودم... سؤال می کردم بهتر شدی؟ خیلی دردت اومد؟ وقتی داشتم چوبها را می شکستم پاهاتو اذیت کردم؟ و از این حرفها... و تو با آن چشمهایی که دیگه اشکاش در شرف خشکیدن بودن. با لبخندی ملوس جوابم را می دادی... باری... اونها اومدن و با پیشداوری... بدون اینکه سئوالی بکنند منو از تو جدا کردن... بعد بهم گفتن دیگه حق ندارم باهات بازی کنم یا ببینمت. این بود که یواش یواش از تو دور شدم. وقتی بعدها منو می دیدی و با خوشحالی به طرفم دویدی با اینکه از خوشحالی توی پوستم نمی گنجیدم. به ظاهرم حالتی سرد و بی تفاوت دادم خوشحال بودم که فراموشم نکردی... که هنوز برات

اهمیت دارم ولی نمی توانستم جلوی بقیه بهت توجه نشون بدم می ترسیدم... می ترسیدم از خانواده طرد بشم. من که دیگه جایی نداشتم... تو هم دلخور می شدی و سنگین تر رفتار می کردی... من از درون می سوختم ولی چاره ای نداشتم، این بود که هر دومون بزرگ و بزرگتر شدیم. این دیدارها هم کمتر شد و تقریباً دیگه همدیگر را نمی دیدیم. من عاشق اینجا بودم و هر بار از تهران به شمال می آمدم پرواز کنان خودمو به اینجا می رسوندم و به انتظار می نشستم. تا دور از چشم بزرگترها... شاید... تو را اینجا ببینم. برای اینکه ظاهر هم رو حفظ کنم توی هیچ مجلسی که خانواده ی شما حضور پیدا می کردن نمی اومدم... یواش یواش ناامید شدم... تو فراموشم کرده بودی... از دل برود هر آنکه از دیده برفت.

محبوب آهی کشید و ادامه داد:

- وقتی تو رو از من جدا کردن تصمیم گرفتم یه جور دیگه خودمو تو خانواده مطرح کنم. با نشون دادن قابلیت هام با پیشرفت وضعیت درسی ام می خواستم اسمم ورد زبون ها باشه که به گوشت برسه و که فراموشم نکنی تا بدونی یه نفر به اسم محبوب هم وجود داره... هر دو مون بزرگ شدیم... وقتی ازم خواستن اینجا را تعمیر کنم با جون دل قبول کردم. کار سختی بود، پیدا کردن چوبهایی که تقریباً به همین قدمت باشن و نوعشون یکی باشه کار آسونی نبود بنابراین دایماً به اطراف سر می زدم تا بتونم پیدا بشون کنم که عین خودش بشه. کاری که تا حالا طول کشیده البته دیگه زیاد کاری نداره... توی یکی از این روزها بود که تو با دوستت سیمین به اینجا اومدین...

گیسو ناگهان تکانی خورد. اسم سیمین او را به یاد خاطره ای که از آن دو در نزدیکی خوابگاه داشت انداخت و او را به احساس دردی کشنده کشیده بود.

- اون روز خیلی بد اخلاق بودی. وقتی این همه منتظر دیدنت بودم با اون برخوردت و اینکه حتی منو نشناخته بودی دیوونه شدم... در صورتی که من از

همون لحظه ای اول شناختم زهر نگاهت که منو با یک کارگر یا یه دزد عوضی گرفته بودی خونم را به جوش آورد. لعنت به این زندگی لعنت به این شانس. چرا نباید به جای اون تو رو از پرتگاه بالا می کشیدم؟ چطور می شد که مثل حالا با هم تنها بودیم. من توی چشات نگاه می کردم و بهت می گفتم که آیا منو به خاطر داری یا نه؟ بهت می گفتم که همیشه به تو فکر کرده ام و اینکه چقدر در آرزویت بوده ام...

محبوب ساکت شد خون در رگهای گیسو به جنبش در آمد و این رگ حیات او را به زندگی سوق داد. با ناباوری به پشت صاف و کشیده محبوب خیره شده بود. حرفهایی که می شنید به گونه ی غیر قابل باوری او را به این واقعیت کشاند که تا چه حد اشتباه می کرده است. تا به حال چه فکر می کرد و اکنون چه دستگیرش شده بود؟ در مورد سیمین هم باید اشتباهی رخ داده باشد، چقدر زود نتیجه گیری کرده بود! حتماً یک دلیل منطقی پشت این کارش بود. محبوب باز هم ادامه داد:

- می دونم که خیلی دیر شده... شاید هم حالا نباید این حرفها را بهت بزنم، امروز وقتی داشتین توی دفتر با عمو صحبت می کردین... من توی اتاق بغلی بودم و همه حرفاتون رو شنیدم...
با غمی که در صدایش موج می زد و معلوم بود به سختی سخن می گوید ادامه داد:

- می خوام بگم اگه اون پسره رو دوست داری اگه از من خوشن نمی یاد مجبور نیستی با من ازدواج کنی... این حرف رو به پدرت گفتم، هیچ اجباری نیست. می دونم اون پسره خیلی دوستت داره. اون روز... که لباسش رو جلوت به زمین زد من... من اونجا بودم. متأسفم ولی... همه چیز رو دیدم.
برای دقایقی مکث کرد و ادامه داد:

- این حرفها رو بهت نگفتم که خجالت بکشی، ناراحت، بشی یا برام دل

بسوزونی... می خواستم با شنیدن این حرفها یک کم از غصه های خودت رو فراموش کنی. می دونم که به من مربوط نیست ولی وقتی توی بچگی هات اینقدر به من تکیه می کردی فکر کردم... شاید حالا هم... این اجازه رو بهم بدی که کمکت کنم... که...

گیسو برخاست و جلوتر آمد چشمانش از اشک پر شده بود برای لحظه ای ایستاد، گلوله های برف تبدیل به قطره های درشت باران شده بود و حالا بندرت بر سر او هم می چکید.

محبوب برای اولین بار رویش را برگرداند و به او که با چشمانی پر از اشک با نگاهی محو به روبرویش - نه به او - می نگریست خیره شد. بعد برخاست که به طرف او برود که ناگهان گیسو در برابر چشمان متحیر او به طرف نرده ها رفت تا خودش را به پائین پرتاب کند. کف تراس لغزنده بود و به چشم برهم زدن گیسو بین زمین و آسمان معلق بود.

محبوب به سرعت متوجه شد و خودش را به او رساند دستش را گرفت و با عصبانیت گفت:

- دیوونه... دیوونه چی کار می کنی؟

اشکی که در چشمانش پر شده بود اجازه نمی داد درست محبوب را ببیند. چشمانش را بست و اجازه داد تا بر روی گونه هایش جریان یابد. قطرات باران و اشک چهره اش را شستشو می داد و همین آرامش می کرد. وقتی آن را گشود محبوب را دید با چهره ای که خیس شده بود تقلا می کرد و بالاخره او را بالا کشید هر دو نفس نفس می زدند.

محبوب گفت:

- این چه کاریه که کردی؟ مگه بچه ای؟ انگار قرار نیست هیچ وقت بزرگ

بشی؟

گیسو همان طور با محبت و خجالت به او نگریست و با صدایی که از شدت

هیجان می لرزید گفت:

- حالا فکر کن امروز همون روزه... من داشتم می افتادم و تو نجاتم دادی...
محبوب ناگهان متوجه شد با تعجب ناباوری و شعفی زایدالوصف به او
نگریست. پس از لحظه ای با شرم پرسید:

- من می تونم بهت بگم... عزیزم؟

گیسو سرش را به علامت موافقت تکان داد او ادامه داد:

- عزیزم سالهاست که آرزو دارم موقعیتی گیرم بیاد که حرفهای دلم رو بهت
بگم. این اجازه را بهم می دی؟

وقتی جواب سئوالش را در چشمان او یافت. لب باز کرد، آرزوهایش را در
قالب کلمات در گوش گیسو سر داد و نوای قلبش را به سان آهنگی دلنشین
برای او نواخت...

هر دو این قسمت از بازی زندگی را دوباره آغاز کرده بودند.



طولی نکشید که هوا رو به تاریکی رفت و همین آن دو را متوجه گذشت
زمان کرد. محبوب گفت:

- من داشتم به یه شام مفصل توی تالار پذیرایی قصر فکر می کردم موافقی؟
وقتی گیسو موافقتش را اعلام کرد گفت:

- پس من میرم ماشینم رو بیارم.

برخاستند و از اتاق ها گذشتند. محبوب با محبتی که از چشمانش بیرون می
جهید توی صورت او گفت:

- اگه نمی ترسی همینجا روی پله ها بشین تا من زود برگردم.

گیسو سرش را به علامت تأیید تکان داد محبوب او را رها کرد و به سرعت از
آنجا دور شد. گیسو غرق در شادی متوجه شد که وجودش به او تعلق دارد و

دیگر از آن خودش نیست.

فرستی به دست آورد تا آینه اش را از داخل کیفش خارج کند نگاهی به چهره اش انداخت و به خودش لبخند زد. تا آنجا که امکان داشت به مرتب کردن ظاهرش پرداخت دلش می خواست فقط و فقط برای محبوب زیبا باشد و زیبا به نظر بیاید.

باران بند آمده بود و فضا بوی عطر بهار را با خودش داشت. دوباره دستش را داخل کیفش فرو کرد که ناگهان به چیزی خورد و وقتی آن را بیرون کشید موبایلش را دید با دیدن آن به یاد مازیار افتاد و دوباره غرق در اندوه شد. نمی دانست با او باید چکار کند با آن احساس تله پاتی که با او داشت حتماً تا به حال بارها زنگ زده بود ولی گوشی را مدت‌ها قبل خاموش کرده بود. نمی خواست هیچکس با او تماس داشته باشد.

چراغ اتومبیل محبوب را که دید گوشی را در کیفش انداخت و به طرف ماشین رفت و سوار شد. محبوب لباسهای خیس را عوض و موهایش را هم خشک کرده بود.

محبوب همان طور که با استفاده از محوطه باز جلوی خانه دور می زد پرسید:

- دیر که نکردم؟

- نه...

- یه جا بریم که تو هم لباساتو عوض کنی؟

گیسو درحالیکه با گرمای بخاری اتومبیل محظوظ می شد جواب داد:

- نه من خیلی خیس نشدم بیشتر زیر حفاظ سقف بودم با همین بخاری هم کارم راه می افته.

محبوب به سرعت فرمان را پیچانند و راه افتاد. جلوی در ورودی پیاده شد و خودش آن را گشود. گیسو به خانه ی مش رجب که نور از آن بیرون می زد نگریست که محبوب سوار شد و با ماشین از در گذشت.

در حال حرکت بودند که نگاهی به چهره ی شکفته ی محبوب انداخت. محبوب به جاده می نگریست و وقتی متوجه نگاه او شد برای لحظه ای نگاهش کرد و همزمان دستشان در هم لغزید. حالا هر دو می دانستند که به یکدیگر تعلق دارند و هیچکس و هیچ چیز قادر نبود آنها را از هم جدا کند. محبوب لبخندی زد و دوباره به جاده روبرو خیره شد.

گیسو از ته دل دعا کرد:

« خدا... خدای مهربان... ای یکتا بی همتا... یک لحظه از وقت ابدیت را به من اختصاص بده تا شاهد شکرگزاریم به درگاهت باشی. خدایا... تو را می پرستم و به خاطر تمام شادی هایی که به من ارزانی داشتی تو را سپاس می گویم... معبودا... وجود عزیز « محبوب » را همیشه و همیشه برایم حفظ کن تا بعد از تو به او تکیه کنم و با دیدنش غمهایم را فراموش کنم. که تو تنها قادر و توانایی امین یا رب العالمین ».

ناگهان به یاد فرنگیس افتاد دلش می خواست می توانست به فرنگیس بگوید که داستان زندگی اش از داستان زندگی او قشنگتر است و بگوید که خدای متعال که این همه داستان برای زندگی بشر به نگارش در آورده است حتماً او را خیلی دوست داشته است که چنین مشیت کرده و یکی از زیباترین آنها را به او هدیه داده است.

حالا حتماً نگران شده بود دست به کیفش برد و گوشی اش را بیرون آورد شماره را گرفت و منتظر شنیدن بوق شد... اشغال می زد و آن را قطع کرد و داخل کیفش گذارد. محبوب باز هم نگاهی به او انداخت و با چشمانش دریایی از محبت را به چهره ی او پاشید. وقتی از ماشین پیاده شدند محبوب دست گیسو را گرفت و به طرف خود کشید و با هم به طرف رد ورودی تالار رفتند.

محبوب پرسید:

- چی می خوری؟

- هر چی که تو بخوری.

گوشه ای که دید کمتری داشت نشستند و بالاخره غذایشان را به یکی از پیشخدمت ها که در حال روشن کردن شمع روی میزشان بود. سفارش دادند. آهنگ ملایمی که به پایان خود رسیده بود و گوشه‌هایشان را نوازش می داد قطع شد و ارکستر تالار شروع به نواختن آهنگی کرد.

مدتی بود که غذا را آورده بودند ولی آن دو دست به آن نمی بردند. محبوب لبخندی زد و گفت:
- غذا سرد شد.

گیسو برای خودش مقداری سالاد در بشقاب کشید. محبوب هم همان کار را انجام داد. همانطور که غذا می خوردند هر از گاهی دزدانه به یکدیگر چشم می دوختند. هر دو در افکار خود غرق شده بودند و حرفهای دلشان را با نگاه های محبت آمیزشان رد و بدل می کردند. بالاخره محبوب پرسید:
- چرا اینقدر ساکتی؟

گیسو لبخندی به لب آورد و شانه هایش را بالا انداخت. محبوب همان طور که چنگال را به دهان می برد ادامه داد:

- نمی دونم این غذا چرا مزه ی بخصوصی میده؟

- منظورت چیه؟ خوشمزه نیست؟

- اتفاقاً چرا... هیچوقت غذایی رو با این لذت نخورده بودم.

با چشمان شوخش به او نگریست و ادامه داد:

- اولین غذایی است که به جای خیال تو. همراه خود تو می خورم!

گیسو لبخندی زد و سرخ شد. سرش را پایین انداخت و با غذایش بازی کرد و پس از لحظه ای لقمه ای به دهان گذاشت.

محبوب همان طور که او را می نگریست اشاره ای به صورتش کرد و گفت:

- هیجان زده ای؟ گونه هات گل انداخته.

گیسو بیش از پیش گلگون شد و با لبخندی که تنها از چشمانش خوانده می شد به او نگرینست و به صدای موزیکی که به گوش می رسید توجه کرد. محبوب گفت:

- بهتر نیست یه خبر به خانواده ات بدی... حتماً نگران شدن.

گیسو جواب داد:

- حق با توئه.

شماره گرفت. منتظر برقراری مکالمه شد.

- الو مامان سلام... خوبم ممنون و متأسفم که نگرانتون کردم... با آقا محبوب

هستم توی یه رستوران... داریم با هم صحبت می کنیم. از نظر شما که اشکالی

نداره؟ ممنون ببخشید که بدون اطلاع شما... باشه چشم... حتماً، امری نیست.

خداحافظ.

- محبوب پرسید:

- چی شد؟

- هیچی... خیلی نگران شده بودند.

- حالا بهتر شد. مگ نه؟

- حق با شماست خوب شد خبر دادیم. وقتی به مادر گفتم با ما هستیم اول

تعجب کرد فکر کنم انتظار داشت من پیش هر کس دیگه ای باشم بجز شما...

البته بعد گفت اشکالی نداره.

محبوب لحظه ای صبر کرد بعد سئوالی را که از ساعتی پیش مایل بود

جوابش را بداند عنوان کرد:

- می تونم یه سئوالی ازتون بپرسم؟

گیسو کمی متعجب جواب داد:

- خواهش می کنم... بفرمایید.

- می دونی... من می خوام بدونم که... یعنی...

گیسو کمی دچار تشویش شد با این حال با ظاهری آرام گفت:

- خب من منتظرم... چه چیز را می‌خواین بدونین؟

- اینکه...

محبوب نفسش را بیرون داد و بالاخره تصمیمش را گرفت که حرف بزند

گفت:

- مگه تو به اون پسر... مازیار علاقه مند نبودی؟ آخه گفتی که می‌خوای با

اون...

گیسو نگاهش را پایین انداخت وقتی به یاد او افتاد احساس گناه کرد،

محبوب که متوجه او بود سخنش را ادامه نداد. گیسو گفت:

- راستش توضیحش یه کم برام سخته... من تو رو دیده بودم و علیرغم

رفتاری که با هم داشتیم شیفته ات شدم البته خودم هم اینو نمی‌دونستم برای

همین هم از اون روز تو دلم جنگ شد. تو به من بی‌اعتنایی می‌کردی...

محبوب خندید و گفت:

- قصدم بی‌اعتنایی و در بند کشیدن تو نبود، قبول کن بعد از اینکه این همه

منتظرت بودم و آرزو تو داشتم وقتی حتی منو نشناختی حق داشتم دیوونه

بشم... بخصوص که تو رفتاری سرد و بی‌اعتنایی نسبت به من داشتی... اون روز

که می‌تونست بهترین روز زندگی من باشه تبدیل به بدترین و عذاب‌آورترین

روز زندگیم شده بود.

- متأسفم! من اینو نمی‌دونستم. به هر حال تو با اون رفتارت منو عصبی

کردی. به خودم می‌گفتم ازت متنفرم و می‌خواستم حسابی حالت را بگیرم.

اینقدر با خودم درگیر بودم که نگو...

لب زیرینش را گزید و ادامه داد:

- ... مازیار مدتها بود که سعی می‌کرد راهی به دل من پیدا کنه ولی من...

خب... من اهل این حرفها نبودم و از طرفی باور نمی‌کردم که تو یعنی یه آدمی

که هیچ وقت به حضورش توجهی نداشتم... این طور ناگهانی ذهن منو به خودش مشغول بکنه... من به سختی آشفته بودم. نمی دونم! نمی دونم چطور شد. شاید مازیار یه پادزهر بود... برای منی که نمی خواستم دلم را اسیر تو کنم می خواستم فراموش کنم به کارها به بی اعتنایی هات... به خودت و شخصیت فکر نکنم. می خواستم فکر کنی که تو هم برای من اهمیتی نداری... توی این حیص و بیص مازیار یه پناهگاه شد، اینقدر دوستم داشت که زخم قلبمو که از نیشهای تو دردناک بود التیام می داد اما تو سرطان شده بودی.

محبو خندید. و با نگاه محبتش را به او تزریق کرد. گیسو نگاهش را باز هم به پایین دوخت و درحالیکه با کارد تکه کوچکی از دستمال روی میز را دائماً ریز و ریز تر می کرد ادامه داد:

- با خودم می گفتم چه فایده؟ برای یکی تب کن که برات غش کنه این شد که... اون تصمیمو گرفتم.

محبوب نگاهش را دزدید و گفت:

- می فهمم ولی کاش اینو زودتر می فهمیدم. شما دخترها موجودات پیچیده ای هستین.

- نه که شما پسرها موجودات پیچیده ای نیستین!

محبوب قهقهه ای زد و گفت:

- اگه می دونستم بی اعتنایی های من این طور کارسازه. کلی کیف می کردم درحالیکه توی این مدت همش داشتم عذاب می کشیدم. ولی خودمونیم این عکس العمل هام آخرش نزدیک بود کار دستم بده. نزدیک بود کبوترم رو برای همیشه پر بدم...



وقتی به اتفاق محبوب وارد خانه شد تقریباً همه آنجا بودند. فرنگیس جلو

آمد و گیسو را در بغل گرفت و همانطور به محبوب گفت:

- آقا محبوب... خدا حفظتون کنه کجا پیداش کردین؟

این سؤال همه بود که درحالیکه نگاه های حیرانسان را رد و بدل می کردند منتظر جواب بودند. محبوب نگاهی به پدرش و دکتر انداخت و گفت:

- اتفاقی پیداش کردم... تموم این مدت با من بود.

فرنگیس همانطور که گیسو را نوازش می کرد گفت:

- خدا را شکر خیلی نگران شده بودیم. ولی چرا زودتر خبر ندادین؟

- اتفاقاً باهاتون تماس گرفتیم ولی تلفنتون اشغال بود.

دکتر گفت:

- ما هر جا که به فکرمون رسید زنگ زدیم حتماً به این خاطر بوده.

ماهان به شوخی گفت:

- صدبار گفتم گوشی تلفن را اشغال نذارین.

همه چپ چپ به او نگاه کردند. گیسو خودش را از آغوش او بیرون کشید و به حرفش گوش سپرد.

- حتی برای آقا مازیار هم زنگ زدم. فکر کردم ممکنه او ازت با خبر باشه.

محبوب بدون آنکه به قیافه اش نشانی از دلخوری بدهد به گیسو نگریست.

گیسو متوجه نگاهش شد ولی چیزی نگفت. دکتر گفت:

- حالا چرا ایستاده اید بفرمایید بنشینید.

خان عمو که تاکنون با دقت به محبوب و گیسو می نگریست. گفت:

- نه... ما باید بریم... حتماً تا حالا هایده حسابی نگران شده.

کمی آهسته تر خطاب به برادرش گفت:

- نمی خواهیم یه عالمه دروغ سر هم کنیم و براش توضیح بدم.

- هر جور راحت ترین.

با بدرقه ی آنها هر کدام سوار ماشین خودشان شدند و رفتند. فرنگیس به

طرف گیسو رفت و بازویش را به دور او حلقه کرد و گفت:

- دختر کوچولوی من...

گیسو هم خود را به او سپرد و با هم به داخل خانه بازگشتند. ماهان گفت:

- بالاخره ما نفهمیدیم چی شد؟ گیسو تا این وقت شب کجا تشریف داشتند؟

این آقا محبوب... ببخشید این فرشته نجات از کجا پیداشون شد که ایشونو به

ساحل نجات رسوند؟

هیچکس چیزی نگفت. گیسو نگاهی به فرنگیس انداخت و از پله ها بالا رفت

و به اتاق خودش پناه برد. فرنگیس می خواست در پی او برود که دکتر با اشاره

ای او را از این عمل بازداشت و با این کارش او را متوجه نیاز گیسو به تنهایی

نمود.

گیسو به محض اینکه تنها شد افکار مختلف به ذهنش رسوخ یافت. اولین

چیزی که ذهن او را تحت الشعاع قرار داد مازیار بود حتماً خیلی نگران شده بود.

کمی با خودش سبک و سنگین کرد و بالاخره به طرف تلفن رفت و شماره اش را

گرفت. تقریباً بلافاصله صدای نگران مازیار را شنید که گفت:

- بله... بفرمایید لطفاً جواب بده... گیسو گیسو...

گیسو به آرامی جواب داد:

- سلام.

مازیار بدون حاشیه یکراست سر اصل مطلب رفت:

- کجا بودی؟ چرا گوشی رو خاموش کرده بودی؟

گیسو گفت:

- یه مشکلی برام پیش اومده بود از خونه زدم بیرون...

مازیار پرسید:

- خیلی ناراحت کننده بود؟ چرا به من زنگ نزدی؟ خودمو می رسوندم...

- اعصابم به هم ریخته بود... به تنهایی بیشتر احتیاج داشتم. حالا هم به

محض اینکه تونستم براتون زنگ زدم.

- من که دق مرگ شدم دختر... نمی خوام به من بگی چی شده؟

گیسو لحظه ای مکث کرد و گفت:

- الان حوصله شو ندارم. بعداً در موردش باهاتون صحبت می کنم. خیلی

چیزها هست که باید بهتون بگم.

- می شه پرسم در چه موردی یه؟

- در مورد خانواده ام در مورد شما در مورد خیلی چیزهای دیگه...

مازیار کمی کلماتش را سنجید و گفت:

- حدس می زنم چی می خواین بگین.

با این حرف مازیار گیسو با تعجب متوجه شد که او جریان والدینش را می داند حتماً وقتی پدر ان شب مازیار را به حیات برده و این همه معطل کرده بود همه چیز را برایش توضیح داده بود. با این حال نمی خواست این بحث ها را پیش بکشد. اکنون نیاز به آرامش داشت. فرصتی می خواست تا خیلی سنجیده موضوع را با او در میان بگذارد... بنابراین کمی رسمی تر گفت:

- در هر صورتی الان میل ندارم در این مورد صحبتی بشه ترجیح می دم بعداً

با هم در موردش حرف بزنیم دیگه بیشتر از این مصدع اوقاتتون نمی شم اگه کاری ندارین قطع کنم؟

مازیار با صدایی که از آن استیصال می بارید گفت:

- گیسو... چرا این طوری باهام حرف می زنی؟ چیزی شده؟ من مقصرم؟ به

خدا طاقت ناراحتی ات رو ندارم... یه بلایی سر خودم میارم ها...

گیسو چشمانش را محکم به هم فشرد از صدای پُرمحبت مازیار چنان محبتی متساعد می شد که قلب او را به درد می آورد. با خودش گفت: « خدایا با این یکی چکار کنم؟ »

درحالیکه سعی می کرد از صدایش آرامش تسکین و اطمینان احساس شود.

جواب داد:

- نه... شما خودتان را نگران نکنین.

شتابزده درحالیکه سعی می کرد وانمود کند نمی تواند بیشتر از این صحبت کند ادامه داد:

- بعداً باهاتون تماس می گیرم. خداحافظ.

گوشی را سر جایش گذاشت و به طرف تختش رفت و به روی آن دراز کشید.



نیمه های شب بود که با صدایی از خواب برخاست.

مازیار بود که با تله پاتی او را صدا یم زد. چشمانش را محکم به هم فشرد سعی کرد خودش را به خواب بزند ولی باز هم صدا را می شنید.

بالاخره گفت: مازیار من نمی توانم باهات حرف بزنم اگه صدامو می شنوی لطفاً بخواب و دیگه صدام نکن.

مطمئن نبود که او صدایش را بشنود ولی صدا قطع شد با این حال گیسو دیگر نمی توانست بخوابد نگاهی به ساعت انداخت حتماً همه در خواب بودند از جا برخاست لحاف را به کناری زد و پاور چین پاورچین از اتاق خارج شد. لحظاتی بعد درحالیکه دفتر خاطرات فرنگیس را در دست داشت به اتاق باز گشت. آرام در را بست و چراغ مطالعه اش را روشن کرد.

صفحه ی مورد نظرش را پیدا کرد و آنگاه شروع به خواندن کرد:



عید هم آمد و رفت. وقتی خیال سعید از بابت من راحت شد باز هم

به جبهه رفت ولی به همه سپرد که مرا حتی برای یک دقیقه هم تنها نگذارند.

فخری خانم. زن برادر بزرگ سعید دختر کوچک ملوسی داشت به نام شبناز که خیلی خوش زبان و دوست داشتنی بود. از تمام افراد خانواده ی او، شبناز تنها کسی بود که به من توجه می کرد و با دیدنش واقعاً شاد می شدم. پدر شبناز که منوچهر نام داشت. به قول مادرش در یک محکمه آن هم در تهران کار می کرد و مایه فخر و مباهاتش بود. به هر جهت... هر وقت تنها می شدم و حوصله ام سر می رفت شبناز را از مادرش می گرفتم و به خانه ام می آوردم. ساعتها با هم بازی می کردیم و خوش بودیم. اوایل فخری خانم حسابی قیافه می گرفت ولی بعداً که بچه با من اُخت شد و دید که می تواند با خیال راحت به اموراتش بخصوص غیبت و وراجی با همسایگان بیردازد با فراغ بال بچه را به من سپرد.

شبناز با همه کوچکی اش بسیار زرنگ و با هوش بود. صدایش مرا به خود آورد که با همان زبان بچه گانه اش به من می گفت:

- تو فقط عروس شدی؟ طلا نخریدی؟

همه طلاهایم را به جز حلقه ی ازدوایم به جبهه هدیه کرده بودم خندیدم و گفتم:

- نه عزیزم بعداً می خرم.

داشتم به سعید فکر می کردم. با اینکه شبناز اوقات بیکاری مرا پر می کرد ولی جای خالی او را احساس می کردم.

سابق بر این هر وقت در جبهه بود با اینکه تنها بودم به قدری احساس امنیت می کردم که انگار یک لشکر مسلح زیر کنگره های خانه ام شبانه روز کشیک می دهند از من محافظت می کنند ولی این بار این طور نبود.

شاید بدطوری به حضور او در خانه عادت کرده بودم، شاید هم

عادت کرده بودم کسی دائماً لازم را بخرد و برای هر کار پیش و پا افتاده ای کمک کند.

وقتی غیبت سعید به بیست روز رسید اقرار کردم که دلتنگش شده ام و وقتی چهل و پنج روز نزدیک شد چشم به راهش بودم تا بیاید و به هیچ رو با هیچ کار و سرگرمی آرامش نمی یافتم. هر روز با دلشوره سپری می شد.

اما این غیبت خیلی بیشتر از اینها طول کشید. جنگ به شرایط بحرانی نزدیک شده بود و عملیات پشت عملیات بود که از تلویزیون اعلام می شد. حالا در چشم برهم زدن زمان گذشت. تقریباً سه سال بعد که با هم ازدواج کرده بودیم و بیشتر این زمان را او در جبهه گذرانده بود.

در طی این مدت هر از گاهی نامه ای از او به دستم می رسید که در آن از حال و روزش به من خبر می داد و حال مرا جویا می شد و خواهش می کرد برایش نامه بدهم و سر آخر به همه سلام می رساند. چیزی از اوضاع جبهه و مراجعتش نمی نوشت. من هم گه گداری جوابش را می دادم. از احوالش جویا می شدم و با آرزوی سلامتی و موفقیت رزمندگان اسلام نامه ام را به پایان می بردم.

از بابت حضور سعید در جبهه متلک های مادر شوهرم تمامی نداشت. به جز این وجود شبناز را چماغ می کرد و بر سر من می کوبید. جلوی من او را بغل می کرد و سعی می کرد با نوازش کردن او مرا عذاب بدهد. با این حال من شبناز را خیلی دوست داشتم و از حرفهای بچه گانه و جالب او لذت می بردم. و هیچ چیز مرا از او جدا نمی کرد.

دیگر ظهر شده بود شبناز را برداشتم و به خانه مادر شوهرم بردم. می خواستم برگردم که او با تحکم به زبان محلی گفت:

- فرنگیس... امروز خیلی کار داریم. بعد از ظهر یه استراحتی می کنیم و بعد کارهامونو انجام می دییم.

نگاهی به فخری که با زهرخندی از گوشه ی چشمانش مرا می نگرست انداختم، چیزی نگفتم و در سکوت اطاعت کردم.

مادر شوهرم می دانست که من برای ناهار می آییم. آن روز کسی به جز آنها در خانه نبود. بقیه هر کدام در پی کاری رفته و آنها هم با استفاده از این موقعیت زودتر از موعد ناهارشان را خورده بودند. خیلی گرسنه بودم ولی به روی خودم نیاوردم. اگر می خواستم می توانستم در یک چشم به هم زدن به خانه بروم و شکمم را پر کنم، با خودم گفتم: «کسی که از گشنگی نمرده».

شبناز گفت:

- من گشمنه.

مادرش او را به طرف خود کشید و گفت:

- بیا مادر... الان بهت غذا می دم.

او را به آشپزخانه برد من هم به صندوق خانه رفتم تا کمی استراحت کنم خواب به چشمانم آمده خواب دیدم دم تنوری ایستاده ام و دارم نان می پزم. ناگهان آتشی از تنور سر بیرون کشید و من هم خودم را از آن دور کردم. با احساس گرمای شدید آن از خواب بیدار شدم. از ترس از جا پریدم. خانه آتش گرفته بود و شعله های بی رحم آن از هر طرف زبانه می کشید.

به اطراف نگرستم با هرچه که به دستم آمد شروع به خاموش کردن آتش نمودم و همانطور فریاد می کشیدم و کمک می خواستم. تلاش من فایده ای نداشت و آتش هر لحظه بیشتر می شد. به سرفه افتاده بودم و از چشمانم به خاطر دود جوی اشک روان بود. پتویی که

هنوز نسوخته بود برداشتم و روی سرم کشیدم و به سرعت از چند اتاق تو در توی آن بیرون زدم. همه یعنی فخری و مادر شوهرم و چند نفر معدود از همسایگان بیرون ایستاده بودند و به خانه ی شعله ور در آتش نگاه می کردند که من از آن بیرون جستم.

مادر شوهرم با لحنی که مطمئن بودم هیچ حقیقتی در آن نبود گفت:

- فرنگیس جان... تو اون تو بودی؟ خب خدا را شکر.

نگاهی به چهره ی پر از نیرنگش انداختم و بعد نگاهم به پوزخند فخری افتاد و بر حدس خودم مهر تأیید زدم، ناگهان به یاد شبناز افتادم. پرسیدم:

- شبناز کجاست؟

فخری گفت:

- همین جاست.

به اطراف چشم دواند و چون او را ندید ناگهان مانند اسپندی که آتش گرفته باشد از جا پرید و با فریاد گفت:

- طفلکم... شبناز... شبناز...

گل خانم شروع به دلداریش کرد و گفت:

- داشت همین اطراف بازی می کرد، نگران نباش من دیدمش.

باز صدایش کردیم بعد با هم شروع به جستجو کردیم ولی اثری از او نبود. فکری به ذهنم خطور کرد گفتم:

- نکنه توی آتیش مونده باشه...

مادر شوهرم نمی خواست قبول کنه و با اصرار می گفت او را دیده که همانجا داشته بازی می کرده و حتماً از آتش ترشیده و جایی پنهان شده است.

بدون توجه به حرفهایش، سطل آبی که آنجا پر از آب مانده بود و کسی آن را به علت اینکه خاموش کردن خانه بی فایده بود استفاده نکرده بود برداشتم و بر سرم ریختم و به سرعت داخل خانه شدم افرادی که آتش را دیده بودند و به سمت خانه می آمدند هر لحظه بیشتر می شدند.

درحالیکه از اتاق ها می گذشتم با تعجب فکر کردم که آتش ممکن است از کجا به وجود آمده باشد؟ شک نداشتم که این کار گل خانه باشد. اینقدر از این خانه منزجر بود که می خواست به هر ترتیبی که شده از شر آن خلاص شود. بلند صدا می کردم:

- شبناز... شبناز... عزیز دلم.

ولی صدایی نمی آمد. آتش آنقدر زیاد بود که تقریباً به سرعت بدنم را خشک کرد و حالا از گرمای سوزان آن را حس می کردم. صدای فخری خانم را شنیدم که به دنبال من برای پیدا کردن دخترش آمده بود و مضطرب نام او را فریاد می کشید به من گفت:

- پیداش نکردی؟ نه!

با اشاره به او گفتم:

- اون طرف را بگرد تا من هم به صندوقخانه رو بگردم.

با آنکه خودم چند لحظه قبل آنجا بودم ولی نمی دانم چرا نیرویی مرا به آنجا می کشید. قدم به داخل اتاق گذاشتم که از میان صدای جرق و چروق چوب و زبانه های آتش صدای سرفه ضعیف به گوشم رسید. بلادرنگ به سوی صدا رفتم و شبناز را که زیر میز کوچکی خوابش برده بود و بالشی بزرگ او را از دید من مخفی کرده بود پیدا کردم. به سرعت او را بغل کردم هنوز خواب بود و از چشمان بسته و خواب آلودش اشک راه افتاده بود و گاهی سرفه می کرد. وقتی او را

بلند کردم سرفه اش بیشتر شد.

از یک اتاق گذشتم ولی دائماً از سقف چوبی تکه تکه و شعله ور به زمین می افتاد. برای لحظه ای به شدت ترسیدم ولی زود به خودم آمدم و فریاد کشیدم:

- پیداش کردم. فخری خانم...

ولی صدایی نشنیدم به سرعت تا آنجا که امکان داشت بچه را به بیرون از خانه رساندم. و با عجله به دست مادر شوهرم دادم. جمعیت زیاد شده بود مادر و پدرم هم خودشان را رسانده بودند. پرسیدم:

- فخری نیومد؟

مادر شوهرم با اضطراب گفت:

- نه...

نگاهی به سطل ها که حالا آماده شده در نزدیکی ام بودند انداختم بدون اینکه فرصتی برای مخالفت به کسی بدهم به سرعت باز هم چند سطل آب بر سرم ریختم و یک سطل را هم همراه خود به درون خانه بردم. صدای عده ای که می گفتند: «نرو... این کار را نکن... مگه دیوونه شدی؟» به گوشم می رسید ولی توجهی به آن نکردم. بلافاصله فریاد کشیدم و او را به نام خواندم. صدای ناله و سرفه اش را شنیدم و وقتی به او رسیدم با ترس دیدم که زیر چند الوار بزرگ گرفتار شده. با عصبانیت گفتم:

- چرا جواب نمی دادی؟

سطل آب را بر سرش خالی کردم و سپس سعی کردم الوارها را خاموش کنم. دود آنقدر زیاد بود که به زحمت او را می دیدم. با سرفه جواب داد:

- می خواستم اول دخترم را نجات بدم. حالش خوب است؟

از این همه فداکاری اش احساس خاصی به من دست داده بود. با نگاهم که حتماً پر از محبت بود گفتم:

- خیالت راحت باشه.

هر چه بیشتر آتش را خاموش می کردم از طرف دیگر شعله سر می کشید. ناگهان صدای مردانه ای از بیرون به گوش رسید که خشمگین و عصبی بود. در میان صدای چوب و آتش می شنیدم که کسی می گفت: - چطور اجازه دادین همچین کاری بکنه...

صدا همین طور نزدیکتر می شد و معلوم بود صاحب آن وارد خانه شده است.

- فرنگیس... فرنگیس...

اشتباه نکرده بودم. صدای سعید بود. هیچوقت در تمام عمرم اینقدر از اینکه صدایش را می شنیدم خوشحال نبودم. فریاد کشیدم: - ما اینجایم. تو اتاق پشتی یه.

بعد از چند لحظه سعید را درحالیکه یکی از دستهایش را جلوی صورتش گرفته بود دیدم. درست در همین موقع یک الوار بزرگ از آتش بر رویمان افتاد و دیگر هیچ نفهمیدم.



اشک از چشمان گیسو سرازیر شد. چنان با هق هق می گریست که اگر خانه مجهز به سیستم اکوستیک نبود حتماً صدایش از اتاق خارج می شد. با چشمانی اشک الود ادامه داستان را خواند.



با احساس دستانی که مرا حمل می کرد به هوش آمدم. بدون آنکه

چشمانم را بگشایم می دانستم که در آغوش او جای دارم و ناخودآگاه احساس امنیت کردم. گرما بیش از حد تصور بود و لحظه ای بعد به فضای آزاد رسیدم چون جریان هوا به شدت به صورتم خورد.

صدای همه‌می‌ی عده ای که خدا را کر می کردند شنیدم و از خجالت چشمانم را همان طور بسته نگاه داشتم از میان جمعیت رد شدیم که یکی گفت:

- پس فخری چی شد؟

صدای ناله ها بلندشد. جیغ های پی در پی مادر فخری فضا را پر کرد. صدای مادرش را در همان نزدیکی شنیدم که می گفت:

- بذارش زمین خسته شدی.

مادر شوهرم اضافه کرد:

- شبناز را به بیمارستان رساندن بذار فرنگیس رو هم ببریم.

سعید با عصبانیت فریاد کشید:

- این طوری از امانتم نگهداری کردین؟

و با قدم های بلند آنها را پشت سر گذاشت. باز هم بیهوش شدم.

وقتی روی تخت نرم قرار گرفتم دوباره به هوش آمدم چشمانم را باز کردم و سعید را با چهره ای دود زده و موهای آشفته و نیمه خیس بالای سرم دیدم. توی تخت خودم و در خانه خودم... گفتم:

- سعید... متشکرم...

سعید با عصبانیتی که تاکنون در او سراغ نداشتم. با بالش خودش که دم دستش بود به من حمله کرد و آن را بر سرو روی من فرود آورد. با چشمانی که از حیرت گشاد شده بود نگاهش کردم و تا آنجا که می توانستم از دستانم برای محافظت از خودم استفاده می کردم. نالیدم:

- زن... چرا... می زنی؟ خواهش می کنم... سعید تورو خدا... آخه چرا؟

سعید با حق هقی که در صداش بود گفت:

- چطور جرأت کردی؟... چطور جرأت کردی با خودت این کار را بکنی؟... چطور تونستی این طور احمقانه... زندگیت را به بازی بگیری... وقتی به من تعلق داری؟ فکر منو نکردی؟
دردمندانه به گریه افتاد. بالش را به طرفی پرتاب کرد و مرا در برگرفت.

سه روز تمام از خانه بیرون نرفتیم. در طی این مدت بارها زنگ خانه و یا مشت و لگدی که به در کوفته می شد آرامشمان را به هم می ریخت ولی سعید در را باز نمی کرد. از دست همه عصبانی بود، بالاخره پشت در رفت و فریاد کشید:

- برین گمشین. ما احتیاجی به شما نداریم لامصب ها حالا یادتون افتاده که بچه دارین؟ که براتون عزیزیم... بی عاطفه ها...
صدا قطع شده بود و سعید همان طور فریاد می کشید. دستش را کشیدم و گفتم:

- سعید تورو خدا... چته؟

نگاه پُرمهرش را به صورتم انداخت و گفت:
- نمی تونم ببخشمشون، هیچکدومشون رو... حتی پدر و مادر تو را. چطور اجازه دادن دوباره توی آتیش بری؟... چطور برای نجات اقدامی نکردن؟
گفتم:

- آخه فرصت نشد. یعنی من این فرصت را ازشون گرفتم. زود پریدم توی آتیش.
با تمسخر گفت:

- چطور من تونستم پیام نجات بدم ولی اونا نتونستن؟ اونا که

جلوتر از من اونجا بودن. حتی یه سطل آب توی مسیрт نریختن... می
ترسیدن گرمشون بشه؟

- چرا از پدر و مادر من دلخوری؟... مادر خودت...

- حرفم را قطع کرد و گفت:

- فرنگیس ازشون دفاع نکن... با مادرم هم می دونم چیکار کنم.

صدای بچه گانه شبناز از پشت در به گوشم رسید.

- فرنگیس جون در و باز نمی کنی؟ تو هم مثل مامان فخری منو

دوست نداری؟

سعید را رها کردم و به طرف در هجوم بردم. در را گشودم آقا
منوچهر را دیدم که لباس سیاه به تن داشت و شبناز را که آماده
گریستن بود نوازش کرد.

آهسته گفتم:

- سلام.

آقا منوچهر به جای جواب سلام گفت:

- فرنگیس خانوم ازتون متشکرم... به خاطر کاری که برای دختر

نازنینم و همسر مرحومم انجام دادین... نمی دونم چطوری جبران کنم.

جوابی ندادم و سرم را پایین انداختم. شبناز دستانش را گشود تا در

آغوشم بگیرد وقتی در بغلم جای گرفت. به شدت به من چسبید و بعد

با حرارت مرا بوسید. نوازشش کردم و همانطور گفتم:

- متأسفم نتونستم بیشتر از این کاری انجام بدم.

آقا منوچهر درحالیکه از شدت اندوه مرا نمی گریست بلافاصله

گفت:

- می دونم می دونم... هیچ کس کاری را که شما انجام دادین...

میان حرفش پریدم و گفتم:

- بفرمایید تو دم در بده...

- نه متشکرم! فکر می کنم داداش سعید خیلی عصبانیه... حق هم داره... نمی خوام مزاحم بشم...

سرم را به عقب برگرداندم و به سعید نگریستم. عصبانیتش را فرو داد و نزدیکتر آمد. برادرش را در بغل گرفت و هردو با هم گریستند. با اشاره آنها را متوجه شبناز کردم و اینکه نباید جلوی او همچین عکس العملی نشان بدهند. سعید برادرش را به داخل کشاند و با هم به درون اتاق رفتیم.

وقتی داخل آشپزخانه بودم متوجه پیچ پیچ آن دو شدم. بنابراین خودم را همان جا مشغول کردم لحظه ای بعد سعید آمد و شبناز را که به دامن من چسبیده بود به بهانه ای از آشپزخانه بیرون فرستاد و بعد به من گفت:

- می خوام یه چیزی بهت بگم که پیش خودت نمونه... اگه موافقی بگو و اگر نه کافیه فقط بگی... هیچ زور و اجباری و اصراری نیست. کارم را رها کردم و به حرفهایش گوش دادم. سعید گفت:

- راستش برادر من یه زن دیگه داره!

با تعجب نگاهش کردم. ادامه داد:

- اون زن... توی تهران زندگی می کنه... سه تا هم بچه دارن که کسی به جز من و حالا جنابعالی از این قضیه خبر نداره. یه اتفاق... در واقع بی عقلی مامانم باعث شد فخری رو بدون اطلاع منوچهر براش بگیرن... کاری بود که شد. حالا فخری مُرده. و شبناز رو دستشون مونده... می خوام بدونم حاضری شبناز رو ازش بگیریم و بزرگش کنیم فقط یک کلمه بگو آره یا نه؟

بدون مکث گفتم:

- آره... از خدا می خوام دختری به شیرینی شبناز داشته باشم.

- مطمئن هستی پشیمون نمی شی؟

- مطمئنم. ولی فقط یه شرط داره.

- چه شرطی؟

- اون باید گذشته شو فراموش کنه و برای همیشه مال ما باشه و اسمش رو هم عوض می کنیم.

- حالا چرا اسمش را عوض کنیم. شبناز که اسم خیالی قشنگیه؟

- گفتم می خوام گذشته را به خاطر نیاره...

- سعید سرش را تکان داد و گفت:

- باشه با برادرم صحبت می کنم. حالا چه اسمی می خوای براش بذاری؟

- باشه بعداً در این مورد تصمیم می گیریم.

دستم را با محبت فشرد و بعد با خوشحالی به درون اتاق رفت. چایی را آماده کردم و داخل سینی به اتاق بردم همانطور گفتم:

- عمو منوچهر... خبر داری شبناز جون دختر من شده؟

- آ... خیلی خوبه... شبناز جون تو دختر مامان فرنگیس می شی؟

شبناز با خوشحالی گفت:

- ببخشیدها... ولی من خیلی وقته دختر مامان فرنگیس. وقتی مامان فخری منو نمی خواد. خب معلومه دختر مامان فرنگیس می شم...

دوید و مرا در بغل گرفت و بوسه بارانم کرد. او را به خود فشردم و با چشمانم به آقا منوچهر اطمینان دادم که از او حفاظت خواهم کرد.

صدای مشت و لگد به در باز هم به گوش رسید. سعید برخاست که خارج بشود. من نگاهی به آقا منوچهر انداختم و به سرعت به دنبال سعید به راه افتادم.

سعید آماده شده بود که هر چه از زبانش در می آید به زبان بیاورد
که صدای بهزاد و بهداد برادران دوقلویم او را به خود آورد که فریاد می
کشیدند:

- فرنگیس... فرنگیس تو رو خدا درو باز کن اومدیم دنبالت تو رو
ببریم حاجی بالاخان حالش بده.

سعید نگاهی به من انداخت و شل شد به سرعت در را گشودم و
گفتم:

- چیه. چی شده؟

- حاجی بالاخان حالش به هم خورده... گفته بفرستیم دنبالت.
نفهمیدم چطور خودم را پشت در اتفاقی که حاجی بالاخان در آنجا
ناخوش افتاده بود رساندم. همه دستمال به دست گریه می کردند و آب
بینی شان را با سرو صدا پاک می کردند. از مادرم پرسیدم:

- چی شده؟

- دَم ظهر حالشون بد شد. بابابزرگت اومد معاینه اش کرد
گفت: تکونش ندیم وضعیت خرابه...

اشک در چشمانم جمع شد پرسیدم:

- آخه چرا؟ یکهو این طوری شد؟ همین طوری؟

- آخه چی بگم بهت دختر! سلیمان...

- سلیمان چی؟

- باهامون تماس گرفتن... گفتن سلیمان تو یکی از بیمارستانهای

دزفول شهید شده... جسدش را برامون میارن...

با حق حق گفتم:

- حالا مطمئن هستین؟ من... من باور نمی کنم...

زار زدم و از اتاق بیرون رفتم. حالا فهمیدم چرا همه بیشتر عزا

گرفته بودند. روی ایوان نشستیم. زانوانم را در بغل گرفتم و گریستم. سعید آمد و شبناز را هم به همراهش آورده بود. با دیدنش گریه کنان گفتم:

- دیدی چی شده؟ سلیمان هم شهید شده.

با ملاطفت مرا آرام کرد و گفت:

- خودم می دونستم.

با تعجب پرسدم:

- می دونستی؟

- با اندوه و بغض گفت:

- آره خودم به بیمارستان منتقلش کردم. دائماً بالای سرش بودم هر کاری تونستم براش کردم ولی نشد... نفهمیدم چطوری خودمو به اینجا رسوندم.

به حق حق افتاد و گفت:

- ترجیح دادم ساکت بمونم تا یکی دیگه خبر بده، برای همین خودمون رو توی خونه حبس کردم. می خواستم بعد از این مدت با دیدن تو شهادت هم سنگری هام و سلیمان و مرگ فخری رو فراموش بکنم.

با اندوه مشتی به ستون کوبید و سرش را به آن تکیه داد و گریست. همان طور گفت:

- برای اولین بار به دکترها غبطه خوردم. به اینکه می تونن یعنی شاید بتونن جون یه آدم... که خیلی عزیزه... نجات بدن... با خودم عهد کردم اولین کاری که می کنم این باشه که برم درس بخونم... تو که مخالفتی نداری؟

- نه چی بگم؟ هر طور خودت صلاح بدونی عمل کن.

عمه رعنا که چشمانش از فرط گریه یک خط شده بود و نوک بینی اش به قرمزی می زد از پشت مرا تکان داد و گفت:

- با توأم حاجی بالاخان تو رو می خوان...

بلند شدم و به همراه او به درون رفتم.

حاجی بالاخان در بسترش دراز کشیده بود به شدت لاغر و رنگ پریده می نمود و به سختی شناخته می شد. خانم جان همانجا نشست و بود و بدنش را به علامت اندوه و زاری دائماً تکان می داد. درحالیکه سعی می کردم به خودم مسلط باشم نزدیکش نشستم گفتم:

- پدر بزرگ.

- چشمانش را گشود و به من نگریست. به زور نفس می کشید. نگاهم کرد دستش را در دست گرفتم و گفتم:

- حالتون چگونه؟

نگاهش رنگ توأمانی از غم جدایی و تشکر به خود گرفت و گفت:

- صدات کردم... باهات کار داشتیم... دخترم دختر عزیزم...

با ناله حرف می زد. بغض کردم و دستش را فشردم دیگر از آن هیبت مردانه و اقتدار خبری نبود. احساس محبت و غم بی اندازه ای بر دلم چنگ انداخت. شروع به سخن گفتن کردم که گفت:

- بذار حرفمو بزنم شاید دیگه فرصت نباشه... فرنگیس می خوام بدونی... تو... برام خیل عزیز بودی... من... من باید در مورد ازدواج تو...

نگاهم به دست رنجورش که در دستم بود دوختم و محجوبانه گفتم:

- خواهش می کنم پدربزرگ... لازم نیست خودتون رو ناراحت بکنین، من و سعید زندگی خوبی داریم. می خوام بگم من از زندگیم راضیم.

- گفتم گوش بده دختر... می... خوام... بگم... که... من... در مورد

حبیب... آخ نوه عزیزم...

نفسی کشید و لحظه ای مکث کرد و وقتی چشمانم را بالا آوردم و به صورتش دوختم دیدم نگاهش به سقف خیره مانده و دهانش نیمه باز است. پدربزرگ... پدربزرگ عزیزم مُرده بود. اشک در چشمانم جمع شد پلکهایم از اندوه به هم فشردم و لب زیرینم را گاز گرفتم. لحظه ای بعد سرم را پایین بردم و دستش را که به سردی می رفتند گرفتم بوسیدم و زار زار گریستم.

چقدر دوستش داشتم در دلم... بیصدا گفتم: (عزیزترینم. دیگه نگران نباش... حالا دیگه رفتی پیش حبیب... سالار من... پدر بزرگ نازنینم... بهترینم... تو مایه افتخار من بودی. همیشه به یادت خواهم بود همیشه... تا وقتی که زنده ام قسم می خورم.)

مادر بزرگ از صدای گریه ی من جلوتر آمد و بر سرش کوبید... زار زدم:

- دیگه نگران نباش دیگه حبیب و سلیمان و فرخ... تنها نیستن حاجی بالاخان پیششونه.

صدای جیغ و ناله مان بقیه را به اتاق کشاند.



نیم ساعتی گذشته بود که سعید مرا تنها یافت و پرسید:

- پدربزرگت بهت چی گفت؟

درحالیکه خرماها را در دیس می چیدم اشکهایم را پاک کردم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- گفت که خیلی دوستم داره و دلش برام تنگ میشه...

- همین؟

- فقط همین...

ناگهان شانه هایم را گرفت و مستقیم در چشمانم نگریست و گفت:

- می خوام بدونم دقیقاً بهت چی گفت. نکته به نکته...

با تعجب نگاهش کردم. نمی توانستم به هیچ وجه علت رفتارش را

دریابم. گفتم:

- نمی فهمم...

با تأکید گفت:

- بگو... بهت... چی گفت؟

سعی کردم از چشمانش متوجه هدفش بشوم ولی فایده ای نداشت.

گفتم:

- فقط همین... گفتم که... به من گفت که خیلی دوستم داره و برام

آرزوی خوشبختی کرد. دو جمله ای حرف زده بود که...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- مطمئن باشم؟

تعجبم بیشتر شد ظاهراً از چهره ام آنچه می خواست یافت چون مرا

رها کرد و گفت:

- منو ببخش...

بدون اینکه نگاهم کند گفت:

- فکر کردم در مورد من حرفی بهت زده...

- مثلاً چه حرفی؟

در چیدن خرماها به من کمک کرد و گفت:

- نمی دونم... فکر کنم همه می خوان تو رو از من بگیرن...

با دلسوزی گفتم:

- هیچ کس همچین قصدی نداره...



ناگهان در باز شد و فرنگیس در پهنه ی در نمایان شد. گیسو با تعجب و ترس حضور ناگهانی اش او را نگریست. قبل از آنکه بتواند آنچه در دست داشت مخفی کند فرنگیس آن را دید و با ناراحتی گفت:

- این چیه؟ چطور تونستی به خودت اجازه بدی بدون اطلاع من خاطراتم را بخونی؟

گیسو که دست و پایش را گم کرده بود گفت:

- منو ببخشید... من... من...

فرنگیس به خاطر لطمه ی روحی که آن روز به گیسو وارد شده بود مراعات حال او را کرد و فقط آن را از دستش گرفت و بیشتر به توبیخ کردن نپرداخت، لحظه ای مکث کرد و گفت:

- بگیر بخواب... ازت انتظار نداشتم.

گیسو از جا برخاست و با انگیزه ای ناگهانی او را در آغوش کشید و گفت:

- مامان فرنگیس... خیلی دوستت دارم. متشکرم این همه سال از من مواظبت کردی...

فرنگیس او را نوازش کرد و گفت:

- دیگه این حرفو هیچوقت نزن... تو دختر منی... هیچ وقت غیر از این نبوده. نمی خوام دیگه چیزی در این مورد بشنوم.

- چشم مادر...

- حالا بخواب... خوابها ی خوب ببینی عزیز دلم.

گیسو را به رختخواب فرستاد و پتو را تا روی شانه هایش بالا کشید و لبه اش را زیر تشک فرو برد و محکم کرد. آنگاه پیشانی اش را بوسید. چراغ مطالعه را خاموش و شب بخیری اتاق را ترک کرد...

فصل دهم

گیسو تنها در حال خوردن صبحانه بود که صدای زنگ در خانه پیچید.
فرنگیس نگاهی به همسرش انداخت و با تعجب به طرف آیفون رفت.

- بله؟

چشمانش را گرد کرد و گفت:

- خواهش می کنم... بفرمایید.

و دکمه را فشرد و گفت:

- آقا مازیاره

گیسو نگاهی به ساعت انداخت. ساعت یازده بود. بی خوابی شب قبل کار
خودش را کرده و او تازه از خواب برخاسته بود.

به سرعت از جا پرید و فکر کرد عوضی می شنود پرسید:

- مازیاره؟

- آره. داره میاد تو...

- چی؟

گیسو به سرعت به طرف پله ها رفت و گفت:

- بگو من نیستم.

ولی فرنگیس در را گشوده بود و مازیار او را دید. گیسو دو پله را بالا نرفته،

برگشت. روسریش را از جالباسی برداشت و به سرعت بر سر گذاشت و سلام کرد.

مازیار تقریباً بدون توجه به او، به فرنگیس و دکتر سلام کرد و کمی جلوتر آمد. دکتر هم نزدیکتر آمد و دست یکدیگر را فشردند. پس از احوالپرسی مازیار گفت:

- ببخشید که مزاحمتون شدم. راستش...

مستقیم به دکتر نگریست و گفت:

- اومدم ازتون خواهشی بکنم... خواهش کنم اجازه بدین با گیسو حضوراً صحبت کنم.

دکتر نگاهی به فرنگیس و گیسو انداخت، و گفت:

- خب، نمی‌دونم، چه اتفاقی افتاده... ولی خیلی ضروریه؟

- خواهش می‌کنم... این مسئله برای من خیلی مهمه، اگه ممکنه با هم بیرون بریم یا همینجا توی باغ...

دکتر دوباره نگاهی به همسرش انداخت و چون مخالفتی ندید گفت:

- من حرفی ندارم، اگه گیسو خودش می‌خواد و...

گیسو با سر تأیید کرد و دکتر ادامه داد:

- هر طور و هر کجا که دوست داشتین می‌تونین برین و صحبتاتونو بکنین ولی اگه طول کشید یه خبری به ما بدین.

مازیار به گیسو نگریست. گیسو به طرف او رفت. مازیار گفت:

- کجا راحت‌تر هستی؟

گیسو گفت:

- می‌تونیم بریم تو اتاق من یا باغ!

قلبش به شدت در تپش بود. لحظه‌ای که از آن واهمه داشت یعنی رویارویی

با مازیار وقوع یافته بود و او هنوز خودش را آماده نکرده بود. بعید می‌دانست با

تله پاتی که مازیار با او برقرار می کرد جریان محبوب به دلش نیافتاده باشد. بالاخره رفتن به باغ را ترجیح دادند و قدم زنان بدون هیچ گفتگویی حرکت کردند. در انتهای باغ روی صندلی نشستند. مازیار لحظه ای مکث کرد و بی قرار از جا برخاست.

گیسو همانطور که از پشت به هیکل او نگاه می کرد برازندگی اش را ستود. لباس اسپرت صدفی خوشرنگی به تن داشت و وقتی رویش را برگرداند گیسو متوجه شد که لباس رنگ چهره اش را روشن تر نشان می دهد. شاید هم رنگش پریده بود.

مازیار دقایقی نگاهی به چهره ی گیسو که زیر نگاه های او هر لحظه عصبی تر می شد انداخت و سعی کرد توجه او را به خودش جلب کند و بالاخره گفت:

- نمی خوای به من بگی چه اتفاقی افتاده؟

گیسو نگاه گریزاناش را به زیر انداخت و گفت:

- این همه راه رو فقط برای این اومدین که اینو بپرسین. با تلفن هم...

مازیار درحالی که سعی می کرد آرام و با محبت باشد ولی از حس غریزی یک مصیبت دردناک می لرزید گفت:

- نه... حرفهای دیگه ای هم دارم ولی می خوام بدونم چی شده؟... چرا جواب سئوالم را نمی دی؟

گیسو کمی مکث کرد و گفت:

- نمی دونم چطور بگم... چیزی که الان می خوام بهتون بگم گفتنش برام مثل خوردن زهر هلاهل می مونه.

رنگ از روی مازیار پرید به گونه ای که گیسو بلافاصله این تغییر رنگ را متوجه شد. مازیار روی لبه دیگر صندلی نشست و گیسو ادامه داد:

- آقا مازیار... راستش من سر دوراهی دردناکی گیر کردم، که هیچ کس به جز شما نمی تونه به من کمک بکنه.

مازیار سرش را به طرف او گرداند و یک ابرویش را بالا برد و نشان داد که می خواهد گوش کند و گفت:

- خب...

- در مورد خانواده... همون چیزی که منو ناراحت کرده بود و اونم اینکه که من فرزند کسی هستم که تا حالا فکر می کردم عموی منه... ظاهراً مادر من توی یه سانحه فوت شده و فرنگیس و سعید منو بزرگ کردن... مازیار بدون اینکه تغییری به چهره اش بدهد گفت:

- اینو که خودم هم می دونستم، یعنی همه چیز رو در این باره می دونم، وقتی که دنبالت می گشتم مادرت باهام تماس گرفت و گفت که موضوع را بهت گفتن. به هر حال مگه فرقی هم می کنه؟ اونا هنوز هم همون جایگاه رو تو زندگی تو دارند. مثل اینکه واقعاً پدر و مادرتون باشن. پس در عمل چیزی تغییر نکرده. اگه امروز کسی به من بگه پدر و مادر من واقعاً والدینم نیستن، دستشونو می بوسم و بیش از پیش ازشون متشکر می شم و سعی می کنم مثل قبل رفتار کنم... همون کاری که هر آدم عاقلی می کنه...

مازیار سعی می کرد به گیسو دلداری بدهد و آنقدر قضیه را راحت گرفته بود که گیسو نشان دادن هر گونه ناراحتی در این زمینه را احمقانه دید. همانطور به حرفهای مازیار گوش سپرد.

- مگر اینکه غیر از این باشه... که من اینطور فکر نمی کنم. مادرت... منظورم همین خانومه... چون از نظر من اونا پدر و مادر واقعی شما هستن... وقتی به من تلفن کرد واقعاً حس و حال مادر واقعی رو داشت. فکر می کنم اگه خودت کارها رو خراب نکنی هیچ مشکلی وجود نداره... حالا این حرفها را رها کنین و برین سر اصل مطلب... اون پدرتون چی گفت؟... در مورد ما... در مورد من...

طوری این کلمه را بر زبان آورد که انگار جواب این سؤال به جانش بستگی دارد. گیسو باز هم نگاهش را دزدید و رویش را به جانب دیگر گرفت.

مازیار لحظاتی مکث کرد و بعد درحالیکه چهره‌اش از دلهره برق افتاده بود گفت:

- به من گفتن که همون پسرعموت که من چند بار دیدمش خواستگار توئه و پدرت... منظورم همون پدر اصلیته... می‌خواد که با اون ازدواج کنی. می‌خوام بدونم دقیقاً چه جوابی بهش دادی؟

گیسو نمی‌دانست چه بگوید. مازیار به چنان فشار روحی رسیده بود که نمی‌توانست سکوت او را تحمل کند با دست چپش ضرباتی بر روی زانویش وارد می‌کرد و منتظر بود. ولی لبان گیسو از هم باز نمی‌شد. در طی این مدت احساس عاطفی عمیقی نسبت به او پیدا کرده بود ولی مگر می‌شد در آن واحد دو نفر را با هم دوست داشت. مازیار سرشار از عاطفه بود، خوب و دوست داشتنی.

اگر محبوب نبود. او هیچ کس را به او ترجیح نمی‌داد ولی حالا پای محبوب در میان بود و گیسو نمی‌توانست او را نادیده بگیرد. عشق محبوب در گوشت و خونس بود. برای گیسو همیشه آرزویی دست نیافتنی بود حتی اگر با او ازدواج می‌کرد. این احساس گیسو بود، روز گذشته که با محبوب به سر برده بود متوجه این نکته شده بود که باز هم با وجود نزدیک بودنشان برایش دلتنگ می‌شود و باز هم آرزویش را دارد. مثل اینکه هرگز نتوانسته باشد او را به چنگ آورد.

با این حال نمی‌توانست به چشمان مازیار نگاه کند و به او بگوید که دوستش ندارد... یا اینکه دوستش نداشته... که می‌خواد با محبوب ازدواج کند.

زندگی بدون محبوب برایش مرگ تدریجی بود. همانطور که برای مازیار بدون گیسو. این را خوب می‌دانست و همین او را دیوانه می‌کرد. می‌دانست جوابش چه ضربه مهلکی به مازیار وارد می‌آورد و طاقت آن را نداشت.

مازیار گناهی نداشت و سزاوار این مصیبت نبود و از خدا کمک خواست و بی اختیار نام او را بلند به زبان آورد.

- خدایا...

مازیار مشوش نگاهی به گیسو که زبانش بالاخره گشوده شده بود ولی این کلمه از آن بیرون جهیده بود انداخت و سپس بدون اینکه متوجه باشد از جا برخاست و شروع به قدم زدن کرد و بعد با حرص سنگی را شوت کرد.

معنی سکوت گیسو را می‌دانست ولی باز هم نمی‌خواست باور کند... نه... گیسو نمی‌توانست این کار را با او بکند. نباید او را رها کند و با دیگری برود، حالا که اینقدر دوستش داشت، حالا که اینقدر به هم نزدیک شده بودند.

نمی‌توانست فکر اینکه شبها هنگام خواب ساعت‌ها با هم حرف بزنند و یا اینکه با آرزوی او به خواب برود را در ذهنش دفن کند. ناخودآگاه لحظات خوش گذشته وقتی که امید زندگی با گیسو را پیدا کرده بود، در تصور می‌آورد...

لحظه‌ای را به یاد آورد که با هم برای خرید رفته بودند و او وقتی به خانه برگشته بود، مدتی همانطور در اتومبیلش توی پارکینگ روی صندلی که گیسو لحظاتی قبل روی آن جای گرفته بود نشسته بود و خیره با لفاف ادکلن ور می‌رفت...

با ضربه‌ای که به شیشه وارد شده بود به خود آمده بود. خواهرش بود که از دیر کردن او نگران شده و آمده بود تا سر و گوشی آب بدهد.

خواهرش همزمان با به صدا درآوردن شیشه، با اشاره معنی‌داری به سرش گفته بود:

- چته؟ خل شدی؟

و مازیار دستپاچه از اینکه در آن حال او را دیده بود، شیشه را پایین داده و گفته بود:

- نه... داشتم فکر می‌کردم...

مستأصل دستانش را لای موهایش فرو برد و نفسش را بیرون داد. حرکات مازیار گیسو را بیشتر عذاب می‌داد. می‌توانست درک کند که او در چه برزخی گرفتار شده است. ولی جوابی که در انتظارش بود بدتر بود. عزایی بود

که مرده شور و عزرائیل هم هر دو در آن گریه می کردند.
مازیار دستانش را از روی سرش تقریباً به اطراف رها کرد و با نگاه پرسشگرش به گیسو خیره شد. گیسو لحظه ای به او نگریست و بعد شرمنده و ناراحت نگاهش را به پاهایش دوخت. مازیار دوباره برگشت و در جای قبلی خود قرار گرفت و آرام گفت:

- یعنی هیچ امیدی نیست؟

گیسو جرأت پیدا کرد و سرش را به علامت نفی به طرفین تکان داد.
مازیار با دیدن چهره گیسو که دست کمی از خودش نداشت، صورتش را با دستانش پوشاند. خودش را کنترل کرد که عصبانی نشود و فریاد نکشد. به هیچ قیمتی حاضر نبود با رفتارش، گیسو را بیش از این مکدر نماید ولی دلش شکسته بود. زیر لب به خودش گفت:

- بیچاره مازیار... بدبخت مازیار... چقدر دلت خوش بود. فکر می کردی مشکلات رو پشت سر گذاشتی... فلک زده زار بزن. آخه کدوم دلباخته ای راحت به آرزویش رسیده که تو بررسی؟

مصمم برخاست و به سرعت چند قدم پیمود و گفت:

- می رم پیش پدرت... به پاش می افتم، راضیش می کنم.

گیسو نیم خیز کرد و فریاد کشید:

- نه!

مازیار خشک شد و ایستاد و رویش را برگرداند و به گیسو که دستانش را روی صورتش گرفته بود و به شدت می گریست، خیره شد.

جلوی پای او زانو زد. دلش می خواست او را با نوازش هایش آرام کند ولی جلوی خودش را گرفت. در وجود گیسو چیزی بود که همیشه او را وادار می کرد یک قدم از او فاصله بگیرد. یک حریم... یک مرز... ترس از اینکه با یک عکس العمل اشتباه او را دلخور و برای همیشه از دست بدهد. آرام گفت:

- گریه نکن... خواهش می‌کنم.

ولی گیسو نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. مازیار درون جیبهایش به دنبال چیزی گشت و بالاخره دستمالی از بسته دستمال جیبی اش خارج کرد و به طرف او گرفت و گفت:

- بیا... این دستمال رو بگیر.

گیسو بدون اینکه به او نگاه کند، کورکورانه دستش را دراز کرد و آن را یافت. به طرف صورتش برد و بینی اش را پاک کرد. بعد از مدتی مازیار گفت:

- چرا... چرا نمی‌ذاری برم باهاش صحبت کنم؟ شاید...

گیسو درحالیکه می‌گریست از جا برخاست و درحالیکه سعی می‌کرد به سرعت از آنجا دور شود، آخرین نیرویش را به کار برد و بدون اینکه به او نگاه کند گفت:

- من نمی‌تونم با تو ازدواج کنم... من...

مازیار خودش را به او رساند و تقریباً جلویش را گرفت و پرسید:

- چی؟ نمی‌تونی؟... آخه چرا؟

گیسو مستأصل نگاهش را به او دوخت و گفت:

- چون محبوب رو دوست دارم... چون بدون او می‌میرم.

گیسو انتظار داشت مازیار فریاد بکشد. حتی او را بزند. ولی او مانند تیوپی که بادش را خالی کرده باشند، شل شد و بدون اینکه قصد دعوا داشته باشد ملتمسانه پرسید:

- اونو دوست داری؟ پس من چی؟ تا حالا به من علاقه‌ای نداشتی؟ من سر کار بودم؟

گیسو با محبت نگاهش کرد و گفت:

- نه... به خدا که نه... مازیار تو آدم خوبی هستی، با صداقتی... دوست

داشتنی هستی... پاکی... با احساسی... کسی هستی که می‌تونی هر دختری رو خوشبخت کنی. من هم... من هم دوستت دارم...

مازیار بدون اینکه از این جمله‌ای که آرزوی شنیدنش را داشت بالاخره از دهان گیسو بیرون آمده بود خشنود شود با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- نمی‌فهمم، بگو... خواهش می‌کنم، این حق منه که بدونم.

- من... من نمی‌دونم چطوری موضوع را تشریح کنم. این وسط گیر کردم.

- نمی‌دونستم یه چیزی این وسط هست. وقتی تو کلاستون جلوت نشستم و تو آنطور نگام کردی... تو چشات درد عشق بود... آفتاب نگات منو سوزوند من نفهمیدم کدومشون را باور کنم... چرا وقتی ازت پرسیدم که اونو دوست داری، گفتی... نه؟

- چون تا دیروز خودم هم نمی‌دونستم که چقدر...

مازیار با تمسخر گفت:

- در عرض یک روز تونستی بفهمی عاشقشی؟ ولی توی این یک ماه به من گفتی نتونستی اونقدر که لازمه محبت منو توی دلت پرورش بدی؟

گیسو ملتمسانه گفت:

- فکر می‌کردم عاشق منی؛ فکر می‌کردم درکم می‌کنی! مگه خودت نگفتی با یه نظر... روی پله‌ها بهم علاقه‌مند شدی و فهمیدی که هیچ‌وقت نمی‌تونی کس دیگه ای رو بجز من دوست داشته باشی؟

مازیار فریاد زد:

- چرا... گفتم و به خدا عین حقیقت بود. من حرفهات رو درک می‌کنم ولی با دل نگویند بخت خودم چیکار کنم؟ نمی‌تونی بفهمی من چه حالی دارم، نمی‌دونی که شکستم، خرد شدم؟ خدا اون روز رو برای هیچ عاشق گردن شکسته‌ای نیاره که دلدارش بهش بگه یکی دیگه رو دوست داره...

- خواهش می‌کنم منو فراموش کن. از من دست بکش. من لایق تو نیستم...

داری می‌بینی که... این دل لامصب من جای دیگه گیره. من به درد تو نمی خورم.
مازیار جواب داد:

- بیخود این وصله‌ها رو به خودت نچسبون، من بیشتر از خودت... تو را می‌شناسم.

مستقیم به چشمان گیسو نگریست و جواب داد:

- چهره تو برای من زیباترین تابلویی یه که به عمر دیدم... وجود تو عزیزترین چیزی که توی دنیا برام وجود داره. چطور می‌گی خودم رو از اون محروم کنم؟ آن هم وقتی که اگر دست دراز کنم می‌تونم برای خودم بردارم... نمی‌دونی چقدر دارم جلوی خودم را می‌گیرم که ندزدمت... نمی‌تونم بدون تو باشم لعنتی! اینو می‌فهمی؟

و به طرف صندلی رفت و روی آن نشست. گیسو به طرف او رفت و با محبت گفت:

- ببین. مازیار... دخترهای دیگه ای هم هستن که هم از من خوشگل‌ترن، هم دوست داشتنی‌تر. بجز این تو می‌تونی آرزوی هر دختری باشی به چشم خواهری خیلی خوش تیپی، تو نباید...

مازیار چون بچه‌ای که برای خریدن اسباب بازی خاصی لج می‌کند، با لجاجت ولی موقرانه گفت:

- من اونا رو نمی‌بینم... من تو رو می‌خوام.

گیسو مستأصل بر روی صندلی نشست و گفت:

- می‌گی چیکار کنم؟ با هر دو تون ازدواج کنم؟

- نه. با من ازدواج کن.

گیسو ساکت ماند و عقب نشینی کرد. مازیار ذهنش را به کار انداخت و ناگهان فکری را که به ذهنش خطور کرد به زبان آورد:

- اون در مورد من اطلاع داره؟

- آره.

- چقدر؟... می‌دونه من قبلاً اینجا اومدم... که باهات تلفنی تماس دارم؟...

- همه چیز رو می‌دونه. اون روز که توی راه دانشگاه دنبالم اومدی و باهام

حرف زدی ما رو تعقیب کرده بود و همه چیز رو دیده.

مازیار آخرین حربه‌ای را هم که ناخودآگاه در زوایای پنهانی ذهنش برای به زانو درآوردن گیسو به فکرش رسیده بود، غیر قابل استفاده دید. علیرغم میل باطنی اش به آن اندیشیده بود و با جواب گیسو خیالش از این بابت که نمی‌تواند مزورانه از آن استفاده کند راحت شد.

دیگر نمی‌دانست چه بگوید. گیسو گفته بود که نمی‌تواند با او ازدواج کند و دنیا برایش به آخر رسیده بود ولی باید چه می‌کرد؟ خودش را فنا می‌کرد؟ نه این راهش نبود. اگر می‌مرد هیچ چیز درست نمی‌شد و اگر همین طور پیش می‌رفت بدون اون نمی‌توانست زنده بماند. پس چه باید می‌کرد؟
نه راه پس داشت و نه راه پیش.

گیسو گوشی را از جیب لباسش خارج کرد و به طرف مازیار گرفت و گفت:

- امانتی تون... بفرمایید.

ساعت ها بود که با هم صحبت می‌کردند. بحث و جدل می‌کردند و آخر

هیچ... مازیار نگاهی به آنچه در دست گیسو بود انداخت و گفت:

- بذار توی جیب... من عادت ندارم چیزی رو که به کسی کادو می‌دم پس

بگیرم.

- اما من بهتون گفتم که...

مازیار میان صحبتش پرید و با تأکید گفت:

- من کاری به اینکه شما چی گفتین ندارم. من اونو پس نمی‌گیرم. همین که

گفتم.

گیسو گوشی را روی صندلی گذاشت و برخاست و به سرعت به راه افتاد.

صدای مازیار را شنید که با بغضی فریاد کشان گفت:

- بهت گفتم... اگر تو ابرها خونه بسازی باز منو اونجا می‌بینی... همیشه دوست دارم. همیشه، همیشه... حتی توی قبر... می‌شنوی؟
اشک های گیسو روی گونه‌هایش روان بود. پاهایش سست و ناتوان تر از قبل او را به طرف خانه کشاند. دست برد و دستگیره را فشرد و آن را گشود و پا به درون خانه گذاشت.

لحظاتی بعد دکتر از همان نقطه بیرون آمد تا ببیند بر سر مازیار چه آمده است. به انتهای باغ رفت و کسی را ندید. مدتی به جستجو پرداخت و بالاخره حدس زد که ممکن است مازیار از در باغ خارج شده باشد. دوباره همان مسیر را برگشت که روی صندلی متوجه چیزی شد. گوشی موبایل هنوز آنجا بود. آن را برداشت و به خانه برد.

فرنگیس پرسید:

- پس مازیار کجاست؟

- نمی‌دونم. توی باغ نبود. این گوشی هم روی صندلی بود.

فرنگیس آن را گرفت و گفت:

- بده به من... میدمش به گیسو... مال اونه.

وقتی فرنگیس در زد و وارد اتاق گیسو شد، گیسو کنار تختش زانو زده بود و می‌گریست. فرنگیس او را در آغوش گرفت و گفت:

- دخترم... دختر نازنینم... گریه نکن.

گیسو همانطور که خود را در آغوش پر مهر مادر رها می‌کرد گفت:

- من دلش رو شکوندم. من غذایش دادم. مامان... اون منو خیلی دوست داره. به خدا طاقت ناراحتیش رو ندارم ولی چیکار می‌تونستم انجام بدم... تو رو خدا یکی به من کمک کنه... یکی به من بگه چیکار کنم؟... یعنی چیکار باید می‌کردم؟
اون خیلی خوبه... و من... خیلی بد هستم! خیلی عوضی هستم! خیلی...

فرنگیس بدون اینکه اظهار نظری بنماید او را نوازش می‌کرد. بعد از مدتی وقتی که آرام‌تر شد، گفت:

- مگه بهش چی گفتی؟

- گفتم که می‌خوام با محبوب ازدواج کنم.

- واقعاً؟! مگه تو مازیار رو دوست نداشتی؟

- چرا ولی فکر می‌کردم، محبوب منو نمی‌خواد... فکر می‌کردم سیمین یا کس دیگه‌ای رو دوست داره... ولی اینطور نبود. اون از خیلی وقت پیش منو می‌خواسته... خودش بهم گفت.

- صحیح! پس نظرت عوض شد. بیچاره مازیار.

گیسو با اعتراض گفت:

- شما یه بار می‌گید... بیچاره محبوب. یه بار هم می‌گید بیچاره مازیار.

فرنگیس گفت:

- حق با توئه... در واقع باید بگم بیچاره گیسو... طفلک دخترم.

بالاخره فرنگیس کاری را که به خاطرش آنجا حضور یافته بود به خاطر آورد و گفت:

- گوشی رو توی باغ جا گذاشته بودی.

گیسو با تعجب گفت:

- اونجا بود؟... من اینو بهش برگردونده بودم.

- خب... لابد خواسته پیش تو باشه...

- ولی...

نگاهش را به آن دخت و مادرش را به بهانه‌ای از اتاق بیرون فرستاد. دکمه‌ی پیغام‌گیر را فشرد و صدای مازیار را شنید:

- فرشته دست نیافتنی من... تا وقتی بمیرم... دوستت دارم.

گیسو به سرعت دکمه‌ها را یکی پس از دیگری فشرد و شماره مازیار را

گرفت و منتظر ماند.

- مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد.

قلبش به لرزه در آمد. به خودش گفت:

- جلاد، بی‌وجدان، قسی القلب. جوون مردم رو کشتی... آخر کار خودت را

کردی؟

بی‌قرار به قدم زدن پرداخت. دوباره و دوباره شماره را گرفت و باز هم همان

پیغام: «مشترک مورد نظر...»

شروع به خواندن دعا کرد:

«ای خدا... ای ناظر بر آسمان و زمین... ای بی‌همتای دوست داشتنی... مازیار

را حفظ کن... او را هدایت کن تا کار احمقانه‌ای انجام نده... بهش صبر عنایت

بفرما، تا زیر بار غصه خم نشه. با قدرت لایزال...»

همانطور دعا می‌خواند شماره موبایل را تکرار می‌کرد.



صدای گرفته‌ای جواب داد:

- بله...

مازیار با سرعت اتومبیل را به کنار جاده کشاند. با سرعت سرسام‌آوری رانده

بود بدون اینکه متوجه گذراندن زمان بوده باشد. نگاهی به اطرافش انداخت.

مکان را شناخت. آرنجش را روی فرمان گذاشت و بی‌حوصله و عصبی کف

دستانش را بر گیجگاهش فشرد.

آمال و آرزوهایش به تاراج رفته بود. حالا تهی بود و غم چون چنگکی

بی‌رحم و دردناک بر قلبش پنجه می‌انداخت.

متوجه صدای آهنگین گوشی همراهش شد. دست برد و آن را برداشت.

صدای گیسو را شنید که با التهاب گفت:

- مازیار... تویی... خدا رو شکر...

و چون کلامی به زبانش نیامد گیسو ادامه داد:

- حالت خوبه؟

- مگه برای تو فرقی هم می‌کنه؟

- البته... البته که فرق می‌کنه... الان کجایی؟

- من توی جاجرودم...

گیسو با تعجب پرسید:

- کجا؟!

- جاجرود...

- باور نمی‌کنم... اگه پرواز هم کرده بودی الان نمی‌تونستی توی جاجرود باشی!

- هر طور می‌خواهی فکر کن.

- این طور حرف نزن. ما می‌تونیم برای هم دوستای خوبی باشیم.

- دوست؟!

گیسو طعنه اش را نشنیده گرفت و گفت:

- نگرانتم شدم. داشتم دق می‌کردم.

- گیسو من دارم می‌میرم...

گیسو با ترس و لکنت پرسید:

- منظورت چیه؟

مازیار به گریه افتاد:

- من احساس مرگ می‌کنم. می‌دونم نمی‌تونی بفهمی... ولی چطور بگم روحم سرگردون شده، بعد از این با کی خلوت کنم و خواسته‌های دلمو بی‌پروا... بدون دغدغه بهش بگم.

گیسو کمی ترسید. حرفهایش را نمی‌فهمید و کلمه ای خلوت برایش عجیب

بود و نیز باعث شد خون بیشتری به گونه‌هایش سرازیر شود.

پرسید:

- خلوت؟! ما که...

از ادامه سخنش منصرف شد و آرزو کرد که مازیار منظورش را دریافته باشد و جوابش را بدهد. مازیار بغضش را فرو خورد و گفت:

- حق با توه... نمی‌دونم چطور بگم، هر آدمی یه خلوتی داره... توی ذهنش با کسی حرف می‌زنه و اون کس جوابشو می‌ده، کسی که باهاش راحت... که هیچوقت اونو به خاطر کارهایش ملامت نمی‌کنه... نمی‌دونم تا حالا به همچین چیزی تو وجود خودت دقت کردی یا نه؟

- نه، دقت نکردم. منظورت یه چیزی غیر از وجدان آدمه‌است؟

- آره. اونجا هر کاری بخواد می‌کنه. به هر جا بخواد سر می‌کشه... با هر کسی که دوست داشته باشه هر حرفی که دلش می‌خواد می‌زنه بدون اینکه خجالت بکشه...

- دارم می‌فهمم.

- خب... تو مدتهاست که اونجا بودی، خیلی خیلی قبل از اینکه واقعاً ببینمت، من توی واقعیت به دنبالت نمی‌گشتم... ولی خودت افتادی توی زندگی واقعی من... من هم تو رو از ذهنم بیرون کشیدم و گذاشتم که واقعی باشی، قابل لمس... نمی‌تونم درک کنی چه حسی داشتم... حالا چطور این جای خالی رو پر کنم؟ حالا احساس بدی دارم. نمی‌تونم تحمل کنم وجودم به تضاد افتاده... متأسفم اگه عجیب حرف می‌زنم.

- نه، من خودمو مقصر می‌دونم... اگه آرومت می‌کنه، بگو... حتی اگه حرفات منو آزار بده.

- آزار؟! من حتی فکرش رو هم نمی‌کنم که آزارت بدم. تو نمی‌دونی چقدر برای من عزیزی... حتی اگه با دستهای خودت منو می‌کشی باز هم هم برات

آرزوی خوشبختی داشتم. گیسو... من دلم می خواد همیشه بخندی، حتی اگه من گریه کنم و زار بزنم... آرزو می کنم تا ابد روی لبهات برق لبخند سوسو بزنه، کران تا کران بهترین آفریده های خدا ارزونی تو باشه... همیشه...
گیسو گریان گفت:

- بسه دیگه نگو خواهش می کنم.

- چطور نگم؟ وقتی تو لایق همه ی چیزهای خوبی... هر چی سعی می کنم نمی تونم نفرینت کنم... نمی تونم ازت متنفر باشم. نمی دونم کی بود که می گفت بین عشق و نفرت یک قدم فاصله است ولی من هر چی قدم جلو می زارم به اون نفرت نمی رسم.

- من لایق هیچی نیستم... مازیار راستش رو بگو کار احمقانه ای که نکردی؟
من یا هر کس دیگه ای... ارزش اینو نداریم که تو...
مازیار با لحن دلسوخته ای گفت:

- فکر می کنی، مرگ، می تونه درد منو التیام بده؟ به خدا که نمی تونه. ترجیح می دم یه مرده متحرک باشم و دورادور ببینمت... از همین هوایی که تو استشمام می کنی، تنفس کنم حتی اگه چند کیلومتر باهات فاصله داشته باشم... ولی تو باشی... من هم باشم... ازت می خوام اجازه بدی تا یه مدت بهت زنگ بزنم. صداتو گوش کنم و باهات درد دل کنم... قول می دم حرفهایی که می زنم به کسی و جایی برنخوره. نمی خوام به شرافتت، به شهرتت لطمه بزنم... اجازه بده خودمو پیدا کنم...

کمی صبر کرد و بعد ادامه داد:

- اصلاً همون که خودت گفتی دوستت باشم، یه دوستی سالم و انسانی.
گیسو جوابی نداد. تحت تأثیر قرار گرفته بود. این صدا همان صدایی بود که مدتی قبل او را به انجام کارهایی که تاکنون از او سرزنده بود وادار کرده بود. بنابراین ممکن بود کلامی از دهانش خارج شود که برای همیشه او را از محبوب...
بنابراین ممکن بود کلامی از دهانش خارج شود که برای همیشه او را از محبوب...

جدا سازد.

مازیار ادامه داد:

- ازت یه خواهش دیگه هم دارم... آرزو دارم هیچ وقت رنگ ناراحتی رو به خودت نبینی ولی اگه یه وقت اتفاقی افتاد، هر وقت ناراحتی باهام تماس بگیر، حرف بزن و خودت رو سبک کن مطمئن باش قبلش من می‌فهمم که تو دچار مشکل شدی... پس سعی نکن خودت منو گول بزنی... خواهش می‌کنم رودربایستی نکن... بذار خودم رو امین تو بدونم... یه تکیه‌گاه باشم که وقتی زمین خوردی دستتو بهش بگیری و دوباره روی پاهات وایستی...

بالاخره گیسو زبانش را به کار انداخت:

- نمی‌دونم چی بگم؟

مازیار دردمندانه و با محبت گفت:

- هیچی نگو فقط به حرفهام گوش کن. قول می‌دم مرد باشم و به حرفهام عمل کنم. پامو کج نذارم. بذار با خودم کنار بیام. به فکرهام جهت دیگه‌ای بدم... آرزوهامو تغییر بدم...



محبوب پرسید:

- گریه کردی؟ صدات گرفته؟!

گیسو گوشی تلفن اتاقش را محکم‌تر فشرد و گفت:

- آره... اعصابم به هم ریخته بود ولی وقتی صداتو شنیدم آرام شدم.

- می‌تونم پیرسم چرا؟

- با مازیار حرف می‌زدم.

- خب؟

- همه چیز رو بهش گفتم. خیلی سخت بود. تمومش کردم.

- اون چی گفت؟

- اول به هم ریخت. بعد...

محبوب با محبت گفت:

- خیلی خب... بگذریم بیا حرف خودمونو بزنیم. دلم برات تنگ شده... نمی

خوای بیای بیرون؟

- باشه کجا بیام؟

- فعلاً بیا دم در.

گیسو از جا پرید.

- الان میام.

تماس را قطع کرد. به سرعت چند روسری عوض کرد و بالاخره جلوی در بود. در را که گشود یک غنچه گل با نیمی از دستان محبوب را جلوی رویش دید. آن را گرفت و قدم به بیرون گذاشت.

چشمش که به محبوب افتاد. روحش تازه شد. گلی در قلبش شکفت. پرسید:
- چقدر خوابیدی؟ چشات پف کرده...

- تا ساعت دو بعد از ظهر خواب بودم. به عمرم اینقدر راحت و با آرامش خوابیده بودم. وقتی بیدار شدم یه دوش گرفتم به سر و صورتم رسیدم... بعد ناهار و صبحونه رو یه جا بلعیدم. می خواستم خدمت جنابعالی زنگ بزنم، گفتم بد موقع اس... اون وقت اومدم اینجا و ایستادم تا حالا... مثل عاشقای قدیمی... دم در به انتظار یار... شما که خواب نبودین؟ ظاهراً عزاداری می کردین!

گیسو لبخندی زد و گفت:

- به جای این حرفها بیا تو...

- نه بابا... خجالت می کشم، بیام تو که چی بشه؟

- پس اجازه بده من لباسم رو بپوشم و بیام... با هم بیرون بریم.

- خیلی نترس شدی؟ یه وقت نگیرنمون بیرون منکرات.

گیسو گل را به طرف بینی اش برد و بویید و گفت:
- مگه اشکالی داره؟ همونجا مجانی... عقدمون می‌کنن و به هم محرم می‌شیم.

محبوب در حالیکه با چشمانش او را برانداز می‌کرد نگاه تحسین‌آمیزش را به چشمان او دوخت و گفت:
- چه شجاع... پس عجله کن.
گیسو خندید و گفت:
- خدا بهت صبر بده... من تا حاضر بشم یه ساعت طول می‌کشه.



دانشجویان در حال خارج شدن از کلاس بودن که استاد گیسو را صدا کرد
- خانم معیری.
گیسو به طرف استاد آریان برگشت و گفت:
- بله بفرمایید استاد.
- خانم معیری... چند لحظه صبر کنید.
و به ادامه صحبتش در پاسخ سؤال یکی از دانشجویان پرداخت. گیسو عقب‌تر ایستاد و منتظر شد تا استاد حرفهایش را عنوان نماید، که نازلین خودش را به او رساند.
- پس چرا نمیای؟
- استاد باهام کار داره.
- یعنی چه کارت داره؟
- نمی‌دونم.

نازلین سرش را کمی جلو آورد و محتاطانه گفت:
- یکی از بچه‌ها که در دفتر هماهنگی بیا برویی داره میگه استاد آریان هنوز

از دواج نکرده... نمی‌دونم راست میگه یا نه؟

گیسو به علامت تعجب ابروانش را بالا برد و گفت:

- امیدوارم نخوای بگی خاطر خواه من شده؟

- نه... می‌خوام بگم خاطر خواه من شده...

و زیریرکی از شوخی خودش خندید. گیسو نگاهی به استاد که گرم صحبت بود انداخت و گفت:

- شیطون شدی؟...

نازلین با نگاهش که به محصل شیطان می‌مانست به او خندید. گیسو ادامه داد:

- ولی به نظر من اشتباه می‌کنی... ایشون حتماً متأهل هستن.

- حالا از من گفتن... من رفتم. دم سلف منتظرت می‌شم.

بالاخره استاد صحبت‌هایش را به پایان رساند و گیسو جلوتر آمد و گفت:

- بله استاد؟

آریان نگاهش را پایین دوخت و گفت:

- خب... خانم معیری مازندرانی... شما جلسه‌ی بعد کنفرانس دارید... درسته؟

گیسو بابت کله «مازندرانی» که به فامیلش اضافه کرده بود لبخندی به لب آورد و گفت:

- بله... درسته.

- من انتظار دارم کنفرانس خوبی از شما ببینم. مشکلی که ندارین؟

- نه استاد. اون قدر تکرارش کردم که ملکه ذهنم شده... از توجهتون متشکرم.

چند لحظه مکث کرد. وایره موبایلش به لرزه درآمده بود. گوشی را بیرون کشید و همانطور گفت:

- ببخشید استاد... یه لحظه...

و هم‌زمان نگاهش را به صفحه‌ی مونیتور آن دوخت. شماره‌ای نیافتاده بود.
کمی فاصله گرفت و در گوشی گفت:

- بله بفرمایید...

استاد همانطور که وسایلش را داخل کیفش قرار می‌داد به او نگریست.

گیسو رنگش پرید و پرسید:

- کجا؟

کمی عقب عقب رفت و به دیوار تکیه داد. چند نفر از دانشجویان هنوز در
کلاس حضور داشتند. بعضی از آنها توجه‌شان جلب شد. استاد باز هم نزدیکتر
آمد و با استفهام نگاهش کرد.

- راستش رو بگین... زنده‌است؟ من دخترش هستم.

استاد جلو آمد، نمی‌دانست می‌تواند مداخله کند یا نه.

گیسو گوشی را با دستی لرزان پایین آورد و مبهوت به استاد نگریست و
گفت:

- پدرم... پدرم تصادف کرده... می‌گن فوت شده.

آریان با دلجویی گفت:

- کی بود؟

- از بیمارستان «...» تلفن کردن.

- شاید مزاحم تلفنی باشه؟

گوشی را از دستش گرفت و گفت:

- شماره خونه تونو بگو...

- الان کسی خونه نیست... واسه‌ی همین از حافظه‌ی گوشی پدرم شماره‌ی منو

گرفتن...

- مادررت کجاست؟

- مدرسه...

- خب، شماره شو بده.

یکی از دخترها که جلوتر آمده بود. کیف گیسو را گرفت و به دنبال دفترچه تلفنی گشت. بالاخره استاد شماره را گرفت.

- الو... دبیرستان «...» با خانم معیری کار دارم.

صدایی گفت:

- بله... بفرمایید خودم هستم.

استاد لحظه‌ای چشمانش را بست و گیسو احساس کرد که او با این حرکتش می‌خواهد آرامشش را حفظ کند. به امید دعا م‌کرد که اشتباه شده باشد.

- چند لحظه... گوشی حضورتون...

گیسو گوشی را گرفت و لرزان پرسید:

- مامان... منم گیسو... از بابا خبر دارین؟... نمی‌دونم یه نفر بهم زنگ زده و میگه... و شروع به گریه کردن نمود... استاد گوشی را از گیسو گرفت و گفت:

- ببخشید خانم معیری.

فرنگیس با تعجب پرسید:

- شما؟

- من استاد دخترتون هستم. ایشون کنار من بودن که بهشون تلفنی شد و خبر اتفاق ناخوشایندی رو بهش دادن... البته ما نمی‌دونیم که صحت داره یا نه؟ البته انشاء... اشتباه باشه... نمی‌دونم چطور بگم...

فرنگیس با لرز گفت:

- خواهش می‌کنم بفرمایید.

آریان چشمانش را با ناراحتی بست و سرش را کمی بالا برد و با اکراه گفت:

- ظاهراً آقای معیری تصادف کردند و توی بیمارستان «...» هستن...

فرنگیس با عجله گفت:

- الان تماس می‌گیرم.

و بدون خدا حافظی قطع کرد.

گیسو نگاه پرسشگرش را به استاد دوخت که با عرقی بر پیشانی و ناراحتی زایدالوصفی گوشی را به او داد و روی یکی از نیمکت‌های ردیف جلو نشست.

گیسو با تعجب متوجه شد که با ناراحتی بیش از اندازه‌ای دستش را به پیشانی برد و مانند شخص واقعاً عزاداری به ماساژ پیشانی‌اش پرداخت و در واقع جلوی گریه‌اش را گرفت. خودش منگ شده بود. باور نمی‌کرد. حتماً این خبر دروغ بود. هیچکس حرف نمی‌زد. حتی دلداریش نمی‌دادند. همه منتظر بودند. دوباره گوشی به کار افتاد. گیسو دستان لرزانش را که با لرزش دستگاه بیشتر هم شده بود به طرف استاد گرفت. یک نفر آن را از دست او گرفت و به استاد داد.

- بله... بله... بفرمایید.

گیسو به چهره آریان که ناگهان رنگ باخت خیره شد. و دیگری چیزی نفهمید. وقتی چشمانش را گشود توی اتومبیل دکتر آریان بود و نازلین که کلاسش را رها کرده بود، او را در بغل داشت و دستش را نوازش می‌کرد.

سعی کرد تکه‌های بهم چسبیده‌ای را در ذهنش جفت و جور کند و به هم بچسباند. لبش را گزید و حرف‌هایی که در ذهنش می‌آمد به عقب راند و آب دهانش را قورت داد. به خوابگاه رسیده بودند. گیسو به سرعت از جا پرید و به همراه نازلین مسیر را تا سوئیتش طی کرد تا اتاقش را جمع کند و در همین حین دائماً با خود می‌گفت:

- نه... این خبر نمی‌تونه درست باشه.

باید به محبوب خبر می‌داد... به مازیار هم همینطور... با دستانی لرزان شماره‌ها را گرفت و هر دو را خبر کرد. گفت که اتفاقی افتاده و احتمالاً پدر فوت کرده.

معدود بچه‌هایی که در اتاق بودند از شنیدن آنچه رخ داده بود مانند او شوکه

شدند و به خاطر مصیبتی که برایش اتفاق افتاده بود ابراز تأسف کردند. اما پس از آن دیگر از احساساتشان سخنی نگفتند و در عوض فقط به دنبال انجام دادن هر کاری که از دستشان برمی آمد برای راهی کردن او پرداختند.



گیسو چشمانش را که از شدت گریه مژه های آن به هم چسبیده بود باز کرد و نگاه ابرآلودش توانست مسیری از جاده ی تکراری را تشخیص بدهد. بعد مردمک چشمانش روی آینه با دیدن چشمان دقیق و ناظر بر جاده ی روبروی استاد آریان، ثابت ماند. استاد با دلایلی متین و مستدل به همراه نازلین او را مجاب کرده بودند که بهتر است تنها نرود و خود نیز پیشقدم شده بود. کار و زندگی اش را رها کرده بود و او را همراهی می کرد. گیسو با اینکه عمیقاً از او متشکر بود ولی دلیل این همه محبت را درک نمی کرد. از این مصیبت ناگهانی کرخش شده بود. حتی نمی توانست عزاداری کند. همه چیز را از خود دور کرده بود. تمام آلام و احساسات و اندیشه هایش را... به جز کلمه ای که مرتب در ذهنش تکرار می شد... پدر... پدر.

به خود قول می داد که همه ی اینها خوابی بیش نیست و باز هم پدر را خواهد دید. باز هم او را خواهد بوسید... باز هم نوازشش خواهد کرد. باز هم... باز قطره ای اشک از چشمانش گریخت.

صدای زنگ گوشی اش بلند شد.

- بله... گلفام جان چیه؟... تا یک ساعت دیگه اونجام... الهی فدات بشم گریه

نکن... شما برین مزار من میام همونجا... مواظب باشی... قربونت برم... خداحافظ... جلوی گریه اش را گرفته بود و وقتی گوشی را قطع کرد، مجالی یافت تا سیل اشک هایش را با صدا رها کند. آریان از آینه جلو نگاه غمباری به او انداخت ولی چیزی نگفت. درک می کرد که ضربه ی این خبر تکان دهنده او را در صدفی از

کرختی پوشانده است. متوجه بود که تا چه حد گلوی دختر در تقلای فریاد کشیدن و ضجه زدن می سوخت ولی لابد از او خجالت می کشید.
یک ساعت بعد به مزار رسیدند. هنوز فروردین تمام نشده بود باران می بارید و هوا سوز داشت.

گیسو از دور خیل عظیم جمعیت و مردان و زنان سیاه پوش را دید و ضجه زد:

- اینها همه برای پدر من اومدن... پدر بمیرم برات که اینقدر دوست داشتنی بودی.

سیاهپوشان با اندوهی بزرگ این مصیبت را به همراه باران و وزش باد و سوز سرد بردبارانه تحمل می کردند و همانطور ایستاده، ضجه و مویه می کردند.

گیسو خودش را به ردیف اول سوگواران رساند و مادرش را در بر گرفت. گلفام و ماهان هم به آن دو پیوستند و هر چهار نفر زار زار گریستند.

جرأت نداشت برود و پدرش را ببیند. عقب عقب رفت و کمی فاصله گرفت. آب از سر و رویش می چکید اما او متوجه نبود. در آن برهه از زمان هیچ احساسی در بدنش نداشت. به جز احساس زجردهنده‌ی مرگ عزیزترین پدر دنیا... پدر خودش... بابا سعید... با خود تکرار کرد:

- او پدر من بود... پدرم... هر کی هر چی می خواد بگه...

همه کمی عقب رفتند. فضا کمی باز شد تا همه شاهد دفن باشند. چشمش به استاد آریان افتاد که کمی دورتر به درخت پهنآوری تکیه داده بود و مستقیم با نگاهی دردناک همچون شخص آشنایی به جسد، به مادرش... به کسانی که در جایگیری پدر در خانه‌ی همیشگی‌اش کمک می کردند چشم دوخته بود.

نگاه او را دنبال کرد و به مادرش نگریست. فرنگیس چون زنی که به تازگی بینایی اش را از دست داده باشد سکندری خورد و خود را به طرف حفره‌ی گل آلود کشید. بغض کرده بود ولی نمی گریست... شاید باور نمی کرد جای ابدی

سعید اینجا باشد فریاد کشید. چند نفر او را گرفتند و از آنجا دور کردند.
گیسو ناگهان به خود آمد. دندانش را از فرط سرما و بغض به هم فشرد و جیغ زد:

– نه. نمی‌تونید این کار رو بکنید. نباید... پدر رو اونجا بذارین. داره بارون میاد... نمی‌بینید... سرما اونو اذیت می‌کنه... خواهش می‌کنم مامان فرنگیس، نذار بابا رو اونجا تنها بذارن... تو رو خدا... پدرمو اونجا نذارین... پدر تو که خودت دکتر بودی... تو که جون این همه آدم را نجات دادی... چرا هیچکس بهت کمک نکرد... پدر... پدر.

جیغ زد:

– آخه چه وقته مردن بود... من تازه می‌خواستم عروسی کنم... خدایا... عمر شادیهای بشر چقدر کوتاهه...

نگاهی به خان عمو انداخت. ضجه‌زنان گفت:

– تو رو خدا... شما جلوشونو بگیرین. شما یه چیزی بهشون بگین...
آقای وکیل دستش را جلوی صورتش گرفت. شانه‌هایش از شدت اندوه تکان می‌خوردند و جوابی نداد. چه می‌توانست بگوید؟
گیسو باز ضجه زد.

دیگر خجالت نمی‌کشید. از هیچ کس حتی استاد آریان. می‌خواست حرفهای دلش را با پدرش بزند حتی اگر همه می‌شنیدند. فکر می‌کرد اگر جیغ بزند... پدرش حتماً ضجه‌هایش را خواهد شنید. بلند می‌شود و خواهد گفت که همه اینها یک شوخی بوده... شاید هم خواب می‌دید. همان طور که دستانش را دراز کرده بود بیهوش شد.



صدای بلندگو دیگر قطع شده بود. فرنگیس نمی‌خواست بیش از این مزاحم

همسایه‌ها بشوند و در عوض از درون خانه با صدای کم نوای آرامش‌بخش قرآن به گوش می‌رسید.

مازیار و محبوب هر دو خودشان را رسانده بودند. در تمام طول مجلس مازیار مانند کسی که پدر واقعی‌اش را از دست داده باشد، عزادار بود. از مدعوین که مانند نه‌ری آرام و پیوسته داخل می‌شدند و جایشان را به نفرات بعد می‌داند و می‌رفتند، پذیرایی می‌کرد.

یک بار محبوب بدون آنکه از چهره‌اش چیزی مشهود باشد از گیسو پرسید:

- این پسره اینجا چی کار می‌کنه؟

گیسو نگاه عزاداری را به او دوخت و گفت:

- خودم بهش تلفن کردم... بعد از تو... اون عزیزترین کسی یه که من دارم. دلم می‌خواد مثل برادرم باهاش رفتار کنی... اگه دقت کنی همین احساس رو تو وجود اونم می‌بینی... چون داره مثل یه برادر به تو کمک می‌کنه.

ظاهراً محبوب قانع شد. چون از عشقی که چشمان و وجود گیسو را لبریز کرده بود نسبت به خودش اطمینان داشت. و در ضمن با کمال تعجب هیچ عنادی نسبت به خودش در چهره‌ی مازیار نمی‌دید. باور نمی‌کرد این جوان، همانی باشد که آن‌طور با شیفتگی آن روز کنار پارک گیسو را محسور کرده بود. در همین موقع مازیار جلو آمد نگاهی با احترام به محبوب انداخت و گفت:

- خانم معیری، مادر و پدرم توی راه هستن. برای عرض تسلیت میان خدمتون...

مازیار از آن روزی که قول داده بود، دیگر گیسو را با نام صدا نمی‌کرد.

گیسو گفت:

- متشکرم... ولی راضی به زحمتشون نبودم.

- خواهش می‌کنم... وظیفه بود.

گیسو دست محبوب را در دست گرفت و به مازیار گفت:

- ایشونو که می‌شناسین... نامزدم آقای محبوب معیری
مازیار بدون آنکه در چهره‌اش تکدر خاطری پیدا شود با لبخندی عزادارانه
گفت:

- چرا اتفاقاً... قبلاً هم که با هم آشنا شده بودیم.
دستش را جلو آورد و با او دست داد. آن وقت افزود:
- حیف که جاش نیست... وگرنه به خاطر این پیروزی... بهتون صمیمانه
تبریک می‌گفتم. به دست آوردن دل خانم معیری... انصافاً از رأی آوردن توی
انتخابات ریاست جمهوری سخت‌تر بود... مگه نه؟

محبوب لبخندی زد و سرش را به علامت صحت آن تکان داد. در این موقع
دو نفر - یک زن و مرد - وارد شدند. وقتی گیسو چشمش به آن دو افتاد
بلافاصله متوجه شد و به مازیار گفت:

- مثل اینکه پدر و مادرت او مدن...
مازیار و محبوب هر دو برگشتند و به طرف آنها رفتند... گیسو داشت به
استاد آریان و اینکه بعد از آن روز بدون خداحافظی غیب شده بود می‌اندیشید
که مازیار پرسید:

- از کجا فهمیدی که پدر و مادر من هستن...؟ اینقدر شبیه هم هستیم؟



هنگامی که گیسو، پدر و مادر مازیار را هدایت کرد و برگشت به آشپزخانه
مازیار را آنجا ندید. تصمیم گرفت که به کفش‌کن برود و کفش‌های مدعویین را
مرتب نماید. وقتی در را گشود باد سرد به صورتش خورد. مازیار را دید که تنها
آنجا نشسته و با تعجب پرسید:

- چرا اینجا نشستی؟

بعد آهسته‌تر ادامه داد:

- موقع معرفی ات به محبوب از دستم ناراحت شدی؟
منظورش استفاده از کلمه‌ی نامزد و قرار دادن دستش در دستان محبوب بود. دلیل ناراحتی او را می دانست ولی باز هم پرسیده بود. با این حال جواب مازیار او را متحیر نمود.

- نه...

گیسو در حالیکه با دقت کلمات را انتخاب می کرد، گفت:
- برام خیلی مهمه که محبوب تو رو قبول داشته باشه... به عنوان نزدیک ترین دوستم...

حرفش را قطع کرد و لحظه‌ای بعد با جمله‌ی دیگری ادامه داد:

- بهشت گفتم که بعد از او... عزیزترین کس من هستی.

مازیار نگاه صادقانه‌اش را به او دوخت و گفت:

- کاشکی این حرف یک کم صحت داشته باشه.

گیسو با تأکید گفت:

- داره... ولی خدا کنه محبوب روی این قضیه حساس نشه. آخه خیلی غیرعادی یه... هر کسی نمی تونه: می تونه درک کنه که دوست داشتن، نهایت زیبایی یه ارتباط سالمه و ضرورتاً لازم نیست پشت اون منظور دیگه ای پنهان شده باشد. این مطلب چیزی نیست که هر کسی بتونه هضمش کنه.

- اگه من بودم، می کردم.

- منظورت چیه؟

- خیلی سخته که این حرف رو بزنم ولی تو اونقدر دوستش داری که هر ابهلی می فهمه... به غیر از این اگه واقعاً دوست داشته باشه که متأسفانه داره، حاضر می شه با ده تا بچه‌ی کور و کر و ناقص که چه عرض کنم... هر چیز دیگه ای که تو جلوش علم کنی باهات بسازه و تو رو بخواد حالا من که جای خود دارم. پسر به این خوشگلی و نازی...

در آخر جمله لحنش از آن حالت خشک و جدی که در این مدت داشت و کمی شوخ شد. عمداً این حرف را زده بود تا اندوه بی‌پایانش را پنهان نگاه دارد ولی از درون ذوب می‌شد. کمتر کسی قادر به استقامت در برابر زجری بود که او این طور با ظاهری آرام تحمل می‌کرد.

گیسو عزادارتر از آن بود که حتی لبخند هم به لب آورد. مازیار ادامه داد:

- چیزی در مورد من نپرسیده؟

- چیزی که قابل گفتن باشه... نه.

مازیار ابروانش را بالا برد و لحظه‌ای ساکت ماند شاید سعی می‌کرد احساس محبوب را درک کند. بعد گفت:

- هیچوقت فکر کردی اگه اون به جای من بود چیکار می‌کرد؟

- می‌خواهی بدونی اون درکت می‌کنه یا نه؟... مطمئنم که می‌کنه چون خودش چند وقت توی همین حال و هوا بود...

- کی؟

- قبلاً که بهت گفتم... اون از جریان ما خبر داشت.

- آهان درسته. با این حال دلم می‌خواست می‌دونستم چطور با این قضیه

یعنی حضور من کنار میاد؟

- شرط می‌بندم اونم در مورد تو همین فکر رو می‌کنه... یعنی فکر می‌کنه تو

چطور تا دیروز اون طوری بودی و امروز اینقدر راحت... با این مسئله برخورد می‌کنی.

مازیار نگاه دردناکی به او انداخت و پرسشگرانه تکرار کرد:

- راحت؟!

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- بهتره این بحث را ادامه ندیم.

- موافقم.

گیسو متفکر و دردمندانه آهی کشید و ادامه داد:

- این چه مصیبتی بود؟ خدایا...

اشک به چشمانش آمد. دوباره گفت:

- تو و محبوب حسابی خسته شدین... آگه شما نبودین نمی‌دونم ما چطوری سر و ته این کارها رو هم می‌آوردیم. ماهان هم که نتونست بهتون کمک کنه. طفلک خیلی افسرده شده... بر خلاف ظاهر شوخ خیلی دل رحم و حساسه... اصلاً حرف نمی‌زنه...

محبوب از در نیمه باز سرک کشید و گفت:

- کی حرف نمی‌زنه؟

نگاه مشکوکی به آنها انداخت. مازیار با لحنی که کمی شوخی و کمی جدی بود گفت:

- این خانوم دائماً به جون من نق می‌زنه که یک کم به حضرتعالی کمک کنم... این همه کار می‌کنم باز کمه... می‌گه آقا ماهان که یه گوشه نشسته و حرف نمی‌زنه... آقا محبوب هم خسته شده... تهدیدش کردم. گفتم که آگه یک کم به من فرصت استراحت ندی با... بابا و ننه‌ام می‌ذارم و میرم. اون وقت این تو این هم محبوب جان وامونده‌ات... بیگاری آورده!

محبوب نگاه محبت‌آمیزش را به گیسو دوخت و آرام و متین گفت:

- من خسته نیستم... اصلاً وقتی با تو هستم به جز محبت هیچکدوم از احساسات دیگه‌ام فعال نمی‌شه. نگران من نباش.

با لحن جدی ولی به شوخی ادامه داد:

- ایشون رو آگه خسته شده همراه بابا و ننه‌اش بفرست بره.

بعد بلافاصله برای اینکه کدورتی پیش نیاد رو به مازیار اضافه کرد:

- دست شما واقعاً درد نکنه. خیلی خسته شدین. واقعاً از این جماعت پذیرایی کردن کار مشکلی بود.

مازیار با اینکه ناخودآگاه مکدر شده بود ولی به روی خودش نیاورد و گفت:
- باعث افتخار من بود. بجز انجام وظیفه کار دیگه‌ای نکردم...
دکتر رضا درحالیکه به زحمت جعبه‌ای را حمل می‌کرد وارد خانه شد و به
محبوب گفت:

- ظرفها رو آوردم. بچه‌ها رو صدا کن... بیان کمک.
- باشه.

محبوب دو پله پایین رفت و دستی به پشت مازیار زد تا او را هم با خود
همراه کند. صدای شماتت‌بار خانمی از پشت سرشان به گوش رسید که گفت:
- گیسو جون... هنوز داری چایی میاری؟
- ببخشید خاله جون. الان میام.

لحظه‌ای بعد وقتی آن زن دیگر آنجا نبود، گیسو با ناراحتی اضافه کرد:
- همه‌ی دایی و خاله و عموهام نشستن و منتظرن من به کارها برسم. تو رو
خدا ببین... از بس خرده فرمایش دادن به این آشپزها و ظرفشورها که پایین
دارن کار می‌کنن طفلک‌ها دست و پاشونو گم کردن... نصف ظرفها رو هم
شکوندن...



هر کس می‌آید ابتدا به اتاق فرنگیس که همان پای پله‌ها بود هدایت می‌شد.
دور تا دور اتاق را مبلمان کرده بودند و تختخواب هم که در داخل دیوار قرار
گرفته بود پرده‌ای زیبا مخفی شده بود.

افراد پس از ابراز همدردی و تأسف با ورود افراد جدیدتر، به اتاق پذیرایی که
گرداگرد آن انواع مبل و راحتی چیده شده بود می‌رفتند و آنجا به صحبت و درد
دل در مورد مرحوم می‌پرداختند، پذیرایی می‌شدند و قرآن تلاوت می‌کردند و...
گیسو با سینی چای وارد اتاق شد و نشست لحظات همان طور با سکوت

می‌گذشت که مازیار هم آمد و کنار والدینش قرار گرفت.
گیسو به مادرش که با آن لباس سراسر سیاه به نقاشی پرتره‌ی غمگینی در قاب سیاه می‌مانست و با نگاهی ثابت، همان طور مغموم به فرش چشم دوخته بود نگریست که با صدایی از جانب خانم تجلی به خود آمد.
- دخترم واقعاً از اینکه توی همچین روزی با شما آشنا می‌شیم، متأسفیم.
دوست داشتیم توی یه روز دیگه این اتفاق می‌افتاد ولی قسمت این بود.
گیسو گفت:

- کم سعادتی و بداقبالی ما بود.
همزمان نگاهش را به پدر مازیار دوخت که مشوش می‌گفت:
- خیلی عجیبه! هیچ فکر نمی‌کردم شما دختر فرنگیس باشی.
گیسو با تعجب و استفهام او را نگریست که دستانش را گشوده بود و درحالی‌که فضا را نشان می‌داد، گفت:
- تصورش رو هم نمی‌کردم که وقتی اینجا پیام با...
صحبتش را قطع کرد و ناگهان گفت:

- آخه می‌دونید... من و مادرتون از قبل با هم آشنایی داریم.
و همانطور که این کلمات را می‌گفت با گوشه‌ی چشم به طور مرموزانه او را می‌نگریست. گیسو نگاهش را از مادر که بدون توجه ولی با شرم همان طور به زمین دوخته شده بود به مادر مازیار که با تعجب به همسرش می‌نگریست و نیز مازیار که دهانش از تعجب و خشنودی بازمانده بود چرخاند و گفت:
- نه اطلاع نداشتم.

باز هم عده‌ای وارد شدند و صحبت ناتمام ماند. گیسو دلش می‌خواست با سئوالات خودش علت آشنایی آن دو را جویا شود ولی صلاح را در سکوت دید.
می‌توانست بعداً توسط مازیار با مادرش از همه چیز مطلع شود.
وقتی دوباره به آشپزخانه برگشت، صورتش از فشار روحی و بودن زیر نگاه

های سنگین آنان سرخ شده بود، محبوب پرسید:

- چیزی شده؟

- نه... وقتی قراره از مهمونهای غریبه پذیرایی کنم، خیلی معذبم... عصبی

می‌شم.

محبوب بدون اینکه نگاهش کند استکان‌ها را داخل سینی چید و با

تیزهوشی گفت:

- منظورت پدر و مادر مازیاره؟

- آره. اعصابم بهم ریخت. تازه... اگه بدونی چی می‌گفتن...

محبوب از کارش دست کشید و به او توجه کرد که می‌گفت:

- می‌گفتن یعنی پدرش می‌گفت... که از قبل با مادرم آشنایی دارن. به نظرت

خیلی عجیب نیست؟ چه اتفاقی که تو این عالم نمی‌افته.

محبوب نگاهش را که محبت از آن دور نمی‌شد به چشمان گیسو دواند و پس

از لحظه‌ای گفت:

- باعث خوشحالی منه که رقیب دیروز همون برادر زن امروز... دوست، آشنا

و فامیل هم از آب دربیاد.

گیسو آغوش نگاهش را به روی نگاه او گشود و آهسته گفت:

- پسر عموی دیروز من... یه لطف می‌کنن توی اون لیوان‌های بزرگ دم

دستشون یه چایی برام بریزن. چون دارم می‌میرم. از قدیم گفتن: « ماهی به آب

زنده‌اس، دانشجو به چایی... »

محبوب سلام نظامی داد و گفت:

- چشم قربان.

- در ضمن میشه یه خواهش ازت بکنم؟

- امر بفرمایید.

- پدر و مادر مازیار تا یه ساعت دیگه قراره که از اینجا برن... می‌خواستم

بگم اگه امکان داره شب...

محبوب متوجه منظور گیسو شد و بلافاصله گفت:

- متوجه شدم... خودم هم توی فکرش بودم. شب با خودم می‌برمش،
خونمون خیالت راحت شده.
- متشکرم.

نگاهش دوباره غم زده شد. همانجا نشست و با چشمانی که ناگهان به اشک
نشسته بود، گفت:

- محبوب... دلم برای بابا سعید تنگ شده... روزهایی بود که حتی دو سه روز
توی بیمارستان به مردم دردمند و مریض خدمت می‌کرد یا ماهها من توی تهران
بودم و اونو نمی‌دیدم ولی اینقدر دلم براش تنگ نمی‌شد.

- محبوب... چرا خدا اونو که اینقدر خوب بود اینطور بی‌موقع... ازمون گرفت؟
احساس می‌کنم یه چیزی از وجودم کم شده... چرا مرگ بعضی وقتها ناگهانی و
بی‌موقع اتفاق می‌افته...

بعد به یاد فرنگیس و داستان زندگی‌اش افتاد سرنوشت عجیب او فقط مرگ
نابهنگام و غم‌انگیز سعید را کم داشت. بیچاره فرنگیس.
قمار زندگی او چه برگه‌های سیاهی را در برداشت.



دو هفته بعد گیسو دوباره سر کلاس دکتر آریان حاضر بود و با تعجب و
کنجکاوی او را می‌نگریست. آهسته از نازلین پرسید:

- استاد آریان چرا لباس سیاه پوشیده؟

- نمی‌دونم... هفته پیش هم همین لباس تنش بود، حتماً یکی از بستگانشون
فوت کرده؟

- واقعاً که! غیب گفتمی...

- خب... من چه می‌دونم؟ باید همین باشه که گفتم.

- درباره‌ی من چیزی نگفت؟ سئوالی نکرد؟

- چی قرار بود بپرسه؟!

- آخه من کنفرانس داشتم...

- آها... نه.

به شوخی افزود:

- اصلاً یادش رفت دختری به اسم گیسو معیری هم وجود داره...

- بامزه!

ناگهان استاد گفت:

- خانم معیری... شما برای کنفرانس آمادگی دارین؟

گیسو سرخ شد و گفت:

- بله استاد... ولی اگه اجازه بفرمایید جلسه‌ی بعد...

آریان سخنش را قطع کرد و گفت:

- خیلی خب... کی قراره کنفرانس بده؟

یکی از دانشجویان دستانش را بالا برد و به سرعت اوراقش را جمع و جور

کرد و به جلوی کلاس آمد. آریان به طرف گیسو آمد و آهسته، بدون اینکه خم

شود گفت:

- خانم معیری... فرصت نشد برای عرض تسلیت به خانواده محترمتون

خدمت برسم.

- خواهش می‌کنم استاد... شرمنده می‌فرمایین... شما بیش از این...

استاد با بالا بردن دستانش به علامت اعتراض گفت:

- نه... وظیفه بود، باید خدمت می‌رسیدم ولی بنا به دلایلی نشد... یعنی

مجبور شدم برگردم. در هر صورت امیدوارم به خودتون مسلط شده باشین...

مادرتون... هنوز هم همون طور... یعنی منظورم اینه که... به همون شدت

نارحتن؟ آخه خیلی...

گیسو فکر می کرد منظور استاد را دریافته است کمکش کرد و صمیمانه گفت:
- بله خیلی بیقراری می کرد و... تقریباً تمام این مدت رو چیزی نخوردن.
قیافه ی آریان در هم رفت و گفت:

- اگه لازمه من با مسئولین صحبت کنم که شما باز هم مدتی رو با خانواده تون بگذرونین... چون...

- متشکرم استاد، من نگران ایشون بودم. اما در حال حاضر بهتر شدن، برای همین من سر کلاسهام حاضر شدم.

- در هر صورت...

- شما لطف دارین.

- خیلی خب...

استاد به جایگاه ویژه ی خود برگشت و به دانشجوی مذکور اشاره نمود که کنفرانس خود را آغاز کند. بعد از مدتی نازلین روی یک کاغذ مطالبی نوشت و آهسته جلوی گیسو گذاشت. گیسو خواند:

« نگفتی وقتی داشتین می رفتین شمال چه خبر شد؟ »

گیسو زیرش نوشت:

« باشه بعداً »

نازلین سرش را کج کرد و آن را خواند. بعد متوجه استاد شد که با نگاهی از گوشه ی چشم آنان را زیر نظر دارد. خودش را جمع و جور کرد و دیگر ادامه نداد. گیسو کلمات نامه را با خودکارش خط خطی کرد و در کنار آن شکل یک چشم و ابرو کشید. و همان طور به محبوب فکر کرد. ظهر با هم قرار داشتند. مراسم نامزدیشان به تأخیر افتاده بود ولی از آنجایی که همه از این مطلب اطلاع داشتند، مشکلی نبود.

خیلی زود عقربه های ساعت به دوازده نزدیک شد. گیسو کنار سلف ایستاده

و تقریباً بلافاصله محبوب را دید که به طرفش می‌آید. بدنش لرزید. همیشه با دیدن او مثل اینکه به منبع برق ضعیفی وصل شده باشد قلبش می‌لرزید. محبوب نگاه تیز، گذرا و محجوبانه‌ای به او انداخت و باز آن را دزدید. چقدر گیسو نگاه‌های این چینی او را دوست داشت. آرزو کرد کاش محبوب هیچ وقت عوض نشود. کاش همیشه همان طور عاشق و دلدادۀ باقی بماند.



هفته بعد و هفته‌های بعد هم گذشت و گیسو کنفرانس را در درس استاد آریان با موفقیت به انجام رساند و نمره عالی دریافت نمود. یک هفته جهت آمادگی برای امتحانات ترم که فرا رسیده بود، وقت داشتند. با اینکه می‌دانست در شمال فرصت مطالعه پیدا نخواهد کرد به اتفاق محبوب تصمیم گرفتند به آنجا بروند چون مصادف با مراسم چهلمین روز درگذشت پدرش می‌شد. در راه محبوب از او پرسید:

- فکر نمی‌کنی بهتر باشه بعد از مراسم، یه صیغه‌ای... چیزی بخونیم؟

- نه.

- چرا؟

با دلخوری تصنعی ادامه داد:

- بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم منو اصلاً دوست نداری وگرنه دلت می‌خواست زودتر با هم ازدواج کنیم.

- راستش من همین روابط ساده و در حد سلام و علیک... دو ساعت با هم بیرون رفتن و دور زدن رو بیشتر می‌پسندم. می‌ترسم وقتی بیشتر پیش هم باشیم برات عادی بشم. من با صیغه خوندن و محرم شدن مخالف نیستم ولی وقتی روابط ما هنوز محدوده با توجه به شرایطمون چه نیازی به این کار داریم؟
- نکنه می‌خوای امتحانم کنی؟

- فکر نکنم، اگه تموم عمرم هم با تو باشم بتونم بشناسمت. تو موجود غیر قابل پیش‌بینی هستی هر روز به شکلی...

- عجب! راستش رو بگو؟ چی توی اون سر خوشگلت می‌گذره؟
- هر چی گفتم عین حقیقت بود اگه شک داری از صد و هیجده مخابرات بپرس.

محبوب به شوخی گوشی موبایلش را به گوشش نزدیک کرد و گفت:
- الو... صد و هیجده؟ این گیسو خانم راست میگه؟ دروغ می‌گن متشکرم.
خداحافظ.

گوشی را روی داشبورد گذاشت و گفت:
- حالا دیدی؟ حقیقت رو بگو. چرا نمی‌داری یک کم باهات راحت تر باشم؟ به خدا دق کردم.

گیسو نگاه با محبتش را برای لحظه‌ای به او دوخت و سپس با لبخندی پنهانی آن را به منظره کنارش دوخت و گفت:

- هر چیزی به موقع اش. مواظب باش همین مقدار رو هم از دست ندی...
- چشم... ولی فکر نمی‌کنی خیلی ظالمی؟ گیسو تو می‌دونی خیلی دوست دارم. می‌دونی طاقت دوریت رو ندارم. می‌دونی چقدر می‌خوامت. باز منو از خودت دور می‌کنی؟ آخه چرا؟ انتقام کدوم گناه نکرده را ازم می‌گیری؟ باشه. حالا که دستم برات رو شده... هی حالمو بگیر. نوبت من هم می‌رسه.
گیسو خندید و گفت:

- تمرین تئاتره؟
- نه به خدا. یه وقت دید رفتم و پشت سرم رو هم نگاه نکردم...
گیسو ته دلش خالی شد ولی شانه‌هایش را با بی‌خیالی بالا انداخت و گفت:
- اون وقت من هم اسمتو از توی ذهنم دیلیت می‌کنم.
- ای بابا... خراب تر شد که... دیدی گفتم داری منو امتحان می‌کنی؟ آخه

من، شاگرد اول کلاس عشق توی مدرسه جنابعالی... رد بشم؟ مشروط! دلیلت؟
- مطمئناً استاد باهام لج داشته، نمره تحقیقم رو نداده. شاید هم یکی واسم زده. به کی قسم بخورم که من درسامو خوب خوندم. هیچ جور کم نمیارم. فقط با ما به از این باش که با خلق جهانی... تو رو خدا او اخماتو واکن. چشم! غلط کردم. هر چی شما بفرمایین. همینطور، مثل بچه‌های خوب... دست به سینه پیش این کیک خوشمزه می‌شینم تا اجازه خوردنش صادر بشه...
- راستی، هیچ خبر داری من کشته و مرده‌ی اون تناسب چشم و ابروها تم؟... آخه می‌دونی اخم ابروها ت منو یاد معلم دینی‌مون می‌اندازه... چشمت یاد شیطان، خیلی تناسب دارن مگه نه؟
- چه عجب! بالاخره یه لبخند روی اون لبای عنابی تون دیدیم.

فصل یازدهم

گیسو روی صندلی نشسته بود و همانطور به دستمال کشیدن بر روی ظروفی که در نزدیکی اش قرار داشت می پرداخت که زنگ تلفن به صدا در آمد. دستمال را انداخت و برخاست. گوشی تلفن را برداشت:

- بله... سلام... خوبم... آره. متشکرم... هیچی، طبق معمول... دارم به رتق و فتق امور مملکتی می رسم...

فرنگیس از اتاق مطالعه که در جوف آشپزخانه و سالن اصلی قرار داشت پرسید:

- کیه؟

گیسو دستش را روی گوشی گذاشت و کمی آن را عقبتر برد و بلند گفت:

- محبوب...

- سلام برسون.

- چشم.

همانطور که با تلفن سخن می گفت به آشپزخانه رفت و به غذا سر زد... حدود دو ماه از زمانی که در راه شمال با محبوب درباره انجام مراسم مذهبی سخن گفته بود می گذشت و حالا دیگر با هم محرم شده و انجام مراسم های تشریفاتی را برای بعد از سال پدرش گذاشته بودند. صحبتش را تمام کرد و به

سالن آمد و گوشی را در جایش قرار داد. سپس به نزد مادر رفت.
فرنگیس که در حال مطالعه کتاب جیبی کم حجمی تحت عنوان « نشان
لیاقت عشق » بود سرش را بلند کرد و گفت:

- چه خبر؟

- هیچی... محبوب می گفت ترمیم خونه قدیمی رو تموم کرده. ازم دعوت
کرد برم اونجا رو ببینم و نظرم رو بگم.

- عالییه. دستش درد نکنه. ماهان و گلفام هنوز نیومدن؟
- نه.

- هر وقت این دو تا با هم بیرون میرن، من دلم شور میوفته. کاشکی تو هم
باهاشون می رفتی. آخر نشد یه بار این دو تا تنها باشن و با هم دعوا نکنن!
- اینا که تازه رفتن... اینقدر نگران نباشین. بالاخره یه روز قدر هم رو می
فهمن و...

صدای زنگ خانه به گوش رسید. گیسو با تعجب گفت:

- چقدر زود اومدن؟

برخاست و برای گشودن در رفت. فرنگیس بلند گفت:

- در اتاق رو ببند. حوصله ی داد و بیدادشون رو ندارم. می خوام کتاب
بخونم.

گیسو همانطور که در را می بست گفت:

- اطاعت.

فرنگیس به خواندن کتاب که حاوی داستان های کوتاه از افراد ناشناس بود
پرداخت. نوشته بود:

مردی که همسرش را از دست داده بود دختر سه ساله اش را بسیار دوست
می داشت. دختر به بیماری سختی مبتلا شد. پدر به هر دری زد تا کودک
سلامتی اش را دوباره به دست بیاورد هر چه پول داشت برای درمان او خرج کرد

ولی بیماری جان دخترک را گرفت و او مُرد. پدر در خانه اش را بست و گوشه گیر شد. با هیچ کس صحبت نمی کرد و سر کار نمی رفت. دوستان و آشنایان خیلی سعی کردند تا او را به زندگی عادی برگردانند ولی موفق نشدند.

شبی، مرد رؤیای عجیبی دید. دید که در بهشت است و صف منظمی از فرشتگان کوچک در جاده ای طلایی به سوی کاخ مجللی در حرکت هستند. هر فرشته شمعی در دست دارد و شمع همه فرشتگان بجز یکی روشن است. مرد وقتی جلوتر رفت دید فرشته ای که شمعش خاموش است همان دختر خودش است. پدر فرشته غمگینش را در آغوش گرفت و او را نوازش داد. از او پرسید:

– دلبندم، چرا غمگینی؟ چرا شمع تو خاموش است؟

دخترک به پدرش گفت:

– بابا جان، هر وقت شمع من روشن می شود اشکهای تو آن را خاموش می کند و هر وقت تو دلتنگ می شودی من هم غمگین می شوم. اشک در چشمان مرد حلقه زد و از خواب پرید. اشکهایش را پاک کرد. انزوا را رها نمود و به زندگی عادی خود بازگشت.

فرنگیس به فکر فرو رفت.... آیا مرده ها واقعاً از زندگی و رفتار زنده ها متأثر می شوند؟

لحظه ای بعد تقه ای به در خورد و گیسو وارد اتاق شد. با شتاب درحالیکه متعجب می نمود، گفت:

– مادر... استادمون... یعنی استاد آریان اومده، باهاتون...

آریان بدون اینکه منتظر بماند در پهنه در قرار گرفت و مستقیم به او چشم دوخت.

فرنگیس از جای برخاسته بود و با تعجبی تا حد جنون به تازه وارد می نگریست.

آریان بی درنگ به گیسو گفت:

- خانوم معیری لطفاً من و مادرتون رو تنها بذارین، مسائلی هست که مایلم به ایشون مطرح کنم.

گیسو با چشمانی که از فرط تعجب گشاد شده بودند، به مادرش که مبهوت به آن دو می نگریست نگاه کرد. فرنگیس به او اشاره کرد و او بلافاصله از اتاق خارج شد.

وقتی آریان در اتاق را پشت سر او بست، برگشت و به فرنگیس نگریست. فرنگیس نیز چون انسانی مسخ شده چشم به او دوخته بود و کلمه ای از دهانش بیرون نمی آمد. پس از لحظه ای آریان شروع به قدم زدن در اتاق کرد و بالاخره گفت:

- معذرت می خوام که اینطور بی خبر و سرزده به اینجا اومدم.

فرنگیس می خواست جواب بدهد ولی صدایی از گلویش خارج نشد.

- من... به اینجا اومدم... چون...

برای لحظه ای ساکت شد. ایستاد و نگاهش را که از فرنگیس برگرفته بود دوباره به او دوخت و پرسید:

- چهره من به نظرتون آشنا نیما؟ فکر نمی کنین منو جایی دیده باشین؟

فرنگیس به زحمت خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- من... من فکر نمی کنم...

- لطفاً... درست نگاه کنین. منو به خاطر ندارین؟

برای لحظه ای فرنگیس مشاعرش را از دست داد. قادر نبود فکر کند. این آدم با نام فامیلی همانند خودش... با صدایی آنقدر آشنا و چهره ای که او تا حد مرگ آرزوی دیدنش را داشت آنجا ایستاده بود و با او حرف می زد. این امکان نداشت.

ذهنیت غیر قابل باوری بود. افکارش را به عقب زد و همانطور به او چشم دوخت تا چیز بیشتری دستگیرش شود. بالاخره گفت:

- من متوجه منظور تون نمی شم. شما... همون استاد دخترم هستین که قبلاً تلفنی باهام صحبت کردین، درسته؟

آریان با لحنی سرزنش بار گفت:

- فرنگیس، واقعاً من و نشناختی؟!

- معذرت می خوام. من باید شمارو بشناسم؟ خب البته... شما به کسی که مدت‌ها قبل می شناختم و... و متأسفانه از دستش دادم، شباهتهایی دارین ولی... در هر صورت بهتره خودتون رو معرفی کنین چون...

آریان با اندوه به طرف شومینه خاموشی که بالای آن انبوهی از کتاب درون کتابخانه نسبتاً بزرگی قرار داشت، چرخید و دستانش را به آن گرفت و در فکر فرو رفت. فرنگیس کمی جلوتر آمد و گفت:

- بفرمایید بنشینید. حتماً خسته اید. میرم به دخترم میگم که براتون چایی بیاره...

- نه.

فرنگیس با دلهره و درد چون شخصی که زخمی مهلک اما قدیمی در بدنش سرباز کرده باشد، نگاهش را از باندهای بزرگ دستگاه به صورت او دوخت و با التماس گفت:

- خواهش می کنم بگو... تو نمی تونی حبیب باشی...

با گریه زار زد:

- حبیب مُرده... مُرده... تو کی هستی؟ حکمت؟... نه، تو حکمت هم نیستی.

حکمت چند وقت پیش اینجا بود... تو...

آریان رویش را برگرداند و با دو قدم بلند روبرویش قرار گرفت. آنگاه با لحن دردناکی گفت:

- حق داری منو شناسی، حتماً توی قبلت جایی برای من نمونده که ذهنت منو به خاطرت بیاره.

به سوی دیگری نگریست و ادامه داد:

- حبيب، بدبخت، اينجا اومدى چيكار؟ به چه اميد؟ وقتى اونى رو كه به خاطرش اومدى تو رو نمى شناسه!

فرنگيس به زانو در آمد. اشك از چشمانش فوران مى كرد. زمزمه كرد:

- حبيب باور نمى كنم... تو زنده اى؟... تو زنده بودى؟ اين همه وقت... اون وقت من بى اطلاع بودم... يه خبر به من ندادى؟ چرا؟... بى انصاف...

همون اول كه صدات رو پشت تلفن شنيدم فكر كردم كه چقدر شبیه صدای حبيب... ولى فكر كردم خيالاتى شدم. قلبم پر از درد شد ولى مرگ سعيد نداشت به اون صدا فكر كنم. حبيب... تو زنده اى واقعاً؟... من خواب نمى بينم؟
حبيب دوباره به طرف شومينه رفت و گفت:
- آره من زنده ام.



وقتى سعيد دوان دوان خود را به غار و بالای سر حبيب رسانده بود، او را بيهوش ديد. به مردى كه به بقيه كمك مى كرد گفت:

- بقيه چطورن؟ ميشه تكونشون داد؟

- دو نفرى ميشه... ولى فكر نمى كنى بهتره صبر كنيم تا نيروهاى كمكى برسه؟ ممكنه تكون دادنشون خطر داشته باشه.

- ولى اگه غار دوباره ريزش كنه چى؟ احتمال ريزش هم هست. نفس كشيدن هم خيلى مشكله. بهتره اونايى رو كه مى تونيم ببريم بيرون. در هر صورت بيا كمك كن!

مرد كارش را رها كرد و پاهاى حبيب را چسبيد. به سرعت او را بيرون كشاندند و كمى آن طرفتر كنار درختى قرار دادند و مرد به سرعت به درون غار رفت و سعيد با عجله دگمه هاى لباس حبيب را گشود و به وارسى زخمها و

ضربان قلب و نبض او پرداخت. هنوز زنده بود. با تکه پارچه ای زخمها را می بست که حبیب به هوش آمد و چشمان خود را گشود. در همین هنگام دوباره زمین شروع به لرزیدن کرد و همزمان غار با صدای مهیبی در برابر چشمان وحشت زده آنان فرو ریخت.

قبل از اینکه سعید به این بیاندیشد که چه اتفاقی افتاده و اینکه خدا رحم کرده که جان سالم به در برده اند. ناگهان حبیب فریاد کشید:

- چرا نجاتم دادی؟

گریبان سعید را گرفت و با بغض گفت:

- چرا تو... چرا تو باید منو نجات می دادی؟ چرا این کارو کردی؟

سعید با تعجب و نابوری به او نگریست و گفت:

- من... نمی فهمم؟ من...

- نمی خوام زنده باشم... می فهمی؟... تو این شانس رو از من گرفتی...

- آخه چرا؟

حبیب باز هم با دردی مخلوط از عذاب روحی و جسمی فریاد کشید:

- چرا؟... میگی چرا؟... تو همه چیز منو ازم گرفتی... عشقم رو... محبوب دلم

رو... خوابهای طلایی شبهام رو... تازه میگی چرا؟ حalam فرصت مُردن رو... بدون خودکشی...

دستش شل شد و به گریه افتاد. سعید با تعجب، مات و مبهوت به او می نگریست. باور نمی کرد. باور نمی کرد حبیبی که تاکنون گمان می کرد باعث ازدواج او و فرنگیس شده چنین اندیشه ای در سر داشته باشد. مستأصل پرسید:

- تو فرنگیس رو دوست داری؟... اون چی؟ اونم تو رو دوست داره؟

حبیب با غیض بدون اینکه واقعاً به حرفی که می زد اطمینان داشته باشد، گفت:

- آره.

خنده ای عصبی کرد و ادامه داد:

- چیه... فکر کردی او رو دوست داره؟ ابله...

ناگهان سعید به او حمله ور شد. مدتی با هم گلاویز شدند. حبیب دردهای جسمانی اش را فراموش کرد و با تمامی قوا که در بدنش مانده بود به نزاع با او پرداخت.

بالاخره سعید بر او چیره شد. هر دو نفس نفس می زدند. حبیب فریاد کشید:
- یا ا... منو بکش... منتظر چی هستی؟ منو بکش.

سعید مشتش را بالا برد تا بر دهان او بکوبد. لحظه ای به همان حال ماند. نیمی از صورت حبیب به خون آغشته بود و رنگ به چهره نداشت. شکاف زخمها سر باز کرده بودند و لکه خون روی لباسها هر لحظه بیشتر می شد.

سعید به سرعت برخاست و به طرف ماشین ها برآه افتاد. یکی از ماشین ها را گشود و به دنبال سوئیچ آن گشت. پشت فرمان نشست و تک استارتی آن را روشن کرد. به پدال گاز فشار آورد و به طرف حبیب به راه افتاد.

برای لحظه ای حبیب اشهدش را خواند. ماشین به طرف او می آمد و آنی به او می رسید و او را زیر چرخهای خود له می کرد. چشمانش را بست و منتظر ماند.

صدای ترمز را که در نزدیکی از ماشین برمی خاست او را به خود آورد. سعید با عجله از ماشین بیرون جست و او را به درون ماشین کشاند.
حبیب با اعتراض گفت:

- چیکار می کنی؟

سعید چیزی نگفت در ماشین را بست و به راه افتاد.

درد امان حبیب را بریده بود. نفسش کند، دردناک و با تأخیر بالا می آمد. با این حال با صدای التماس آمیزی که دل سنگ را آب می کرد گفت:

- منو... همین جا بندهازد و برو... بذار... بمیرم. برای هر دومون بهتره که من نباشم. حتی برای اونم بهتره.

سعید با عطوقت ولی دستور مآبانه گفت:

- حرف زن... قوای بدنت رو نگه دار... بهش احتیاج داری...

- نه... گوش کن... من بهت دروغ گفتم. من نمی دونم... یعنی... مطمئن نیستم که فرنگیس...

- نه تو گوش کن. حرف زن. از حالا هر چی که بگی گوشم نمی شنوده... پس بی خود به خودت زحمت نده. بعداً هم می تونی هر چی می خوای بهم بگی... وقتی مداوا شدی به حسابت می رسم. فعلاً حرف زن و بذار حواسمو جمع کنم. من زیاد راندگی نکرده ام. نمی تونم خوب ماشین رو کنترل کنم.



دکتر از اتاق بیرون آمد و گفت:

- بیمارتون احتیاج به خون داره. ما بهش خون زدیم ولی باید جاشو پرکنین. لطفاً با آزمایشگاه هماهنگ کنین.

سعید که قدم هایش را با دکتر همراه می کرد با نگرانی پرسید:

- حالش چگونه؟ زنده می مونه؟

- فعلاً خوبه. خون زیادی ازش رفته... در هر صورت بستگی به مقاومت بدنش داره. اگه طاقت بیاره مشکلش برطرف می شه وگرنه...

دکتر از ادامه سخنش باز ماند. به پرستار دستوراتی داد و برگه هایی را امضاء کرد. سعید پرسید:

- از دست من کاری برمیاد؟

- دعا... فقط دعا کنید...

همانطور که از او دور می شد چرخید و انگشتش را به طرف او گرفت و ادامه

داد:

- لطفاً آزمایشگاه یادتون نره.

سعید به طرف آزمایشگاه رفت و مدتی بعد درحالیکه پنبه الکلی به آرنجش می فشرد از آنجا خارج شد. همانطور به اورژانس رفت تا حبیب را بیابد. پرس و جو کرد و فهمید که او را به بخش منتقل کرده اند. ناگهان با قیافه آشنایی روبرو شد.... مادر فرنگیس.

با دستپاچگی سلام کرد و به دنبال آن بهداد را دید. گفت:

- شما اینجا چیکار می کنین؟

- فرنگیس حالش بد شد... آوردیمش اورژانس.

مادر فرنگیس گفت:

- شما برای چی اینجا اومدین؟ من فکر کردم دنبال ما... به خاطر فرنگیس اومدین.

سعید به سرعت به دروغ متوسل شد. نگاهی به خودش انداخت. به لکه های خون و زخمهایی که بر اثر نزاع با حبیب در بدنش به وجود آمده بود استناد کرد و گفت:

- من... اونجا بودم... وقتی برای کمک به اونهایی که تو غار گیر افتاده بودن رفتم، زخمی شدم. متأسفانه هیچ کمکی هم نتونستم بکنم... بعد تصمیم گرفتم یکی از ماشینها رو بردارم و بیام اینجا تا نیروهای امداد رو خبر کنم... که دکتر گفت تا اینجا هستم، بهتره یه آمپول کزاز برای اطمینان تزریق بشه. پنبه را از دستش جدا کرد و در سطل زباله انداخت. بعد پرسید:

- فرنگیس کجاست؟ حالش چگونه؟

بهداد جواب داد:

- فعلاً بیهوشه...

مادر فرنگیس افزود:

- بهش آمپول آرام بخش تزریق کردند. فعلاً خوابیده ولی دکتر گفته می
تونیم ببریمش... چندتا سرم هم داده که اگه بازم همینطور بود همونجا... توی
خونه بهش وصل کنیم.

همانطور که حرف می زدند به تحت فرنگیس نزدیک شدند. سعید به چهره
بی رنگ فرنگیس نگریست و در دلش آشوبی برپا شد. با محبت به او نگاه کرد.
بغضش را فرو داد. صدای بهداد او را به خود آورد. که می گفت:
- خوب شد شما هستین و توی بردن فرنگیس به خونه، بهمون کمک می
کنین.

سعید گفت:

- متأسفانه یه کارهایی دارم که نمی تونم باهاتون پیام. باید منو ببخشین.
مطمئن باشین اگه خیلی واجب نبود هیچوقت...
مادر فرنگیس گفت:
- برو پسرم به کارهات برس. ما هستیم.



- حالا همه فکر میکنن توی غار با بقیه کشته شدی. فقط حاجی بالاخان خبر
داره.

حبیب درحالیکه روی تخت قراضه و خسته کننده بیمارستان جا به جا می
شد گفت:

- مخالفتی که نکرد؟

- چرا... ولی بالاخره راضیش کردم. شناسنامه ات رو هم ازش گرفتم.
میذارمش این بالا.

و آن را در جایی که نشان می داد قرار داد. سپس بسته ای را هم رویش
گذاشت و ادامه داد:

- این هم پول.

- از کجا آوردی؟ نمی خوام بیشتر از این مدیونت بشم. بردار بذار توی جیب.

سعید در حالیکه بالشت و رو انداز حبیب را مرتب می کرد، گفت:

- این پول مال ما نیست. حاجی بالاخان داده که بدمش به تو... البته پول خودته. خونبها... ببخشید، پول بیمارستانه.

- منظورت چیه؟

- یه عده از طرف اون شرکت اومدن خونه تون... بابت تسلیت... این پول رو هم دادن... اونم داد به من که برات بیارم. خیلی به موقع بود مگه نه؟

حبیب چیزی نگفت و جا به جا شد. تا سعید کارش را راحت تر انجام دهد.

- دیگه مشکل پول نداری. حالا می خوام چیکار کنی؟

- می خوام از کشور برم.

- چی؟... واقعاً... چطوری می خوام بری؟ تو مُردی اینو می فهمی؟ الان زنده ها با مکافات توی این بلبشو این ور و انور میرن تو که جای خود داری...

- آره حق با توه. اما من میرم... همانطور که دیگران میرن و این همه آدمهای سیاسی تحت تعقیب که یواشکی بدون پاسپورت از کشور خارج میشن چه جوری میرن؟ منم همین جوری میرم.

- اما اونا سیاسی آن، نه مرده پنهون شده. اونا وابستگی دارن که حمایتشون می کنه، تو رو کی حمایت می کنه؟

- راهشو پیدا می کنم.

سعید سرش را تکان داد و با ناباوری گفت:

- شوخی که نمی کنی؟

بعد که چنین چیزی را در چهره او ندید ادامه داد:

- خب منظورم اینه که... آخه حالا چه اصراریه که...

- شوخی نمی‌کنم... پشیمون هم نمی‌شم... می‌خوام برم پیش حشمت...
اونجا یه فکری به حال خودم می‌کنم.

متفکر ادامه داد:

- کی مرخصم می‌کنن؟

- احتمالاً فردا.

- کاش زودتر این کار رو بکنن. هر آن می‌ترسم یکی بیاد توی اتاق و منو بشناسه... گند کار در بیاد. حالا که بدتر هم شده. اگه گیر بیافتم به جرم زنده بودن و کلاه برداری از شرکتمون باید برم آب خنک بخورم.

- چرا کلاه برداری؟ پولی که اونا دادن تازه می‌شه خرج بیمارستان و درمانت تا وقتی که کاملاً خوب بشی. فقط با این عنوان به دستت نرسیده. باید همه این هزینه‌ها رو اونا می‌دادن.

- حق با تونه. اینو راست میگی. پدربزرگم از تهران اومده؟

- آره همشون اومدن.

- یه کاغذ بهم بده.

سعید به دنبال آنچه او گفته بود اطراف را جستجو کرد. حبیب گفت:

- یه تکیه هم باشه بسه... آهان از سرِ اون مقوای دارو جدا کن... یه خودکار هم بده...

چیزی روی آن نوشت و به طرف سعید گرفت.

- ... به این شماره زنگ بزن. یه خانمی گوشی رو برمیداره... اسمش مولوده...

بهش بگو از طرف حبیب زنگ می‌زنم... ازش بخواه که به شماره اینجا یعنی بیمارستان زنگ بزنه... یادت نره شماره اتاق رو هم بهش بدی. اگه ازت چیزی پرسید بگو نمی‌تونم بهش چیزی بگی. وقتی زنگ زدی همه چیز رو می‌فهمه.

سعید درحالی‌که با تکه مقوا بازی می‌کرد گفت:

- حالا این شماره کجاست؟ این مولود خانوم دیگه کیه؟...

- شماره خونه پدر بزرگمه. به بقیه اش هم کاری نداشته باش.
- اگه خودش گوشی رو بر نداشت، چی؟
- برمی داره. اگه کس دیگه ای برداشت... بگو با اون کار داری.
- باشه پس من رفتم.

حبیب نفس عمیقی کشید. چون شخصی می مانست که مطلب مهمی را به سختی تفهیم کرده و حالا بار آن مسئولیت از دوشش برداشته شده است. چیزی به ذهنش آمد. دست برد و پول را برداشت. آن را شمرد و دوباره سر جای قبلیش نهاد. مبلغ قابل توجهی بود. زنگ تلفن که در نزدیکیش به صدا در آمد او را از افکار دور و درازی که به آن می اندیشید بیرون آورد. موقع مرخص شدن حاجی بالاخان هم آمد. با دیدن حبیب با حالتی عاطفی او را در آغوش کشید و گفت:

- پسر من... نمی دونی وقتی فکر کردن اون بلا سرت اومده چی کشیدم.
حبیب همان طور که در آغوش او بود؛ از بوی بدنش که به او آرامش خاصی می داد محظوظ می شد. با این فکر که بعدها چنین فرصتی نخواهد یافت اشک در چشمانش جمع شد و گفت:

- می دونم... یعنی می دونستم شما... طاقت این خبر و ندارین. برای همین سعید رو فرستادم که زودتر بهتون خبر بده.
- متشکرم... از اینکه به فکر من بودی... و خبرم کردی.
- ولی انتظار نداشتم که به اینجا بیاین. سعید بود و...
- فکر می کنی می تونستم تنهات بذارم؟

و با عشقی بی انتها به چشمان او نگریست. حبیب چشمانش را به زمین دوخت. از دیدن این همه محبت دلش نرم می شد و کم کم داشت جرأت اولیه اش را از دست می داد. همان طور که از هم جدا می شدند. حاجی بالاخان گفت:

- الان چطوری؟

- خوبم. فقط نگران بقیه هستم... می دونم کاری که من باهاشون می کنم ظالمانه است. ولی...

- بهتر بود دست کم به مادرت خبر می دادیم. اون بنده خدا طاقتش رو نداره واقعاً داغون شده.

- الان نه... وقتی رفتم بهش بگین. این طوری هم من راحت ترم هم اون. همان طور که حرف می زدند، حاجی بالاخان در اتومبیلش را گشود و گفت:
- تو پشت بشین... بذار سعید جلو بشینه.
- چشم.

حاجی بالاخان ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. گاراژ مسافربری در انتهای شهر بود. وقتی از آنجا رد می شدند. سعید با تعجب به او نگریست و حبیب هم از افکارش بیرون آمد و گفت:

- کجا داریم میریم؟ رد شدیم... ها.
او درحالیکه دنده را عوض می کرد گفت:
- میگه می خواین لو برین؟... اگه اینجا سوارشی که همه تورو می بینن...
دارم می برمت شهر بعدی... از اونجا هم می تونی بری.

حق با او بود. هر دو تصدیق کردند. حاجی بالاخان دست برد و از داخل داشبورد بسته ای خارج کرد و گفت:

- اینم بگیرم. لازمت میشه.
حبیب آرام دستش را جلو آورد و پرسید:
- این چیه؟

همانطور آن را باز کرد و نگاهی به آن انداخت.
- یه مقدار پول برات آوردم. می دونم که احتیاجت میشه.
حبیب با احساسی مملو از شادی و قدردانی گفت:

- ممنونم ولی اینجوری... حساب بدهی هام بهتون بالا میره.

حاجی بالاخان برای لحظه ای منظورش را درنیافت. پرسید:

- چی؟

- منظورم اون پولی یه که به...

می خواست بگوید: « فرنگیس دادین... » که ناگهان حضور سعید را دریافت.

لحظه ای مکث کرد و گفت:

- منظورم همون پولیه که بابت درمان من توی تهران فرستادین.

حاجی بالاخان از داخل آینه نگاهی به او انداخت متوجه حرفش شده بود. بعد

گفت:

- چه بدهکاری! خجالت بکش، حبیب. من پدربزرگت هستم. این پولها هم

هدیه اس. تو هیچ بدهی به من نداری. شیر فهم شد.

- بله متشکرم پدربزرگ.

- کاشکی می تونستی اینجا بمونی. نمی خوام حالا که بهم اطمینان کردی

ردیت رو بزنم ولی... دلم نمی خواد توی غربت آواره بشی.

حبیب از پنجره به محوطه خالی بیرون که به سرعت رد می شد نگریست و با

لحن غمناکی گفت:

- خواهش می کنم... خواهش می کنم منو دو دل نکنین. به اندازه کافی دور

شدن از شما و... اینجا برام سخته. ولی بهتره که برم برای همه مون بهتره.

- توی این مدت کجا می مونی؟ خونه پدربزرگت که نمی تونی بری.

- یه جایی رو در نظر دارم. قبلاً هماهنگ کردم.

- خلاصه مواظب باش. زیاد هم به این حشمت پدرسوخته اطمینان نکن...

اون مثل حکمت ساده و مهربون نیست، یک کم ناخالصی داره... اگه آدم بود

اینطور به پدرش نارو نمی زد و دل اون بدبخت رو نمی شکست. فکر نکن دائی

ته... برات دل می سوزونه. اون به فکر هیچ کس نیست. متوجهی که؟

- بله، چشم! حواسم رو جمع می کنم.

وقتی بالاخره راننده مطمئنی یافتند. حبیب برای خداحافظی حاجی بالاخان را در آغوش گرفت و گفت:

- نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم. بابت همه چیز ممنونم.

- مواظب خودت باش... هروقت هم که به مشکلی برخوردی و از پشش برنیومدی یه جوری به من خبر بده. مدیون منی... اگه منو بی اطلاع بذاری.

- هر چی شما بفرمایین.

بعد آهسته ادامه داد:

- موضوع رو هم یه جوری به مادرم بگین که... منظورم اینه که نمی خوام فرنگیس رو در این مورد مقصر بدونه.

حاجی بالاخان با لحن اطمینان دهنده ای گفت:

- می دونم... خودم درستش می کنم.

آهسته تر گفت:

- اگر چه فایده ای نداره چون نمی تونم کمکت کنم پسرم... من درکت می کنم، هر چی باشه منم یه موقع جوون بودم... منم درد عشق رو چشیدم ولی اون وقت کسی نبود که به من کمک کنه. اصلاً کسی دردم رو نفهمید. کسی اهمیت نداد...

حبیب اشک را در چشمان پدربزرگش دید و مکدر شد. بیش از پیش همدیگر را فشردند.

- من همیشه افتخار می کنم که پدربزرگی مثل شما داشتم.

- منم بهت افتخار می کنم، پسرم. متأسفم که نتونستم بیشتر کمکت کنم.

بالاخره از هم جدا شدن.

بعد سعید را که کمی آن طرف تر ایستاده بود در آغوش گرفت و آهسته و تهدید کنان گفت:

- سعید... من دارم میرم وای به حالت اگر بفهمم ذره ای فرنگیس رو ناراحت بکنی. اون وقت برمی گردم و بلایی به سرت میارم که مرغهای هوا به حالت گریه کنن. فکر نکن اونجا هستم دستم بهت نمی رسه. مطمئن باش دنبال یه بهونه می گردم که برگردم و اونو از چنگت دریبارم... تا اونوقت خداحافظ.



حبیب تنها با چند جمله مختصر قضیه زنده ماندنش را تعریف کرد و سپس به سراغ موضوعی که بیشتر مورد توجهش بود رفت.

- فرنگیس... من به خاطر موضوع دیگه ای به اینجا اومدم ولی قبل از اینکه اونو مطرح کنم بهتره از این حال در بیای.

برای فرنگیس مشکل بود که آنچه را می شنید باور کند. به خاطراتش رجوع کرده بود و نیز از اینکه این همه مدت سعید از جریان با اطلاع بوده و اینکه حبیب را نجات داده... دچار احساسات متناقض شد.

بالاخره گفت:

- من... من میرم یه آبی به صورتم بزنم...

در را گشود و بلافاصله گیسو را که در حال افتادن بود گرفت.

گیسو که در پشت در گوش ایستاده بود و حالا غافلگیر شده بود با شرمندگی عذرخواهی کرد و به سرعت برای مهیا کردن وسایل پذیرایی غیب شد.

وقتی فرنگیس با حوله صورتش را خشک می کرد، همانطور وارد آشپزخانه شد و به گیسو گفت:

- اگه چایی رو آماده کردی زودتر ببر.

- نه مادر، خواهش می کنم... من روم نمیشه. آبروم رفت، کار بدی کردم ولی از کنجکاوی داشتم می مُردم.

- خیلی خب... بده خودم می برم.

گیسو کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

- مامان واقعاً اون حبیبه؟ چقدر خوشحالم که زنده اس. خیلی دلم می خواست این آدم رو ببینم... نمی دونستم این همه مدت جلوی چشم منه. مامان یه سؤال بکنم، جوابم رو میدی؟

- دیگه چیه؟

- گفתי حکمت چند وقت پیش اینجا بود. من فکر می کنم منظورتون پدر مازیار بود، مگه نه؟

- آره فضول خانوم.

- منِ خر رو بگو که زودتر متوجه نشدم... اگه بهم می گفתי که اون حکمته... من بهت می گفتم که استادمون خیلی شبیه اونه. اون وقت کنجکاو می شدین و زودتر می فهمیدین... ازش پرسین از اول می دونست که من دختر تو ام یا اون روز که منو آورد سر مزار شما رو دید و فهمید.

- مگه سر مزار هم بود؟!

- آره، در ضمن وقتی بعد از مراسم سر کلاس رفتم، دیدم لباس سیاه پوشیده. احتمالاً برای بابا سعید اینجا رو کرده بود.

- هوم.

- یادتون نره ازش پرسین ها.

- اگه تونستم؛ باشه. قول نمیدم.

فرنگیس سینی را برداشت و به اتاق رفت. گیسو هم به سرعت به طرف تلفن رفت و شماره مازیار را گرفت. وقتی فرنگیس وارد اتاق شد، حبیب نشسته و متکفر چشم به پایین دوخته بود. انگشتانش را در هم حلقه کرده بود و همانطور نگاهی به او انداخت و گفت:

- لطفاً در رو ببند.

فرنگیس سینی را روی میز قرار داد. سپس برگشت و در را بست. حبیب همان طور که او را با نگاه هدایت می کرد گفت:

- حالا بیا اینجا بشین.

و با چشم مبل پهلویش را نشان داد. فرنگیس نشست. حبیب برای لحظه ای او را نگریست، بعد گفت:

- اصلاً عوض نشدی.

فرنگیس چین دامنش را صاف کرد و به پایین چشم دوخت. می خواست خوشحالش را بابت زنده بودن او و دیدارش پس از سالها کتمان کند ولی زیاد موفق نبود. حبیب دوباره به دستانش نگریست و گفت:

- همیشه توی افکارم، لحظه ای که می بینمت و با هم تنها می شیم رو... مثل تکه های پازل با دقت می چیدم ولی حالا...

برای لحظه ای ساکت شد و بعد گفت:

- فرنگیس... خیلی دلم برات تنگ شده بود.

فرنگیس دستپاچه گفت:

- سعید...

حبیب بدون لحظه ای تأخیر گفت:

- اونو فراموش کن.

فرنگیس چشمانش را بست و با اندوه گفت:

- نمی تونم.

- می تونی... باید بتونی... به من فکر کن. کافیه فکر کنی که من با چه غذای

این سالها... منتظر همچنین روزی بودم و اون با چه لذتی این شانس رو داشت که مدام پیش تو باشه و تو رو متعلق به خودش بدونه. به این فکر کن که من این سالها... با این عذاب که تو متعلق به او هستی چه زجری کشیدم ولی حالا اون مرده و هیچوقت همچین عذابی رو متحمل نمی شه. اون بیست سال از بهترین

لحظات عمرش رو با تو خوش بود و من بیست سال از بهترین سالهای عمر ِ یه آدم رو با حسرت تو آتیش زدم.

- اشتباه کردی.

این صدای فرنگیس بود که محکم و با صلابت این حرف را می زد. حبیب به او نگریست. فرنگیس آهسته تر تکرار کرد:

- اگه واقعاً این طوره که میگی... اشتباه کردی. من ارزش تباه کردن زندگی تو رو نداشتم...

برخاست و شروع به قدم زدن کرد. سرش را چون زن مغروری بالا گرفت و گفت:

- ... من سعید رو... دوست داشتم. درسته که اول حتی نمی خواستم چشمم به صورتش بیافته ولی بعد... نظرم عوض شد. من این چند سال رو عاشقانه باهاش زندگی کردم و هیچ مردی رو توی این دنیا در حد اون نمی بینم. حبیب مانند کنده هیزم تری شده بود که نمی سوخت اما دود می کرد و انتظار نداشت فرنگیس با دیدن او، خودش را در آغوش او بیافکند ولی فکر این را هم نمی کرد که چنین کلمات ی از دهان او خارج شود.

فراموش کرده بود که فرنگیس تا چه حد اختیار زبانش را دارد. بنابراین از اینکه در مورد سعید این کلمات را به کار می برد احساس ناخوشایندی به او دست داد. با این حال خودش را با این فکر که نبودن سعید باعث صراحت کلام او شده است دلداری داد. حبیب با این تفکر نیامده بود که با راحتی او را مجاب می کند، آمده بود که حتی اگر شده بجنگد و او را به چنگ آورد. برخاست و گفت:

- تو سعید رو دوست داشتی... درست. با اون خوشبت بودی... اینم درست... ولی اون الان مرده و هیچوقت هم زنده نمی شه.

- برای من زنده اس.

با این جواب، حبیب دوباره روی نزدیکترین مبل خودش را رها کرد و به فکر فرو رفت. این زن چه اصراری داشت که او را خرد کند؟ می دانست، یعنی احساس می کرد که فرنگیس هنوز هم دوستش دارد ولی دلیل این حرفهای او را در نمی یافت.

سرش را میان دستانش فشرد و در فکر غرق شد. فرنگیس همان طور ایستاده بود و به او می نگریست. نگاهش به سینی چای افتاد. با لحنی که سعی می کرد شایسته یک میزبان خوب باشد گفت:

- چاییتون سرد شد، می خواین عوض کنم؟

ولی حبیب به او توجهی نکرد. فرنگیس به لبخندی تصنعی نزدیکتر آمد و گفت:

- ببین... بیا این حرفها رو رها کنیم. از خودت بگو... این چند سال کجا بودی؟ چطور شد برگشتی؟ از کی فهمیدی که من اینجام؟ کی فهمیدی که گیسو دختر منه؟

حبیب با اندوه گفت:

- این چند سال کجا بودم؟ نکنه فکر کردی این چند سال اونجا هم خوش می گذشت... وقتی رفتم پیش حشمت تازه فهمیدم که چه غلطی کردم.

... اونو تو وضعیتی پیدا کردم که دل سنگ به حالش آب می شد. همه چیز برخلاف اون چیزی بود که ما فکر می کردیم. مدت اقامتش تموم شده بود بنابراین مجبور شده بود با یه دختر که باهاش آشنا شده بود ازدواج کنه. خیلی زود فهمید که توی چه مخمصه بدی افتاده. اون دختر با همه خوبیها و معصومیتهاش توی یه باند بزرگ مواد مخدر افتاده بود و هیچ جور هم نمی توانست در بیاد... حشمت بدبخت به خاطر اون به آب و آتش زد. ایرانی بازی درآورد... چه می دونم! لابد فکر کرد فردین... به جای این که طلاقش بده باهاش همراه شد. بهش کمک کرد که از منجلاب دریاد. قرضهاش رو صاف کرد... درست

وقتی که می خواست از باند اونا جدا بشه... بهش گفتن کجا؟ تشریف داشته باشین... شما که اینقدر خوب کار می کنین، حیفه برین... خلاصه نگهش داشتن، البته نه به این راحتی که من بهت گفتم... سه روز حبسش کردن هر روز سر ساعت... مواد بهش تزریق کردن تا اینکه اونی که از اون اتاق در اومد حشمت نبود یه بدبخت معتاد بود. دختره هم خیلی راحت گذاشت و رفت... انگار نه انگار... من اونو وقتی پیدا کردم که میون یه مشت آدم بدتر از خودش توی یه دخمه یه لحاف پاره و پوره رو تنش کشیده بود و مثلاً خواب بود. خواب که چه عرض کنم... توی خماری بود. زنش رو پیدا کردم و اون منو پیشش برده بود. وقتی دیدمش باورم نمی شد که اون حشمت... خدا هیچ جنبه ای رو گرفتار این بلا نکنه... اونو از اونجا درش آوردم و بردمش پیش خودم یه اتاق، توی یه جای ارزون قیمت پیدا کرده بودم... اونجا بردمش حموم، به سر و وضعش رسیدم و بعد... ازش پرسیدم که چرا این بلا رو سر خودش آورده وقتی جریان رو فهمیدم رفتم سراغ زنش... دیدم با یه نره غول توی یه کاباره نشسته داره راحت و بیخیال دنیا کوفتی می خوره... گفتم:

- بی معرفت اینه جواب خوبیهای حشمت...

بدبخت به گریه افتاد، نره غوله پا شد بیاد بزنه چشم و دماغم رو یکی کنه... که اون جلوش رو گرفت و با التماس از او خواست که کاری باهام نداشته باشه، بعد دست منو گرفت و از اونجا بیرون کشید... با اینکه منو از دست او خلاص کرده بود ولی حسابی ازش دلخور بودم. دستم رو از دستش در آوردم. دوباره به گریه افتاد. نمی دونم چرا این بار دلم به حالش سوخت. به یه قهوه مهمونش کردم اونم قبول کرد. رفتیم نشستیم توی یه کافه تریا، دوتا کافی... همون قهوه گذاشتن جلومون... من که از گلوم پایین نرفت. اونم حال بهتری نداشت. برام تعریف کرد که چقدر عاشق حشمت... ولی تهدید شده بود که اگه باهاشون همکاری نکنه همین بلا رو سر اونم میارن. اونم به ظاهر رام میشه و منتظر یه

فرصت تا بتونه کمکش کنه... منم تازه فهمیدم با طناب چه کسایی قرار بود توی چاه برم، موندن میون راه... اگه بهش کمک می کردم فاتحه منم خونده بود. اگه همکاری نمی کردم وجدانم رو چیکار می کردم. حشمت دائیم بود... این بود که شعورم رو به کار انداختم و رفتم سراغ سفارت وقتی طرف اسم و فامیلیم رو پرسید، موندن چی بهش بگم، ناچار از هویت حشمت استفاده کردم. و ازشون کمک خواستم حسابی تعجب کردم که چقدر زود حرفهام رو قبول کردند و دنبال کارم رو گرفتن، بعد فهمیدم که حکمت مسبب قضیه بوده... چون سفیر شده بود، البته توی یه کشور دیگه...

خلاصه اون هیولاها بی شاخ و دم دست از سر ما برداشتن. من هم با کمک «سلن»، بردمش یه بیمارستان و بستریش کردم. با کلی مکافات بالاخره آدم شد ولی دیگه پولهام داشت ته می کشید. تازه اول بدبختی هام بود. و با حرص گفت:

- بازم بگم یا کافیه؟ دوست داری بدبختی هامو گوش کنی؟ دلت می خواد بدونی چطور در به درم کردی؟... که بفهمی چقدر برام ارزش داشتی؟ که به خاطرت چطور آواره شدم.

حالا تحصیلکرده و پولدارم... همه چیز دارم. ماشین، چند تا ویلا، توی خوش آب و هواترین جاهای دنیا، فقط یه چیز رو کم دارم! و به دنبال آن نگاه ملتسمانه ای به فرنگیس انداخت.

چشمان فرنگیس به اشک نشسته بود و برای اینکه حبیب متوجه نشود آن را نیمه باز نگاه داشته بود. بعد قدم زنان به طرف پنجره رفت. پرده آن را به کناری زد و به بیرون نگریست. همان طور آرام گفت:

- کی به ایران اومدی؟

حبیب همان طور که به قامت زیبای او می نگریست. گفت:

- اوایل تابستون...

- چطور شد توی دانشگاه درس گرفتی؟

- بازپرسی می کنی؟

- نه، می خوام بدونم از چه موقع فهیمدی گیسو دختر منه؟

- از همون روز اول که توی کلاس دیدمش و فامیلیش رو گفت، کنجکاو شدم.

مدارکش رو نگاه کردم با مختصر پرس و جویی همه چیز دستگیرم شد.

- یعنی اونوقت که با موبایل گیسو باهام حرف می زدی می دونستی داری با

من صحبت می کنی؟

- معلومه... که می دونستم. من شمارتونو حفظ بودم. بجز این من صدای تو

رو بین میلیونها صدا تشخیص میدم.

- هیچوقت نمی بخشمت... به خاطر اینکه اینهمه مدت زنده موندنت رو ازم

پنهون کردی... که...

حبیب برخاست و پشت سرش قرار گرفت و گفت:

- چرا؟ مگه تو چه فرقی با بقیه داشتی؟

بالاخره مچش را گرفته بود. ادامه داد:

- دیگه نمی تونی در جوابم بگی چون پسر عموتم...

فرنگیس مغلوب نشد. نیم نگاهی گذرا به او انداخت و گفت:

- اتفاقاً برعکس، همین نگفتنت... اینکه این همه مدت طاقت آوردی... نشون

میده که چقدر...

حبیب خودداربش را از دست داد. نگذاشت حرفش را تمام کند گفت:

- تا کی می خوای سفسطه کنی؟ چقدر دیگه می خوای منو عذاب بدی...

امروز اینجا اومدم تا کار رو یکسره کنم. سرم بالای دار برده اگه این بار هم

حماقت کنم و با حرفهای تو خام بشم. من تو رو می خوام و به خدا قسم به

دستت میارم. یه بار حماقت خودم بازی رو به سعید باختم. این دست من، برنده

هستم... چه بخوای چه نخوای... این بار دیگه نمیذارم یکی مثل حکمت بیاد و تو

رو از چنگم دربیاره. دیگه این اجازه رو به هیچکس نمیدم. به هیچکس.

به طرف در رفت و آن را گشود. گیسو را دید و گفت:

- لباسهای فرنگیس رو بیار، مانتو، چادر، هر چی که لازمه...

وقتی گیسو با تعجب نگاهش کرد، ادامه داد:

- عجله کن.

به سرعت برگشت و به فرنگیس که با دهان باز او را می نگریست گفت:

- شناسنامه ات کجاست؟

- منظورت چیه؟ نمی خوای بگی که می خوای...

- چرا... اون فکری که تو کله ات هست درسته...

- تو دیوونه شدی... هنوز آب مرکب مهر وفات او خدایامرز توی شناسنامه

ام خشک نشده... مردم چی میگن؟

- مردم خیلی حرفها می زنن. من با حرف مردم زندگی نمی کنم... دلیلی هم

نداره که دیگران مطلع بشن. نمی تونم بیشتر از این صبر کنم. من که عمر نوح

ندارم.

- وا گه من نخوام.

- می خوای... داری لجبازی می کنی؛ با من؛ با خودت، با سرنوشت... تا حالا

هم تقدیر تو رو زیادی از من گروگان گرفته...

- نه، سعید هنوز...

- دیگه اسم اونو پیش من نیار... نمی خوام بقیه عمرت رو هم با یاد اون

سپری کنی.

فرنگیس برگشت و با غرور به او چشم دوخت و گفت:

- من نمی تونم بدون یاد اون...

حبیب با تأکید گفت:

- به تو یاد میدم که چطور بدون اون سر کنی... که چطور دوستم داشته

باشی. تو تنها نمی مونی که به اون فکر کنی.

- نمی تونی اینقدر پست باشی. اگه این کار رو بکنی هر روز از زندگیم با تو رو برات جهنم می کنم.

حبیب برگشت و به سالن رفت. گیسو را که از اتاق مادرش خارج می شد خطاب قرار داد:

- شناسنامه هاتون کجاست؟

گیسو با تعجب به او نگریست و گفت:

- من نمی دونم.

مستقیم و با نفوذ در چشمان او نگریست و گفت:

- هر چی بهت میگم گوش کن... برو مثل یه دختر خوب شناسنامه مادرت رو بیار. من اونو می برم.

بعد وقتی تردید او را دید، ادامه داد:

- نگران نباش! می دونم که همه چیز رو می دونی... این باعث راحتی خیالمه... چون حوصله ندارم برات توضیح بدم... می دونم دختر عاقل و فهمیده ای هستی... پس می خوام یه چیزه دیگه ای رو هم بدونی... می خوام بدونی چرا این کار رو می کنم...

بعد آهسته تر مطلبی را به او گفت که فرنگیس نشنید. سپس بلندتر ادامه داد:

- حالا خواهش می کنم عجله کن...

گیسو لحظه ای با بهت و تأثر به او نگریست و تصمیمش را گرفت. آرام گفت:

- هر طور شما بخواهین.

درحالیکه می رفت تا فرمان او را اجرا کند شنید که او ادامه داد:

- به کسی چیزی نگو، لازم نیست کسی چیزی بدونه... حتی خواهر و بردارت... به اونا بگو که فرنگیس برای کاری رفته... چه می دونم یه دروغی سر

هم کن که باور کنن. بعداً بهت زنگ می زنم و باهات هماهنگ می کنم. حالا تا اونا نیومدن برو... زود باش.

به اتاق برگشت و درحالیکه حرص می زد جواب فرنگیس را داد:

- زندگی من رو جهنم کن، ولی زن من باش... مال من باش...

بازویش را کشید و تقریباً کشان کشان او را به طرف در برد. همان طور ادامه

داد:

- حاضرم توی اون جهنمی که میگی زندگی کنم ولی دیگه یک لحظه بدون

تو نباشم. چی فکر کردی، من برای جهنمی با حضور تو سر و دست می شکم.



حبیب کلید را داخل قفل پیچاند و در را گشود. لامپ را روشن کرد و

فرنگیس را به همراهش به داخل اتاق کشید.

فرنگیس چون انسان بی اراده ای با هر حرکت او به سمتی می رفت. در تمام

مدت آن روز از وقتی عقد شده بودند دچار همین حالت بود. در تمام طول راه تا

رامسر که حبیب اتومبیل را می راند به جاده چشم دوخته بود و سخنی نمی

گفت.

حبیب او را به روی تخت کشید. فرنگیس بی اراده همانجا نشست و با این

حرکت لحظه ای همراه با فنر تخت بالا و پایین پرید.

آنگاه حبیب او را رها کرد و به آشپزخانه رفت. او هم بدون اینکه تمایلی به

نگاه کردن سوئیتی که اجاره کرده بودند داشته باشد به اطراف نگاهی انداخت.

اتاق بزرگی بود که در یک طرف آن چند مبل چرمی به طور نیم دایره جلوی

تلویزیون چیده شده بود و کمی آن طرف تر میز ناهارخوری کوچکی نزدیک

پنجره جلب توجه می کرد. تحتی هم که او رویش نشسته بود در طرف دیگر آن

بود. آنگاه نگاهش را به کف سرامیکی آن دوخت.

با اینکه غذا نخورده بودند ولی گرسنه نبود. اصلاً احساس نداشت، گویی در خواب بود. حبیب گوشی تلفن را برداشت و بدون اینکه نظر او را بپرسد سفارش غذا داد بعد آمد و دست او را گرفت و به طرف صندلی برد و روی آن نشاند. نزدیکیش نشست بی صدا به او چشم دوخت. برای مدتی چنان مسحور تماشایش شد که زمان را از یاد برد. با صدای زنگ در به خود آمد. غذا را آورده بودند. روی میز را چید و بعد برای فرنگیس غذا کشید و قاشق را به دستش داد. فرنگیس آرام به غذا خوردن پرداخت ولی زیاد نخورد.

سه روز گذشت و در تمام مدت تلاشهای حبیب برای متقاعد کردن او بی فایده بود. موقع ظهر بود. باز هم پشت میز نشسته بودند. فرنگیس با غذایش بازی می کرد و سرش پایین بود.

حبیب دست برد و چانه اش را بالا گرفت و پرسید:

- داری گریه می کنی؟

قلبش با دیدن اشکهای او به غلیان در آمد. فرنگیس با نگاهی دردمندانه به او نگرست ولی چیزی نگفت. حبیب دستپاچه و ناراحت پرسید:

- چرا گریه می کنی؟... من... من اینقدر بدم که تو...

لحظه ای مکث کرد و آمرانه ادامه داد:

- یه چیزی ازت می پرسم... می خوام جوابم رو صادقانه بدی... دوستم نداری؟

فرنگیس برای لحظه ای ساکت ماند. لحظاتی که برای حبیب طولانی ترین لحظات عمرش بود و بالاخره جواب داد:

- نه.

حبیب مصمم برخاست. سوئیچ را از روی سکوی آشپزخانه برداشت و به طرف فرنگیس گرفت و درحالیکه از نگاه کردن به چشمان او ابا می نمود، گفت:
- اینو بگیر... می تونی بری... من اینقدرها هم خودخواه نیستم که تو رو بر

خلاف میلیت اینجا نگه دارم.

فرنگیس سوئیچ را برداشت و بدون تعجیل لباسهایش را پوشید. حبیب با دلی مالا مال از اندوه، خرد و در هم شکسته روی صندلی راحتی ولو شد و سرش را میان دستهایش گرفت. بیصدا به گریه در آمد. فرنگیس آرام به طرف در رفت. در را گشود و آرام گفت:

- خدا حافظ.

حبیب گریه اش را فرو خورد و بدون اینکه به او بنگرد. همانطور که پشت به او داشت گفت:

- فقط... می خوام بدونی که چرا این کار رو کردم... من... من... دارم می میرم... تا چند وقت دیگه بیشتر زنده نیستیم... منو... ببخش. اگه... اگه باعث آزارت شدم. بعد از این همه سال...

دیگر ادامه نداد. چه فایده ای داشت.

لحظه ای گذشت و سپس فرنگیس در را بست.

با رفتن فرنگیس بغضش ترکید و با صدای بلند زار زد. صورتش را با دستانش پوشانده بود و شانه هایش به شدت می لرزید. همان طور با گریه گفت:

- آخ فرنگیس... فرنگیس... چرا با من این کار رو می کنی؟... آخه چرا؟... چرا؟

موجی از اندوه قلبش را در هم می فشرد. احساس بدبختی می کرد. همه چیز از دست رفته بود. تمام آمال و آرزوهایش.

به زودی می مرد و آرزوی داشتن فرنگیس را با خود به گور می برد. فرنگیس فقط با او ازدواج کرده بود. مانند رباتی که کار از پیش تعیین شده ای را انجام می دهد ولی آیا واقعاً احساس فرنگیس همان بود که می گفت؟

چه نقشه ها کشیده بود... برای روزی را که با هم دست در دست هم قدم می زنند... در تمام این سالها زنان و دختران بسیاری را دیده بود ولی هیچکس

برایش فرنگیس نمی شد. فرنگیس همیشه یک آرزو بود و آرزو هم باقی می ماند...

ناگهان با احساس دستی که لا به لای موهایش فرو می رفت و نوازش کنان در آن به حرکت در می آمد شوکه شد.

احساس لذت بخش و هیجانی شادی آفرین در وجودش رخنه کرد. چشمان اشک آلودش را به هم فشرد و اجازه داد این احساس در ردونش رشد کند و او را به آرامش برساند.

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۴/۱۰

روز : سه شنبه

۲۱ / بهمن ماه / ۱۴۰۴

کرمرضا خزلی

یار مهربان

<http://baghemino.com>

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کرم رضا خدزی